

فهرست

۷	ستاره آتش
۲۳	تصاویر در آینه
۴۳	بازی قبل از نیمه شب
۵۷	ماشین جاده رو
۹۶	مرگ و زندگی
۸۹	نه تصویر در تانیه
۱۰۵	اخیار ناگوار
۱۲۳	نهان گاه شیر
۱۴۵	مرد نامرئی
۱۶۹	گرین فیلدز
۱۸۹	جهنم روی زمین
۲۱۱	ترفند خروج
۲۳۱	احساس گرما
۲۷۵	پروازی کوتاه به ناکجا
۲۹۱	ماه حریص و درنده
۳۰۷	همه برای خیریه
۳۲۳	شکنجه‌ی تمام و کمال
۳۳۱	تمساح‌ها
۵۵۳	در مرز اشتیاق
۳۶۹	سد سیمیا
۳۸۱	سومین روز
۳۹۵	فرود ناشیانه
۴۰۷	شکلات واقعی

الکس رایدرد
دهان مرگ





ستاره آتش

قرار بود راوی چاندرا ادم ثروتمندی شود. به همین ماجرا فکر می کرد. طی چند ساعت آینده می توانست بیش از درآمد بیست سال گذشته اش پول درآورد؛ میلی باور نکردنی، نقد، درست در دست هایش. این شروع یک زندگی تازه بود. می توانست لباس هایی را که زنش می خواست برایش بخرد، همین طور ماشین و انگشتر واقعی الماس به جای حلقه ی طلای نازک و ییزوری که زنش از موقع ازدواج دستش کرده بود. می توانست دو پسرش

1. Ravi Chandra

بودند. محل کارش درست روبه‌رویش بود. باید جلوی اولین دروازه‌ی امنیتی توقف می‌کرد.

راوی مهندس بود. کارت شناسایی عکس‌دار با نام کامل - راویندرا من بریت چاندرا - او را به عنوان اپراتور ماشین آلات معرفی می‌کرد. او در نیروگاه هسته‌ای جوادا^۱ واقع در سه مایلی شمال چنای^۲ کار می‌کرد؛ چهارمین شهر بزرگ هند که قبلاً مدرس خوانده می‌شد.

نگاهی به بیرون کرد. نیروگاه جلویش بود، مجموعه‌ای از ساختمان‌های عظیم و رنگارنگ که به خاطر ایجاد امنیت اطرافش تا کیلومترها سیم‌کشی شده بود.

گاهی به ذهنش خطور می‌کرد این سیم‌ها هستند که به جوادا معنی و مفهوم می‌دهند. سیم‌های خاردار، سیم‌های هندوستان نامیده می‌شدند. وقتی فکر می‌کنی که مردم در پوندی شری^۳ تلویزیون یا در نلور^۴ چراغ خانه‌هایشان را روشن می‌کنند، شروع همه‌ی آن‌ها از این جاست، جقدر عجیب به نظر می‌رسد.

اتوبوس به محل امنیتی یا دوربین‌های مدار بسته و نگهبانان مسلح رسید. بعد از حمله‌ی یازدهم سپتامبر در نیویورک و واشنگتن تمام نیروگاه‌های برق اتمی در سراسر دنیا به عنوان اهداف تروریستی بالقوه تشخیص داده شده بودند. موانع جدید اضافه شده است و نیروهای امنیتی هم بیش‌تر شده بودند. تا مدت‌ها در دسر آزاردهنده‌ای شده بود. اگر چند تا عطسه بیش‌تر می‌کردی آماده بودند بپرند روی سرت. اما آدم‌ها تن‌پرور شده بودند؛ مثلاً همین سورش^۵ پیر را در نظر بگیرد، نگهبان بیرون محل بازرسی.

1. Ravindra Manpreet Chandra
2. Jowada...station
3. Chennai
4. Pondicherry
5. Nellore
6. Suresh

را برای دیدن دیسنی لند^۱ به فلوریدا^۲ ببرد، برای تماشای بازی تیم کریکت هند که در تمام زندگی‌اش رویای آن را داشت، به لندن سفر کند. هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد روزی بتواند این کار را بکند. تا حالا.

سورش را به پنجره‌ی اتوبوسی که با آن سر کار می‌رفت، تکیه داده بود. از وقتی یادش می‌آمد، هر روز این کار را می‌کرد. هوا از شدت گرما مثل جهنم بود. پتکه‌ها دوباره خراب شده بودند، اما شرکت برای عوض کردن آن‌ها هیچ عجله‌ای نداشت و بدتر این‌که، پایان ماه ژوئن بود، زمانی از سال که در جنوب هند به آگنی ناک شات رام - یا ستاره آتش مشهور است. خورشید کینه‌جوست. نفس کشیدن تقریباً غیرممکن است، هوای شرجی داغ از صبح تا شب به تو می‌چسبد و تمام شهر بوی تعفن می‌دهد.

وقتی پول داشته باشد، می‌تواند تغییر مکان بدهد. از این آپارتمان دوآتاقه در پرانبور^۳ که شلوغ‌ترین و پرسر و صداترین نقطه‌ی شهر بود خلاص شود و برود جایی آرام‌تر که یک کوچولو فضای بیش‌تری داشته باشد. می‌توانست یخچالی پر از نوشیدنی داشته باشد و یک تلویزیون بزرگ بلاسما. واقعا، خواسته‌ی بزرگی نبود. اتوبوس آهسته می‌رفت. راوی بارها و بارها این راه را رفته بود، طوری که حتی با چشم‌های بسته هم می‌دانست کجا بودند. شهر را پشت سر گذاشته بودند. در دوردست، تپه‌های پرشیب قرار داشتند که هر سانت از آن‌ها پوشیده از گیاهان سبز بود. اما الان چاندرا در جایی شبیه زمین بایر بود. فقط چند تا درخت نخل بین قلوه سنگ‌ها سبز شده بود و دکل‌های برق از همه طرف زمین را احاطه کرده

۱. Disneyland - نام شهر بازی در آمریکا. ولت دیسنی اولین بار آن را افتتاح کرده است. (مترجم)
 ۲. Florida - نام یکی از ایالت‌های آمریکا. (مترجم)

3. Perambur



همه‌ی آدم‌های داخل اتوبوس را می‌شناخت و آن‌ها را هر روز می‌بیند که ساعت هفت و نیم صبح وارد و ساعت پنج و نیم عصر خارج می‌شدند. گاه‌گاهی برحسب تصادف در فروشگاه‌های خیابان ران گاناتا هم با آن‌ها مواجه می‌شد. او حتی همسران و دوستان آن‌ها را هم می‌شناخت. پیش نمی‌آمد که کارت شناسایی بخواهد یا بپرسد چه چیزی با خود داخل جوادا می‌برند. به اتوبوس اشاره کرد که حرکت کند.

دو دقیقه بعد، راوی از اتوبوس پیاده شد؛ مردی قد کوتاه و لاغر با پوستی ناچور و سیلی بدشکل بالای لبش بود. لباس یک‌سره به تن داشت و کفش‌هایی با حفاظ آهنی پایش بود و جعبه ابزار سنگینی هم حمل می‌کرد. هیچ‌کس از او نمی‌پرسید چرا جعبه ابزار را به خانه برده است. امکان داشت برای تعمیر وسیله‌ای در محل زندگی‌اش برده باشد. شاید برای تعمیر متهایی یا انجام کاری برای همسایه‌ها به خاطر چند رویه بیش‌تر. به هر حال راوی همیشه ابزار کار با خودش حمل می‌کرد و شده بود مثل دست یا پایش که همیشه با او بودند.

اتوبوس کنار دیواری آجری که آخرین محل توقف بود رسید. نزدیک دری مثل همه‌ی درهای فولادی ایستگاه جوادا، به منظور جلوگیری از ورود دود، آتش یا حتی نفوذ گلوله، باز نگه‌بان و دوربین‌های مداربسته‌ی بیش‌تر که مسافری را موقع ورود و خروج کنترل می‌کرد، آن طرف در، راهروی دوغاب‌زده‌ی سفید شده بود؛ جایی مثل صندوق‌خانه، که مثل بعضی از قسمت‌های مجتمع، تهویه‌ی هوا نداشت. راوی قفسه‌ی خودش را باز کرد (روی قفسه عکس شیلپا شتی، ستاره‌ی بالیوودی بود) کلاه ایمنی، عینک دودی، گوش‌بند و کت فلورست یا شب نمایش را بیرون آورد. یک دسته کلید هم برداشت. مثل اغلب نیروگاه‌های هسته‌ای،

1. Rannganatha
2. Shilpa Shetty

۳. Fluorescent - بازتاب‌دهنده‌ی نور که رنگ روشنی از خود بروز می‌دهد. (مترجم)



کارت‌های ورودی یا قفل‌های الکترونیکی روی درهای جوادا بود. این هم راهی دیگر برای سنجش ایمنی بود. البته مواقعی که برق نباشد، کلیدهای دستی هنوز هم به کار می‌آمدند و به درد می‌خوردند.

راوی جعبه ابزار به‌دست وارد راهروی دیگری شد. اولین بار که برای کار این‌جا آمده بود، از تمیزی و نظم این‌جا متعجب شده بود - به خصوص در مقایسه با خیابان محل زندگی‌اش که پر از آشغال و گودال‌های گل و لای بود، و وقتی گاری‌های چوبی از بین ماشین‌ها و ریک جاها رد می‌شدند، آب و گل همه‌جا می‌ریخت. راوی پیچید و به محل بازرسی بعدی رسید که آخرین مانع قبل از ورود او به ساختمان بود.

اولین بار، عصبی شد. می‌دانست چه چیزی را حمل می‌کند. یادش آمد قرار است چه کند. اگر به او ایست می‌دادند چه اتفاقی می‌افتاد؟ امکان داشت بقیه عمرش زندانی شود. داستان‌های زیادی درباره‌ی زندان مرکزی چنای شنیده بود؛ درباره‌ی زندانی‌هایی که زیر زمین محبوس شده بودند، در سلول‌های بسیار کوچک با غذایی آن‌قدر نفرت‌انگیز که بعضی‌ها ترجیح می‌دهند از گرسنگی بمیرند و آن را نخوردند. اما الان برای برگشتن دیگر خیلی دیر بود. اگر مکث می‌کرد یا کاری مشکوک انجام می‌داد مطمئناً او را متوقف می‌کردند.

به در نرده‌ای گردان غول‌آسایی رسید که میله‌هایش به کلفتی چوب بیسبال بود. هر بار فقط یک نفر می‌توانست از آن رد شود. بعد باید به این طرف و آن طرف حرکت می‌کرد؛ درست مثل نوعی ماشین که طبق برنامه مرحله به مرحله پیش می‌رود.

- سلام - راوی!

- رامش، دوست من. دیشب بازی کریکت را دیدی؟

- دیدم. عجب مسابقه‌ای!



- دو تا دروازه از کار افتاده بود، ولی ما باز هم عقب کشیدیم. فکر می‌کنم کار ما تمام شده!

کریکت، فوتبال، تنیس... هر چی بود. ورزش بین آن‌ها جریان داشت، هر روز متصدی ماشین‌الات، خبرهای ورزشی را بین آن‌ها پخش می‌کرد و راوی که شب قبل مسابقه را با دقت تماشا کرده بود در این گفت‌وگو شرکت می‌کرد. حتی در سرمای راهرو، راوی عرق می‌کرد یا پشت دستش عرقی را که از پیشانی‌اش جاری بود، پاک می‌کرد. بدون شک کسی باید او را متوقف می‌کرد و از او می‌خواست تا محتویات داخل جعبه ابزار را نشان دهد. همه روال درست را می‌دانستند. باید در جعبه باز و داخل آن بررسی می‌شد و همه محتویاتش بیرون آورده می‌شد.

اما این اتفاق نیفتاد. لحظه‌ی بعد کارش تمام بود و کسی هم خیلی از او سوالی نپرسیده بود. اوضاع درست همان‌طور که امیدوار بود پیش رفته بود. هیچ‌کس در پوش بالایی جعبه ابزار را برنداشت و ده کیلو مواد منفجره‌ی پلاستیکی سی‌چهار را که در قسمت تحتانی جعبه جاسازی شده بود، کشف نکرد.

راوی قدم‌زنان از موانع دور شد و جلوی یک ردیف قفسه ایستاد. وسیله‌ی پلاستیکی شبیه یک پیام‌رسان را بیرون آورد. این وسیله ای.بی.دی - یا دستگاه سنجش میزان اشعه‌ی ایکس، مال خودش بود - که سطح انرژی تابشی روی خودش را ثبت می‌کرد، در صورت تماس با هر نوع ماده‌ی رادیواکتیو به راوی هشدار می‌داد. این دستگاه بر اساس مشخصات فردی و حد مجاز امنیتی راوی تنظیم شده بود. چهار سطح امنیتی در جوآدا وجود داشت که هر یک اجازه‌ی دسترسی به محدوده‌ای با خطرات متفاوت الودگی را می‌داد. فقط یک بار دستگاه شخصی سنجش میزان اشعه‌ی راوی به بالاترین حد خود رسیده بود. امروز راوی قصد داشت به قلب نیروگاه وارد شود. به خود محافظه‌ی راکتور.

این‌جا، جایی بود که شعله‌ی مرگبار جوآدا در آن می‌سوخت و شعله‌ور می‌شد.



شصت‌هزار شاخه سوخت اورانیوم هر یک به درازای ۳/۸۵ متر داخل مجرای فشار که خود راکتور بود، به هم بسته شده بودند. هر دقیقه از شبانه‌روز بیست‌هزار تن آب شیرین یا همان آب آشامیدنی با فشار داخل لوله‌ها فرستاده می‌شد. بخار حاصل - به میزان دو تن در هر ثانیه - قدرت توربین‌ها را فراهم می‌کرد. توربین‌ها هم الکتریسیته تولید می‌کردند. این چگونگی کار کردن دستگاه بود. از خیلی جهات خیلی ساده بود. یک راکتور هسته‌ای در آن واحد، امن‌ترین و خطرناک‌ترین مکان روی سیاره‌ی خاکی است. یک اتفاق ممکن است آن قدر نتایج کابوس‌مانندی دربرداشته باشد که دیگر نتوان به آن حادثه یا تصادف گفت. اتاق راکتور در جوآدا از بتن مسلح فولادی ساخته شده است و دیوارهای آن یک متر و نیم ضخامت دارند. گنبدی که بر فراز این اتاق کشیده شده از لحاظ پهنا و بلندی، مثل گنبد یک کلیسای جامع است. در صورت خرابی، راکتور عرض چند ثانیه خاموش می‌شد. هر اتفاقی که در این اتاق بیفتد، همان‌جا می‌ماند و هیچ چیز از این‌جا نمی‌تواند به دنیای بیرون رخته کند. هزار شیوه و راه‌کار حفاظتی در ساختمان جوآدا ایجاد شده بود. اما مردی یا رویای تماشای بازی کریکت در لندن، قصد داشت آن را از هم بپاشد.

شش هفته قبل، از گوشه‌ی نزدیک‌ترین خیابان به آپارتمانش، پای راوی به این ماجرا باز شد؛ از طریق دو مرد، یکی اروپایی و دیگری اهل دهلی. معلوم شد مرد دوم دوست جاگدیش، عموی راوی است که در آشپزخانه‌ی هتلی پنج‌ستاره کار می‌کند. فوراً همدیگر را شناختند. طبیعی بود برای خوردن چای و سمبوسه بروند؛ به‌خصوص که مرد اروپایی پولش را پرداخت می‌کرد.

- در جوآدا چه قدر به تو می‌دهند؟ فقط ماهی پانزده‌هزار روپیه. یک بچه هم نمی‌تواند با این پول زندگی کند و تو زن و خانواده هم داری. عجب آدم‌هایی!



مقابل فضای بسیار وسیع پیرامونشان و آن همه تجهیزات آن قدر کوچک به نظر می‌رسیدند که انگار در همان لحظه‌ی ورود، محو شدند. در مقابل چهارپایه‌های بزرگ زرد کم‌رنگ، راه‌های عبور بالایی سرشان قرار داشت. در مقابل کابل‌ها و طناب‌های بالابر الکتریکی که بر فراز تجهیزات و ماشین‌آلات بسیاری در حرکت بودند، همین‌طور در مقابل قوطی‌های حامل سوخت و زرناتورهای متعدد، لامپ‌های قوسی‌شکلی از لوله‌های گنبد آویزان بودند و نور این محوطه‌ی وسیع را تامین می‌کردند و بالاخره در مرکز تمام این تجهیزات و ماشین‌آلات فضایی، شبیه استخر خالی و بدون آبی بود یا ۱۲ متر عمق که صفحات فلزی خیلی بزرگ و ضد زنگ از چهار طرف احاطه‌اش کرده بودند و کنار آن‌ها هم چندین نردبان و سکو قرار داشت. در مقابل این همه عظمت آن‌ها بسیار کوچک و ریز بودند.

این راکتور بود. زیر کلاهک فولادی ۱۵۰ تنی که در آن میلیون‌ها اتم اورانیوم بارها و بارها شکافته می‌شدند و گرمای غیر قابل تصویری تولید می‌کردند. چهار برج فلزی حفاظ راکتور بودند. درست است که برج‌ها کمی شبیه موشک بودند اما موشک‌هایی که هرگز به پرواز در نمی‌آمدند. هر یک از این برج‌ها در جایگاه نرده‌ای خود قفل شده بودند و از طریق شبکه‌های وسیع از لوله‌ها به بقیه‌ی ماشین‌آلات متصل شده بودند، که عبارت بودند از پمپ‌های خنک‌کننده که باعث حرکت مداوم آب با صدایی پرطنین می‌شدند. داخل هر محفظه‌ی فلزی، موتوری پنجاه تنی با سرعت پانصد دور در دقیقه می‌چرخید.

روی پمپ‌ها برجسب‌های شمال، جنوب، شرق و غرب زده شده بود. طبق نقشه پمپ جنوبی هدف اصلی راوی بود.

اما قبل از هر چیز، راوی متوجه سمت دیگر اتاق راکتور شد؛ دری که روی آن نوشته بود: فقط خروج اضطراری. آن دو نفر همه چیز را کاملاً برای راوی شرح داده بودند. جایی برای دستیابی به کلاهک راکتور نبود. هیچ چیز نمی‌توانست به

کارگران درستکار را فریب می‌دهند. شاید الان وقتش باشد درسی بگیرند... خیلی سریع حرف‌های آن‌ها به همان مسیری رفت که آن دو نفر می‌خواستند؛ و برای اولین بار به راوی هدیه دادند، یک ساعت رولکس قلاب‌نشان. چرا که نه؟ جاگدیش قبلاً به آن‌ها خیلی لطف کرده بود، از هتل غذا دزدیده و برای آن‌ها آورده بود. حالا، نوبت آن‌ها بود که هوای راوی را داشته باشند. هفته‌ی بعد که دوباره همدیگر را دیدند، یک تلفن به راوی دادند یک هدیه‌ی واقعی.

اما همه‌ی این هدیه‌ها فقط جزء کوچکی از مال و ثروتی بود که می‌توانست مال او باشد اگر راوی موافقت می‌کرد که کاری را در حق آن‌ها و به‌خاطر آن‌ها انجام دهد، کار خطرناکی بود. خیلی از مردم صدمه می‌دیدند.

- اما برای تو، دوست من، یعنی یک زندگی جدید. هرچه اراده کنی مال تو می‌شود...

راوی چاندرا راس ساعت هشت صبح وارد اتاق راکتور نیروگاه هسته‌ای جوآدا شد.

پنج مهندس دیگر با او وارد شدند. آن‌ها باید همزمان از طریق فضای هواپند - راهروی مدور سفید که در دو انتهایش در خودکار داشت - حرکت می‌کردند. از خیلی جهات، مثل فضای بیرونی یک سفینه فضایی بود و اهدافشان هم خیلی شبیه به هم بود. تا زمانی که ورودی بسته نمی‌شد، در خروجی باز نمی‌شد و این‌ها همه صرفاً بخشی از ضرورت محدودسازی بود. هر پنج نفر عین هم لباس پوشیده بودند، شامل کلاه و عینک ایمنی و همه جعبه ابزار داشتند. بقیه‌ی روز آن‌ها احتمالاً کارهای مختلفی باید انجام می‌دادند؛ طبق معمول روغن‌کاری سوپاپ‌ها و شیرفلکه‌ها یا تعویض حباب لامپ حتی پیشرفته‌ترین فن‌آوری هم احتیاج به حفاظت و مراقبت گاه و بی‌گاه داشت.

وقتی راوی و چند مهندس دیگر از طریق هواپند وارد محفظه‌ی راکتور شدند،

حس کرد هوای تازه خیلی آهسته به داخل موج می‌زند. شاید جایی از اتاق کنترل کسی دیده باشد چه اتفاقی افتاده است. حتی ممکن است همین الان نوری روی یکی از این طاقچه‌ها بیفتد. اما مدتی طول می‌کشد تا کسی برای بازرسی به این‌جا بیاید و تا آن موقع خیلی دیر شده بود.

راوی داخل اتاق راکتور برگشت و خود را به بالای نزدیک‌ترین پمپ سردکن راکتور رساند. این تنها راهی بود که از آن طریق خرابکاری عمدی در سطحی وسیع امکان داشت. راوی برای انجام دادن کاری در نظر گرفته شده بود که در صنعت هسته‌ای تحت عنوان ال. او. سی. ای شناخته شده بود - یعنی خرابی تصادفی سردکننده؛ آن چه باعث فاجعه‌ی چرنوبیل^۱، همین‌طور حادثه‌ی شبیه به آن در پنسیلوانیای آمریکا شد. پمپ در محفظه‌ی خود قفل شده بود، اما راوی کلید داشت؛ به همین دلیل راوی برای این کار انتخاب شده بود؛ آدم درست و مناسب، در جای درست و مناسب.

راوی جلو دیواری استوانه‌ای شکل که تا ارتفاع بیش از بیست متر سر به آسمان کشیده بود، ایستاد. صدای دستگاه‌ها را از داخل می‌شنید؛ صدایی ممتد و کرکننده بود. وقتی به کاری که قرار بود انجام دهد فکر می‌کرد، لب‌هایش خشک می‌شد. آیا دیوانه بود؟ به فرض که آن‌ها رد پای او را بگیرند. حتی در این صورت، بازی کریکت بود، همسرش بود، آجالا^۲، دیزنی‌لند، یک زندگی تازه، خانواده‌اش امروز در چنای نبودند. راوی آن‌ها را پیش دوستش در بنگالور^۳ فرستاده بود. آن‌ها در امان بودند. می‌خواست این کار را به خاطر آن‌ها انجام دهد. راوی باید این کار را به خاطر آن‌ها می‌کرد.

چند لحظه‌ای طمع و ترس، هر دو به یک اندازه در وجود راوی رخته کرد، اما

داخل آن نفوذ یا آن را سوراخ کند. هیچ راهی هم برای خرابکاری در اتاق راکتور نبود. نه تا وقتی که قفل بود. هر حرکت باد یا جریان هوا یا هر نوع تشعشع، مورد توجه و مراقبت قرار می‌گرفت. برای رسیدن به اهداف‌شان، باید راه خروجی پیدا می‌کردند. نیروی راکتور اتمی باید آزاد می‌شد.

نقطه‌ی آبی همان‌جا بود؛ همان که آن‌ها به راوی نشان داده بودند. هوا بند اضطراری که در واقع پاشنه آشیل^۱ استحکامات جوآدا بود. احتیاجی به این هوا بند نبود و اصلاً نباید ساخته می‌شد. راه بین اتاق راکتور و پشت دهلیز توربین، یعنی جایی که به زمین بایری نزدیک پرچین پیرامون جوآدا گشوده می‌شد، فقط برای اطمینان بخشیدن به کارگران بود که در صورت ضرورت بتوانند سریع از آن‌جا خارج شوند. البته اگر اصلاً چنین ضرورتی پدید می‌آمد. اما در حال حاضر این معبر یک راه خروج از راکتور به دنیای بیرون از این‌جا فراهم کرده بود. به عبارتی این راه لوله‌ی اسلحه بود. فقط کافی بود که تیر را رها کنی.

وقتی راوی به طرف در اضطراری برگشت کسی توجهی به او نکرد؛ حتی اگر هم توجه کرده بودند، حرفی در این باره نزدند. هر کس مشغول کار خودش بود. مهندس‌ها باید دنبال او می‌رفتند. راوی در داخلی را باز کرد - در یکپارچه‌ی فلزی - و خود را داخل راهرو انداخت. اواسط راهرو یک تابلوی کنترل روی دیوار نصب شده بود. راوی روی پنجه‌ی پا ایستاد و با استفاده از یکی از ابزارآلاتی که با خودش آورده بود، پیچ در تابلوی کنترل را باز کرد. داخل تابلو مدارها و اتصال‌های بسیار پیچیده‌ای بود، اما راوی دقیقاً می‌دانست چه می‌کند. دو سیم مجزا را برید، بعد نیمی از یک سیم را به سیم دیگر وصل کرد. واقعا کار بسیار ساده‌ای بود. در خروجی باز شد و از آن سوی پرچین سیمی، بخشی از آسمان آبی نمایان شد. راوی

1. Chernobyl
2. Ajala

3. Bangalore - نام یکی از استان‌های کشور هند (مترجم)

۱. Achille - آئیل، قهرمان قتل‌اندیز و روسزن اساطیری یونان که فقط از نقطه‌ی پاشنه‌ی پا شکست‌پذیر بوده است. (مترجم)



بعد این توازن واژگون شد و ورق برگشت. زانو زد و جعبه ابزار را مقابل محفظه‌ای فلزی گذاشت، بازش کرد و سرپوش بالایی محفظه‌ی فلزی را برداشت. داخل محفظه تقریباً با توده‌ی عظیمی از مواد منفجره‌ی پلاستیکی پر شده بود و فقط اتاقکی برای تایمر یا وقت نگهدارنده وجود داشت: صفحه نمایش دیجیتالی که ده دقیقه را نشان می‌داد، با تعداد زیادی سیم قاتی پاتی شده و یک کلید.

ده دقیقه، برای ترک کردن اتاق راکتور قبل از انفجار بمب، زمانی بیش از این نیاز بود. می‌توانست از همان راهی که آمده بود، خارج شود و بار دیگر به آن طرف هوا بند برسد. آن‌جا در امان بود. اگر کسی هم از او سوالی می‌کرد، می‌گفت به دستشویی احتیاج داشته است. بعد از انفجار، صدای زنگ خطر، ترس و دلهره‌ی آدم‌ها و تخلیه‌ی کامل از اول تا آخر انجام می‌شد و به همه لباس تشعشع می‌دادند. راوی خیلی ساده می‌توانست بین ازدحام جمعیت، راهش را به بیرون بیابد. آن‌ها هرگز نمی‌توانستند بمب را به او ربط بدهند و ردی از او پیدا کنند. اصلاً مدرکی وجود نداشت.

مردم احتمالاً می‌مردند؛ مردمی که او می‌شناخت. آیا واقعا می‌توانست این کار را بکند؟

کلید آن‌جا درست روبه‌رویش بود. خیلی کوچک بود. کافی بود آهسته روی کلید بزند تا شمارش معکوس آغاز شود.

راوندی چاندرا نفسی عمیق کشید. دستش را به طرف یک شماره دراز کرد و کلیدش را فشار داد.

این آخرین کاری بود که در زندگی‌اش انجام داد. دو مرد گوشه‌ی خیابان به او دروغ گفته بودند. اصلاً ده دقیقه زمان تأخیر وجود نداشت. بمب بلافاصله پس از فعال شدن منفجر شد و تقریباً راوی را پودر کرد. راوی آن قدر سریع مرد که حتی نفهمید به او خیانت کرده بودند و حالا همسرش یک بیوه بود و بچه‌هایش دیگر



نمی‌توانستند میکی‌ماوس^۱ را ببینند. حتی نتیجه و تأثیر کاری را هم که کرده بود، ندید. دقیقاً طبق نقشه، بمب سوراخی در یک طرف پمپ سردکننده ایجاد کرده و گردنده‌ی دستگاه را درب و داغان کرده بود. یک جور خرد شدن ویژه‌ی فلزات بود، به طوری که همه چیز پاره‌پاره و تکه‌تکه شده بود. یکی دیگر از متصدی‌های ماشین‌آلات - همان مردی که چند دقیقه‌ی پیش درباره‌ی بازی کریکت حرف زده بود - در دم کشته شده و داخل حفره‌ی راکتور افتاده بود. بقیه‌ی مهندس‌ها وقتی دیدند چه اتفاقی افتاده است، چشم‌هایشان پر از ترس و وحشت شد و همان‌جا منجمد شدند و هر کدام به طرفی پرت شدند. برای نجات آن‌ها دیگر خیلی دیر شده بود. بعد انفجاری دیگر رخ داد و ناگهان تکه‌های فلزی ماشین‌آلات که تبدیل به گلوله‌های مهلک و مرگ‌باری شده بودند، فضا را پر کردند. دو نفری که از همه نزدیک‌تر بودند، قطعه‌قطعه شدند. بقیه هم به طرف هوا بند دویدند که از آن جا فرار کنند. هیچ کس هوا بند را پیدا نکرد هم‌زمان با خرد شدن ماشین‌آلات، آذیرهای خطر به صدا درآمدند و چراغ‌های چشمک‌زن به کار افتادند. همه چیز در محفظه‌ی راکتور تبدیل به جهنمی از آتش سرخ و دود سیاه شده بود. یک کابل برق که ناگهان روی زمین افتاد، کشیده می‌شد و جرقه می‌زد. سه انفجار دیگر رخ داد. لوله‌ها به سرعت از جا کنده می‌شدند. گلوله‌های آتش همه‌جا پر بود. بعد صدای غرشی مهیب به گوش رسید که به دنبالش بخاری سوزان به خارج هجوم آورد؛ درست مثل قطاری سریع‌السیر. بدترین اتفاق افتاد. چاقوهای دندان‌دار مخصوص برش فلز، لوله‌های سرباز و بی‌حفاظ را داغان کرده بودند. راکتور هنوز پایین، سر جایش بسته بود، اما چندین تن بخار رادیواکتیو جایی برای رفتن و آزاد شدن نداشت. یک نفر در آتش ناشی از انفجار گیر افتاده بود و فقط فریادی دل‌خراش زد و محو شد.

بخار با صدای رعدآسایی آزاد شد و تمام اتاق را پر کرد. دیوارها و طاق گنبدی‌شکل

۱. Mickey Mouse - شخصیت انسانی و بسیار مشهور انیمیشن ساخته‌ی والت دیزنی. (مترجم)



همه پر از بخار شده بودند؛ اما راوی چاندرا در آخرین حرکت زندگی اش، در هوا بند اضطراری را باز کرده بود. مثل هر هجوم بیگانه، بخار یا هجومی ناگهانی به داخل هوا بند رفت تا به هوای آزاد رسید. سرتاسر نیروگاه هسته‌ای جوآدا و همه‌ی سیستم‌ها از کار افتادند. راهروها خالی بود و تجهیزات اضطراری ایمنی در محل استقرار یافت. اما تقریباً خیلی دیر شده بود.

مردم چنای هاله‌ای مهیب و بزرگ از دودی سفید را می‌دیدند که در آسمان بالا می‌رفت. صدای آژیرها را می‌شنیدند. کارگران جوآدا اقوام و خانواده‌های شان را در شهر با فریاد صدا می‌زدند و به آن‌ها هشدار می‌دادند که از شهر خارج شوند. ترس و دلهره شروع شد. بیش از یک میلیون مرد، زن و بچه دست از کار و زندگی کشیده بودند و تلاش می‌کردند راهی برای فرار از این شلوغی پیدا کنند که باعث توقف کامل هر حرکتی شده بود. جنگ برای فرار درگرفت. آدم‌ها به هم می‌خوردند، چراغ‌های راهنمایی درب و داغان می‌شدند و چهارراه‌ها به هم چفت شده بودند و هیچ راه گریزی نبود. اتفاقات این قدر سریع رخ داد که حتی یک نفر هم نتوانست قبل از این که ابر رادیواکتیو با وزش باد شمالی روی سر آن‌ها سرازیر شود، راهی به خارج شهر پیدا کند.

همان شب اخبار این ماجرا از تلویزیون در سراسر دنیا پخش شد.

احتمال داده می‌شد که در ساعت اولیه‌ی انفجار حداقل صد نفر مرده باشند البته تلفات و زخمی‌های خود نیروگاه هسته‌ای جوآدا هم بود، ولی به‌طور دقیق تعدادی به مراتب بیش از این در هجوم دیوانه‌وار برای فرار و خروج از چنای، کشته شده بودند. صبح فردا روزنامه‌ها در سرمقاله‌های خود با حروف درشت این حادثه را کابوس هسته‌ای خواندند. مقامات دولتی هندوستان اصرار داشتند که ابر بخار رادیواکتیو تشعشع کمی داشته است و دلیلی برای ترس وجود ندارد، اما بسیاری از کارشناسان با این عقیده مخالف بودند.



بیست و چهار ساعت بعد، درخواست کمک به مردم چنای، منتشر شد. دایم تعداد کشته‌شدگان بیش‌تری گزارش می‌شد. خانه‌ها و فروشگاه‌ها غارت شده بودند. هنوز در خیابان‌ها بلوا و افسارگسیختگی دیده می‌شد و به‌منظور برگرداندن نظم، ارتش فراخوانده شده بود. بیمارستان‌ها پر از مردم ناامید بود.

یک موسسه‌ی خیریه‌ی انگلیسی - که خود را نخستین یاری می‌نامید - با طرحی جامع برای توزیع غذا، پتو و مهم‌ترین اقلام موردنیاز دیگر، پیش‌قدم شده بود؛ همین‌طور کمک‌های دیگری مثل توزیع قرص‌های ید و یتاسیم برای هشت میلیون مردم چنای به منظور مقابله با احتمال بیماری تشعشعی به محل حادثه فرستاده بود.

مثل همیشه، بریتانیایی‌ها در بخشندگی و سخاوت کم نیاوردند و تا پایان هفته صد و بیست و پنج میلیون پوند جمع‌آوری کردند.

البته، اگر مصیبت و فاجعه عظیم‌تر بود، بیش‌تر و بیش‌تر اعانه جمع می‌کردند.



تصاویر در آینه

آکس را پدر در آینه نگاهی انداخت. ایستاد و دوباره نگاه کرد. عجیب بود. فکر کرد آیا پسری را که در آینه می‌بیند، می‌شناسد؟ لب‌های باریک، چانه و بینی قلمی، موهای صاف روشن که به صورت دو رشته بالای چشم‌های قهوه‌ای تیره‌اش ریخته بود. دستش را بالا برد و سلام داد. تصویرش در آینه همین کار را کرد؛ اما این وسط فرقی با آکس را پدر واقعی داشت. دقیقاً خود آکس نبود. البته، لباس‌هایی که پوشیده بود، کمکی نکرد. در عرض چند دقیقه، این‌جا را ترک می‌کرد تا در مهمانی شب عید حضور یابد که در قصری در سواحل

شده بود. این مأموریت او را رودرروی پدرخوانده‌اش قرار داد. مردی که آکس او را فقط به ناش می‌شناخت.

آکس وقتی به او فکر می‌کرد، برقی در چشم‌هایش می‌درخشید.

برق چشم؟ یا اندوه؟ آکس هیچ وقت پدر و مادرش را ندیده بود و فکر می‌کرد پدرخوانده‌اش بتواند تا حدی برای او توضیح دهد از کجا آمده است و خلاصه بتواند به گذشته‌اش معنی دهد؛ اما پدرخوانده‌اش هیچ کدام از این کارها را نکرد و ملاقاتشان در عوض به خیانت و مرگ منتهی شد.

واقعیت همین بود، نبود؟ پسر داخل آینه تلاش می‌کرد همین را به آکس بگوید. او چهارده سال داشت، اما سال گذشته - سالی که پایانش را می‌خواستند جشن بگیرند - تقریباً او را نابود کرده بود. چشم‌هایش را که می‌بست، هنوز می‌توانست ضربه‌ی عصای سرهنگ یو را که محکم به یک طرف سرش خورد حس کند، همین‌طور سنگینی و فشار آب را زیر آبشار بورا و بالاخره مجازاتی را که در رینگ بوکس تاهی در تایلند برای او در نظر گرفته بودند و همه‌ی صدماتی را که اخیراً زنجیره‌وار و پشت سر هم بر او وارد شده بود. چندین بار مشت و لگد خورده بود. کتک خورده یا از پا درآمده و چندین بار تیر خورده بود. زخم‌های او بهبود می‌یافتند، اما هر بار که لباسش را درمی‌آورد، خاطره‌شان زنده می‌شد. جای زخم‌های بیست و دو گلوله توسط تک‌تیراندازی از بالای سقف موزه در خیابان لیورپول همیشه با او می‌ماند. و البته یاد و خاطره‌ی درد آن‌ها. آن‌ها به آکس می‌گفتند هیچ وقت دست از سرش برنمی‌دارند.

این حوادث او را عوض کرده بود؟ البته که کرده بود. هیچ کس نمی‌تواند با وجود همه‌ی این بلاها زنده بماند و هیچ تغییری نکند و همان کسی باشد که قبلاً بوده است. و هنوز...

- آکس! چقدر در آینه خودت را تحسین می‌کنی، بیا پایین دیگر!

لوچ آرکیگ^۱ در های‌لندز^۲ اسکاتلند^۳ برگزار می‌شد و دعوت روشن و واضح بود. لباس: کراوات مشکی. آکس بر خلاف میلش لباس‌های مورد نیاز را اجاره کرده بود که شامل کت مخصوص زمان شام، شلوار مشکی، پیراهن سفید با یقه‌ی جدا می‌شد که آن قدر سفت بود، انگار به گردنش فرو می‌رفت. فقط کفش‌های چرمی براق را نپوشید که اتفاقاً فروشنده‌ی مغازه اصرار داشت پوشیدن آن، سر و وضع او را کامل می‌کند. پرورش‌دهنده‌های اسب باید این کفش‌ها را می‌پوشیدند. آکس ضمن این که برای دهمین بار گروهی کراواتش را صاف و مرتب می‌کرد، به این فکر می‌کرد که این کارها او را شبیه کسی کرده است؛ یک جیمز باند^۴ جوان. از مقایسه نفرت داشت، اما نتوانست از این کار اجتناب کند.

علتش فقط لباس‌ها نبود. همین‌طور که سر و وضعش را بررسی می‌کرد، فکر می‌کرد باید بپذیرد به‌خاطر اتفاقاتی که طی سال گذشته رخ داده است، تقریباً دیگر نمی‌داند کیست یا چیست. جلو آینه ایستاده بود؛ مثل این بود که انگار همین الان از چرخ و فلکی پیاده شده است که همان زندگی‌اش بود. می‌توانست آرام و ساکت باشد، اما دنیای اطرافش می‌چرخید.

درست دو ماه پیش، در استرالیا بود - نه برای تعطیلات و دیدن اقوام؛ باور نکردنی بود، اما به‌منظور کار برای سازمان اطلاعات و امنیت استرالیایی‌ها، در لباس میدل و در نقش پناهنده‌ای افغانی به آن‌جا رفته بود. آکس جهت نفوذ در گروه گانگستری سرمار که کارشان قاچاق آدم بود به استرالیا فرستاده شده بود، اما در مأموریتش بیش از حد درگیر شد و در مقابل سرهنگ وینستون یو و بمب بسیار عظیمی با قدرت بالقوه‌ی انهدام، قرار گرفت که در مسیر گسله‌ای در پوسته‌ی زمین دفن

1. Loch Arkaig
2. High Lands
3. Scotland

1. James Bond - قهرمان فیلم‌های جاسوسی. به همین نام (مترجم)



صدای سایننا بود. آکس برگشت، سایننا را دید با لباس تفره‌ای و گردن‌بندی براق و درخشان. موهای سیاهش را - سایننا موهایش را بلند کرده بود - پشت سرش بسته بود. آرایش کرده بود، کاری که اغلب نمی‌کرد؛ سایه چشم آبی کم‌رنگ و رژلب صورتی براق زده بود.

- پدر منتظر است. می‌خواهیم راه بیفتیم.

- یک دقیقه‌ی دیگر می‌آیم.

آکس دوباره گره کراواتش را تاب داد و فکر می‌کرد چگونه باید از این کار لعنتی یعنی صاف کردن کراواتش دست بردارد. مسخره به‌منظر می‌آمد. هیچ‌کس در پانزده سالگی این‌طوری لباس نمی‌پوشید. دست‌کم با پیشنهاد سایننا که گفته بود با دامن اسکاتلندی به مهمانی برو، مخالفت کرده بود. سایننا از کریسمس با این پیشنهاد او را به ستوه آورده بود.

با وجود این، شش هفته‌ی اخیر برای آکس بسیار رویایی بود. اول از همه، سایننا و خانواده‌اش خیلی غیرمنتظره به انگلستان آمده بودند. ادوارد پله‌زر^۱ روزنامه‌نگار بود. او یک بار به‌خاطر تحقیق درباره‌ی خواننده‌ی پاپ به‌نام دامیان کری^۲ تقریباً تا مرگ پیش رفته بود. آکس خودش را به‌خاطر این حادثه مقصر و شرم‌منده می‌دانست و در پایان این ماجرا، وقتی سایننا به آمریکا رفت، تقریباً مطمئن شده بود دیگر هیچ وقت سایننا را نخواهد دید. اما حالا، سایننا به زندگی آکس برگشته بود. گرچه یک سال از او بزرگ‌تر بود، اما هیچ وقت این قدر به هم نزدیک نبودند. این نزدیکی باعث شد سایننا یکی از معدود کسانی باشد که از درگیری‌های آکس و ارتباط کاری او با ام.آی.شس خبر داشت.

و از آن بهتر، خانواده پله‌زر از آکس دعوت کرده بودند تعطیلات سال نو

1. Edward Pleasure
2. Damian Cray



را یا آن‌ها بگذرانند. های‌لندز جنوبی در اسکاتلند و در خانه‌ای که آن‌ها اجاره کرده بودند، مهمان‌سرای شاهین، در واقع محلی مربوط به عصر ویکتوریا^۱ بود که به‌خاطر شعری از شاعری گمنام درباره‌ی پرندگان به این نام خوانده می‌شد. خانه‌ای سه‌طبقه در لیه‌ی وودلند^۲ بود و پشت آن هم بن‌نویس^۳ قرار داشت. از آن خانه‌هایی که جان می‌داد برای دیدن و شنیدن غرش‌کننده‌های آتش، خوردن شکلات داغ، تخته‌بازی‌های قدیمی و خلاصه خوردن و خوردن همه‌چیز خوراکی. لیز پله‌زر^۴، مادر سایننا از لحظه‌ای که وارد شده بودند، همه‌ی این‌ها را قراهم کرده بود. در چند روز گذشته، هر چهار نفرشان به تیه‌نوردی و ساهیکیری رفته بودند. از قصرهای ویران‌شده و دهکده‌های تک‌افتاده دیدن کردند و کنار سواحل مشهور سفید مورار^۵ گشت و گذار کردند. سایننا امیدوار بود برف بیارد - در کیرن‌گورم^۶ می‌شد خوب اسکی کرد و او نوازم اسکی‌اش را آورده بود - گرچه بیرون خیلی سرد بود. تا آن موقع هوا فقط چندبار بد و طوفانی شده بود، ولی از برف خبری نبود. در خانه از تلویزیون خبری نبود و ادوارد هم قدغن کرده بود سایننا نین‌تندو^۷ را هم با خودش بیاورد؛ بنابراین آن‌ها اغلب وقت‌شان را با بازی اسکرپیل یا پرودو می‌گذرانند - یک بازی پرویی بر اساس نرد دروغ که تقریباً همیشه آکس در آن برنده بود. اگر چیزی را در زندگی خوب یاد گرفته باشد، حتماً دروغ گفتن بود. در این مدت، جک استار برایت، خدمتکار آکس و در خیلی از مواقع نزدیک‌ترین

۱. Victorian - عصر ملکه ویکتوریا، از ملکه‌های انگلستان (مترجم)

2. Woodland
3. Ben Nevis
4. Liz Pleasure
5. Morar
6. Cairn Gorm

۷. Nintendo - شرکتی ژاپنی که در سپتامبر ۱۹۸۹ میلادی تأسیس شد و کارش را با تولید کارت‌های بازی و سرگرمی شروع کرد و در حال حاضر در بخش‌های مختلف گسترش پیدا کرده و نوعی دستگاه بخش تصاویر و صوت برای سرگرمی است. (مترجم)



دوستش در واشنگتن بود. او هم به اسکاتلند دعوت شده بود، اما تصمیم گرفته بود سال نو برای دیدن پدر و مادرش به خانه برود. وقتی آلکس پشت سر جک از خانه خارج می‌شد، جک این‌طور به‌نظرش رسید که آلکس فکر می‌کند او قطعاً روزی به آمریکا برمی‌گردد. پدر و مادر و همین‌طور بقیه فامیل او آن‌جا بودند. آلکس غرق این فکر بود که اگر جک برود، چه اتفاقی برای او می‌افتد. از وقتی عمویش مرده بود، جک از او مراقبت می‌کرد و تا جایی که می‌دانست، کسی نبود که جای جک را بگیرد. جک فکر آلکس را خواند و درست همان موقع که راننده‌ی تاکسی ساک‌های او را در ماشین قرار می‌داد، آلکس را در آغوش گرفت.

- نگران نباش، آلکس. هفته بعد تو را می‌بینم. فقط سعی کن اوقات خوبی در اسکاتلند داشته باشی. ببین می‌توانی سال نو را بدون درگیری و دردسر بگذرانی. مدرسه سر شش هفته شروع می‌شود.

و این دلیلی دیگر برای شادی بود. آلکس پذیرفته بود تقریباً نیمی از ترم را در بروکلند به اتمام رساند؛ البته بدون این‌که گرفتار بچه‌دزدی شود، یا مورد اصابت گلوله قرار گیرد یا به استخدام یکی از سازمان‌های جاسوسی دنیا درآید. آلکس حس می‌کرد دوباره مثل یک بچه مدرسه‌ای شده است که در کلاس به‌خاطر حرف زدن به او تذکر می‌دادند و موقع انجام تکلیف‌های مدرسه عرق می‌کرد و گوش به‌زنگ بود که صدای زنگ مدرسه را بشنود که به معنای پایان روز و رفتن به خانه بود.

آخرین بار در آینه نگاه کرد. جک راست می‌گفت، جیمز باند را فراموش کن. به‌اندازه‌ی کافی درگیری و ماجرا داشت. جیمز باند را همان‌جا گذاشت و رفت. از پلکان دو طبقه پایین رفت و داخل راهرویی با سقف چوبی و نقاشی‌های دیگر مربوط به حیات‌وحش اسکاتلندی شد. ادوارد پله‌ژر و سائینا منتظرش بودند. به‌نظر آلکس، روزنامه‌نگار از آخرین باری که او را دیده بود، خیلی پیرتر شده بود. خطوط



بیش‌تری روی صورتش کاملاً معلوم بود. دایم عینک به چشم داشت و وزنش هم خیلی کم شده بود. می‌لنگید و موقع راه رفتن از عصای سنگینی کمک می‌گرفت که سر فلزی با یک دسته‌ی برنجی به شکل سر اردک داشت. همسرش این عصا را از یک عتیقه‌فروشی در لندن خریده بود و به شوخی می‌گفت، اگر باز هم یکی از آدم‌هایی که ادوارد درباره‌ی آن‌ها مطلبی نوشته بود، بخواند او را کتک بزند، حداقل ادوارد وسیله‌ای دارد که از خود دفاع کند.

این چیزی بود که آلکس درباره‌ی این خانواده دوست داشت. آن‌ها همیشه با هم و حامی هم بودند. مهم نبود چه اتفاقی می‌افتد؛ آن‌ها همیشه شاد و سرحال بودند. آلکس متوجه شده بود با قرار گرفتن در جریان همیشگی زندگی آن‌ها، خیلی راحت می‌شود اوقات را با آن‌ها سپری کرد.

و آلکس دوست داشت تصور کند پدر و مادرش از خیلی جهات شبیه ادوارد و لیز بودند.

روزنامه‌نگار هم برای غروب آن روز کراوات مشکی زده بود، اما آلکس یک‌دفعه متوجه شد مشکلی وجود دارد.

پرسید:

- چی شده؟

سائینا جواب داد:

- مامان نمی‌آید. به نظر کوفته و خسته است.

آلکس می‌دانست او مدت زیادی را صرف تدارک این مهمانی کرده بود. حالا، در آخرین دقایق، اتفاقی افتاده بود.

ادوارد توضیح داد:

- لیز می‌گوید جان آمدن به مهمانی را ندارد. خیلی جدی نیست، فقط کمی سرماخوردگی است.



ساینا گفت:

- پس فکر می‌کنم اصلا نباید برویم.

- بی‌معنی است، ساینا. شما هر سه نفر می‌روید و از خودتان پذیرایی می‌کنید. لیز پله‌ز در حالی که در درگاهی در ایستاده بود، این‌ها را می‌گفت. او زنی بود باصفا و باگذشت، با موهای بلند نامرتب، اهمیتی نمی‌داد ظاهرش چه‌طور به نظر می‌آید و دوست داشت بدون قانون خانه را اداره کند و در آن بچرخد. الان هم یک پیراهن کشیاف گشاد و شلوار جین تنش کرده بود و یک جعبه دستمال کاغذی هم به دست داشت.

- به هر حال این‌گونه مهمانی‌ها را خیلی دوست ندارم و مطمئنا در این هوا قصد بیرون آمدن هم ندارم.

- اما نمی‌خواهید که سال نو را این‌جا تنها باشید

- می‌خواهم با روغن‌های گران‌قیمتی که پدرت برای کریسمس خریده حمام داغ بگیرم. بعد می‌روم به تختم و خیلی قبل از نیمه‌شب خوابم می‌برد.

لیز رفت طرف ساینا، بازوهایش را دور کمر ساینا انداخت و گفت:

- راست می‌گویم ساب، اصلا در دسری برای من نیست. ما می‌توانیم فردا سال نو را جشن بگیریم و تو هم برایم تعریف می‌کنی امشب با نیامدن به مهمانی چه چیزی را از دست داده‌ام.

- اما امان، بدون تو لذتی نمی‌بریم.

- البته که لذت می‌بری، شما عاشق مهمانی هستید. محشر شدید، هر دوی‌تان.

لیز پله‌ز تصمیم خودش را گرفته بود.

- شما باید بروید. پدرت بلیط گرفته و به رفتنش می‌آرزد.

بعد با نور خوشحالی که در چشم‌هایش بود، رو به آکس گفت:



- مراقبش باش، آکس. و یادتان باشد این یک مهمانی در یک قصر واقعی اسکاتلندی است - جشن شب سال نو و بقیه‌ی ماجراهای آن. مطمئنم می‌خواهید شبی رویایی داشته باشید.

دیگر جایی برای بحث کردن نبود و بیست دقیقه‌ی بعد، آکس در جاده‌های پیچ‌درپیچی که به سمت شمال لوچ آرکیگ پیش می‌رفتند، داخل ماشین و در حرکت بود. هوا بدتر می‌شد. برفی که ساینا امیدوار بود سنگین‌تر بیارد، دور چراغ‌های جلو می‌چرخید و می‌گشت؛ انگار که دل هوا را می‌شکافتند. ادوارد پله‌ز با یک نیسان مدل ایکس - ترایل^۱ رانندگی می‌کرد که از فرودگاه اینورنس^۲ کرایه کرده بود. آکس خوشحال بود که مدل چهار در انتخاب کرده بود. برف تقریباً روی زمین نشسته بود. ضخیم‌تر از قبل و آن‌ها به نیروی کششی بیش‌تری احتیاج داشتند. ساینا روی صندلی عقب راحت لم داده بود و سیم‌های آی‌پادش^۳ را هم باز کرده بود. آکس جلو بود. اولین باری بود که با ادوارد پله‌ز تنها شده بود، البته بعد از سفر به جنوب فرانسه؛ و کمی احساس ناراحتی می‌کرد. روزنامه‌نگار لابد درباره‌ی رابطه‌ی کاری او با ام‌آی.شس چیزهایی می‌دانست؛ ساینا احتمالا همه‌ی اتفاقاتی را که افتاده بود، برای او تعریف کرده بود، اما آن دو نفر هرگز درباره‌اش بحثی نکردند، هرچند که کمی بی‌ادبانه بود.

ادوارد آرام گفت:

- خوب است که تو با ما هستی.

ادوارد عمداً با صدای آهسته حرف می‌زد؛ بنابراین ساینا که در جای سردش فرو رفته بود، نمی‌توانست بشنود.

- می‌دانم ساینا از این‌که با سماجت دنبال تو آمد، خوشحال است.

1. NissanX-Trail
2. Inverness

۳. iPod - دستگاهی مثل تلفن همراه (مترجم)



و در کیفی پلاستیکی با برجسب جیبس تنوری مک‌کی‌ین، به حال خودش رها شده بود. این طوری بود که این اسم را روی او گذاشتند. زوجی در هکنید^۱ او را به فرزندى پذیرفتند و از آن زمان به بعد اوضاع برایش بهتر شد. او در مدرسه خیلی خوب بود... حداقل در ورزش عالی بود. آن موقع هجده ساله و یک مشتزن مشهور شده بود. دو بار در میان وزن قهرمان جهان شده بود و همه فکر می‌کردند یک ورزشکار فوق‌العاده و شاهکار است، البته غیر از سال ۱۹۸۳ که در مدیسون اسکوتر گاردن^۲ توسط بادی سنگستر^۳ در دور اول شکست خورد.

آلکس پرسید:

- اتفاقی برای سنگستر نیفتاد؟

این اسم را قبلا جایی شنیده بود.

- چرا، یک سال بعد مُرد. در یک ایستگاه مترو در نیویورک افتاد زیر قطار. تشییع جنازه‌اش را در تلویزیون نشان دادند یکی از طرفدارهایش صد شاخه لاله سیاه برایش فرستاد، یادم می‌آید شنیدم که...

ادوارد سرش را تکانی داد.

- بگذریم، به هر حال دزموند مک‌کی‌ین دیگر مشتزن نبود. فکش به طرز وحشتناکی داغان شده بود. رفت سراغ یک جراح پلاستیک در لاس‌وگاس^۴، اما جراح ناشی خیلی بد کار کرد و فک دزموند هیچ وقت درست و حسابی درمان نشد. از آن روز دزموند فقط غذای نرم و صاف شده می‌خورد. نمی‌تواند بجود. اما این آخر کارش نبود. رفت سراغ تجارت - توسعه‌ی ملک - و در این کار خیلی هم خوب

1. Hacknead
2. Madison Square Garden
3. Buddy Sangster
4. Las Vegas



آلکس گفت:

- من اوقات فوق‌العاده‌ای داشتم.

بعد از لحظه‌ای فکر ادامه داد:

- گرچه به خاطر امشب خیلی متاسفم.

ادوارد لبخند زد و گفت:

- اگر تو نخواهی، مجبور نیستیم زیاد بمانیم. اما چیزی که لیز گفت درست بود. هیچ کس سال نو را مثل اسکاتلندی‌ها جشن نمی‌گیرد و قصر کیلمور^۱ جای تمام و کمالی است و تاریخ آن به قرن سیزدهم برمی‌گردد. در نخستین قیام جیکوبیت، این قصر خراب شد تا زمانی که دزموند مک‌کی‌ین^۲ این جا را خرید.

- همان کسی نیست که شما درباره‌اش نوشتید؟

- بله درست است. او مهم‌ترین دلیلی است که ما این جا بمانیم. کشیش دزموند مک‌کی‌ین.

ادوارد دستش را پایین برد و کلیدی را زد. هوای داغ با فشار روی شیشه‌ی جلو وارد شد. برف‌پاکن‌ها نهایت تلاش خودشان را می‌کردند، اما هنوز لایه‌ی ضخیمی از برف شیشه را پوشانده بود. داخل ماشین گرم و نرم بود. در تضاد آشکار با دنیای خارج.

- آدم جالبی است، آلکس، چیزی درباره‌اش می‌دانی؟

- راستش نه.

- فکر کردم احتمالا درباره‌اش در روزنامه‌ها خوانده باشی. او در پرورشگاهی در شرق لندن بزرگ شده. نه پدر و مادری و نه قوم و خویشی دارد. او کسی را نداشت. در جرخ‌دستی یک فروشگاه بزرگ پیدا شد، در حالی که لای پارچه‌ای پیچیده شده

1. Kilmore castle
2. Dezmond McCain



بود. خانواده‌های زیادی در رودرهایت، پایین رود تایمز^۱ زندگی می‌کردند. دزمووند یک‌جورایی آن‌ها را متقاعد کرد خانه‌هایشان را به قیمت ارزانی بفروشند، بعد همه را خراب کرد و چندین آسمان‌خراش ساخت و بالاخره بخت به او رو کرد. - همان زمان بود که به سیابت علاقمند شد. هزاران دلار در اختیار حزب محافظه‌کار قرار داد و ناگهان اعلام کرد می‌خواهد عضو حزب شود، البته، آن‌ها هم با آغوش باز به او خوش آمد گفتند. او ثروتمند و موفق بود و سیاه‌پوست. این رنگ جزئی از او بود. و نکته‌ی بعدی که می‌دانم، او خود را نامزد انتخاباتی در گوشه‌ای از لندن کرد که از قرن نوزدهم آن‌جا کسی به محافظه‌کاران رای نداده بود و حتی بعد از آن هم این فقط یک اشتباه بود. مردم او را دوست داشتند. او حکایت نمونه‌ای از تبدیل زنده‌پوشی و گدایی به دارایی و ثروت بود.

- خوب، بعد چه اتفاقی افتاد؟

ادوارد آهی کشید.

- هیچی! کار به این‌جا کشید که می‌بینی! تجارتش آن‌طور که مردم فکر می‌کردند پیش نرفته بود. یکی یا دو تا از پروژه‌های او طبق برنامه پیش نرفته بود و از برنامه عقب‌تر بود و دزمووند مشکلات مالی بزرگی پیدا کرد. بانک‌ها حساب‌های او را مسدود کردند و به‌نظر می‌رسید ورشکست شده است. البته اگر چنین اتفاقی برای کسی بیفتد، دیگر اجازه ندارد عضوی از پارلمان باشد. خدا می‌داند او چه فکری می‌کرد. اما تصمیم گرفت در یکی از املاکش آتش‌سوزی ایجاد کند و بعد از بیمه ادعای خسارت کند. راه او برای بیرون آمدن از این تابسامانی همین بود. ملک موردنظر ساختمان بزرگ اداره‌ی بیست‌وچهار طبقه مشرف به سنت پاول^۲ بود که یک شب خیلی ساده سوخت و خاکستر شد. روز بعد مک‌کی‌ین ادعای پنجاه

1. Rotherhithe
2. Thames
3. Saint Paul



میلیون پوند خسارت کرد. مشکل حل شد.

به بیچ تندی در جاده رسیدند و ادوارد سرعتش را کم کرد. تا آن موقع تمام جاده از برف پوشیده شده بود، و درختان کاج شب‌نما در دو طرف جاده از دور دیده می‌شدند.

ادوارد ادامه داد:

- حداقل این چیزی بود که دزمووند فکر می‌کرد. مناسبانه شرکت بیمه مشکوک شد و پرس‌وجو را شروع کرد. سوال‌هایی از این قبیل که چرا آذیرهای خطر خاموش شده بودند؟ چرا به کادر امنیتی خیلی زود اجازه دادند که پرونده را رها کنند؟ شایعات زیادی در رسانه‌ها بود و بعد، ناگهان شاهدهی پیدا شد. ماجرا این‌طور بود که بی‌خانمانی که در زیرزمین پارکینگ خوابیده بود، وقتی مک‌کی‌ین با شش گالن نفت و فنک به‌زور وارد شد، آن‌جا بود - آدم خوش‌شانسی بود که از آن مهلکه زنده بیرون آمد. به هر حال، مک‌کی‌ین دستگیر شد. محاکمه‌ی نسبتاً هیجان‌انگیزی بود و دزمووند هشت سال زندانی شد.

آلکس که همه‌ی این حرف‌ها را در سکوت کامل شنیده بود، پرسید:

- شما او را کشیش مک‌کی‌ین خواندید.

- خوب، ماجرای عجیبی است. تمام زندگی مک‌کی‌ین غیرعادی و عجیب و غریب بوده - اما در مدتی که در زندان بود، به مسیحیت گروید. کلاس مکاتبه‌ای را گذراند و کشیش چند کلیسا شد که هیچ کس حتی اسم کلیساها رو هم نشنیده و وقتی از زندان آزاد شد - که پنج سال پیش بود - به سمت تجارت یا سیاست برگشت. گفت تمام زندگی‌اش را با خودخواهی سپری کرده و می‌خواهد همه‌ی آن‌ها را پشت سر بگذارد. در عوض یک موسسه خیریه دایر کرد. نخستین یاری این اسمی است که دزمووند برای موسسه خیریه‌اش انتخاب کرد. این خیریه به درخواست‌های اضطراری از سراسر دنیا پاسخ سریع و فوری می‌داد.



کس نمی‌داند آن‌ها چه‌طور با این سرعت خبردار شدند، اما این روش کار آن‌هاست. پاسخ فوری. هدف آن‌ها این است که اولین خیریه‌ی حاضر باشند.

- و شما فکر می‌کنید این مرد، مک‌کی‌ین، آدمی پاک و بی‌ریاست؟

- منظورت... یعنی آیا فکر می‌کنم او یک دامیان کبری دیگر است؟

ادوارد این حرف را با لبخندی کوتاه به زبان آورد. مقاله‌ی او کبری را یک روان‌پریش نشان داده بود که تقریباً همان هم او را کشت.

- خوب، من سوءظن‌های خودم را داشتم. وقتی اولین بار دزموند را ملاقات کردم، منظورم این است که، حتی اگر او کلاهبردار و متقلب نبود، سیاستمداری محافظه‌کار بود. که اصلاً او را آدم خوشایندی مطرح و معرفی نمی‌کرد. ولی، نیازی نیست نگران باشی، آکس. من درباره‌ی خیریه‌ی او خیلی تحقیق کردم. یا او مصاحبه کردم و با کسانی که او را می‌شناسند ملاقات کردم. یا پلیس صحبت کردم و پرونده‌های قدیمی‌اش را باز کردم. حقیقت این است که، هیچ چیز بدی درباره‌ی او پیدا نکردم که راجع به آن مطلبی بنویسم. واقعا این‌طور به نظر می‌رسد که آدم ثروتمندی است که اشتباه بدی مرتکب شده است و سعی دارد آن را جبران کند.

- اگر در حال ورشکست شدن بود... چه‌طور توانست مالک یک قصر شود؟

- سوال خوبی است. بعد از این‌که به زندان افتاد، همه‌ی پولش را از دست داد، در واقع همه‌چیزش را. اما دوستان قدرتمندی داشت - هم در شهر و هم در حزب محافظه‌کار - آن‌ها برای خلاصی دزموند از زندان هر کاری که از دست‌شان برمی‌آمد، کردند. از برکت وجود آن‌ها موفق شد قصر کیلمور را از آن خود کند. او در لندن هم یک آپارتمان دارد و مالک و سهامدار تجاری است؛ الان هم جایی در کشور کنیاست.

یک‌دفعه ماشینی در جاده کنار آن‌ها ظاهر شد که سبقت می‌گرفت. ادوارد سرعت را کم کرد که ماشین رد شود. برف تند ماشین را سرکوب می‌کرد و ماشین



- چه‌قدر دیگر مانده؟

صدای سابینا از صندلی عقب بود. او هنوز با آی‌پاد موسیقی گوش می‌کرد.

ادوارد پله‌زیر دستش را بالا نگه داشت و با دو بار باز و بسته کردن آن، به سابینا علامت داد:

- ده دقیقه.

آکس گفت:

- شما یا او مصاحبه کردید؟

- بله، مصاحبه‌ای طولانی برای جی. کیو. ۱ ماه آینده چاپ می‌شود.

- تو امشب او را ملاقات می‌کنی و می‌توانی خودت او را ببینی، او توان و نیروی فوق‌العاده‌ای دارد و آن را در بستری مناسب و خاص قرار می‌دهد تا به آدم‌هایی که کمتر از خودش خوشبخت هستند، کمک کند. او برای کاهش و ریشه‌کن کردن قحطی در آفریقا، همین‌طور آتش‌سوزی‌های گسترده در استرالیا، و سیل در مالزی - حتی آن حادثه در جنوب هندوستان، جوآدا، میلیون‌ها پوند کمک کرد.

آکس سر تکان داد. وقتی او توپ‌جمع‌کن تیم ویملدون بود، چیزهایی درباره‌ی این حادثه که صفحات اول روزنامه را به‌خودش اختصاص داده بود، خوانده بود.

آکس گفت:

- راکتور هسته‌ای.

ادوارد با اشاره‌ی سر تایید کرد. برای مدتی به‌نظر می‌رسید انگار کل شهر چنای تحت تاثیر قرار گرفته بودند. خوشبختانه به آن بدی هم نبود، اما تعداد زیادی از مردم به‌خاطر ترس و هراس بیهوده جان‌شان را از دست دادند. خیریه‌ی نخستین یاری راهی شد و طی چند روز بعد، برای زنان و کودکان گروه‌های ضد تشعشع تشکیل داد؛ با تمام تجهیزات، کمک‌رسانی می‌کرد و کارهایی از این قبیل. هیچ



از پس برف تند بر نمی آمد. ادوارد آهسته این جمله را گفت:

- علاقمندم نظر تو را درباره‌ی مک‌کی بنشوم.

- او شما را دعوت کرد؟

- بله. وقتی او را ملاقات کردم، گفتم قصد دارم برای سال نو در اسکاتلند باشم و او هم چهار تا بلیط به من داد و چه قدر به جا بود. هر کدام از بلیطها تقریباً سیصد پوند می‌ارزد.

آلکس سوت کوتاهی زد.

- خوب، این‌ها همه برای خیریه است. همه‌ی منافع به خیریه‌ی نخستین یاری سرازیر می‌شود. تعداد زیادی از ثروتمندان امشب این‌جا هستند و ده‌ها هزار پوند به خیریه اختصاص می‌دهند.

سکوت مختصری برقرار شد. جاده به سربالایی پرشیبی رسیده بود و ادوارد دنده معکوس زد.

ادوارد گفت:

- ما هیچ وقت واقعا درباره‌ی دامیان کری حرف نزدیم.

آلکس سر جایش پیچ و تابی خورد و گفت:

- چیزی برای گفتن وجود ندارد.

- کتاب من که راجع به او بود یک میلیون نسخه فروش کرد. اما من از تو، یا از نقش تو در آن چه اتفاق افتاده بود، حرفی به میان نیاوردم.

- من این طوری ترجیح می‌دهم.

- تو جان سابینا را نجات دادی.

- او جان مرا نجات داد.

- می‌توانم چند تا توصیه به تو بکنم، آلکس؟

ادوارد پله‌زیر باید چشم‌هایش را به جاده می‌دوخت، اما یک لحظه برگشت و به



آلکس نگاه کرد و گفت:

- از همه‌ی آن‌ها دور بمان. از ام‌آی‌شش؛ اطلاعات و امنیت و تمام این دم و دستگاه‌ها. خوب می‌دانم طی سال گذشته چه اتفاقاتی برای تو افتاده. سابینا چیزهایی برابم گفته، اما من در تماس با سی. آی. ای بودم و چیزهایی شنیدم. نمی‌خواهم بدانم چه فکر می‌کردی، اما به من اعتماد کن. بهتر است که خودت را از تمام این مسایل خارج کنی.

- نگران نباشید. فکر نمی‌کنم ام‌آی‌شش دیگر علاقه‌ای به من داشته باشد. آن‌ها حتی یک کارت کریسمس هم برای من نفرستادند. آن بخش از زندگی من تمام شد و من خوشحالم.

شیب جاده حالا بیش‌تر هم شده بود و درختان یک طرف جاده محو شده بودند تا گستره‌ی وسیع آب تیره‌گون نمایان شود. لوچ آرکیگ آن پایین قرار داشت، وسیع و ساکت. هنوز برف می‌بارید، اما ظاهراً دانه‌های برف به شیشه‌ها و سطوح نیمه‌یخ‌زده نمی‌خوردند، همدیگر را نادیده می‌گرفتند و کاری به کار هم نداشتند. می‌گفتند این خلیج کوچک هیولایی دارد - یک اسب آبی غول‌پیکر - و با نگاهی به پایین، آلکس خیلی خوب آن را باور می‌کرد. لوچ آرکیگ توسط یخ‌روب‌ها پشت سر گذاشته شده بود، به طول دوازده کیلومتر و در برخی مناطق صدمتر عمق. چه کسی می‌توانست بگوید این مکان طی یک میلیون سال گذشته چه رازهایی را در خود و برای خود حفظ کرده است؟

آن‌جا، قصر کیلمور از بالای سرش نمایان می‌شد؛ جایی که تقریباً به خاطر برف گسترده، پیدا نبود. بنایی ساخته‌شده روی صخره‌ای از مواد معدنی، بالای خلیج که کاملاً مشرف بر چشم‌انداز پیرامون بود؛ عمارتی عظیم از سنگ خاکستری با برج و یاروهای کنگره‌دار و پنجره‌دار باریکش که مثل توار بودند؛ و راهروهایی با طاق‌های ضربی سر به فلک کشیده و درهای مستحکم که عاری از هر خوش‌آمدگویی بودند.



آنجا هیچ اثری از چیزی نبود که نشان دهد قصر برای حکمرانی و بر سر قدرت باقی ماندن ساکنین آن موجودیت داشته است و پس.

تصور این که این خانه چه طور سقوط کرد یا اصلا برای چه ساخته شده بوده، خیلی سخت بود. حتی نیشان عدل ایکس - برای یل یا موتوری با گنجایش ۲/۲ لیتر دیزلی توربین دار چهار سیلندری هم انگار در نزاع و کشمکش بود. چرا که از پیچ‌های تند جاده که تنها راه بالا رفتن بودند، به سختی بالا می‌رفت. آیا زمانی بوده است که سربازها سوار بر اسب به این جا آمده باشند؟ چه طور توانسته‌اند به این دیوارهای ضخیم و ستبر نفوذ کنند؟

حالا آن‌ها در صفی طولانی و شلوغ ایستاده بودند. همراه با دیگر مهمان‌ها که از پشت شیشه‌های یخ‌زده ماشین‌هایشان پیدا بودند. آخرین پیچ جاده آن‌ها را به فضای باز وسیع مخصوص توقف ماشین‌ها رسانده بود. متصدی‌های پارک ماشین‌ها که کت‌هایی با علامت تجارتی دی - گلو^۱ به تن داشتند، با عجله با علامت و اشاره به مهمان‌ها جای پارک ماشین‌شان را نشان می‌دادند. دو مشعل شعله‌ور و سوزان در دو طرف ورودی اصلی نصب شده بود. زبانه‌های آتش در تبرد با برف بودند. زنان و مردان با پالتوهای ضخیم و شال‌هایی که صورت‌شان را از شدت سرما زیر آن‌ها پنهان کرده بودند، با عجله از راه پوشیده از سنگ‌ریزه عبور می‌کردند تا خود را به داخل ساختمان برسانند. چیزی کابوس‌مانند درباره‌ی این منظره وجود داشت. شبیه یک مهمانی نبود. این آدم‌ها پناهندگانی بودند که به خاطر نجات زندگی‌شان از یک حرکت عجیب و خارق‌العاده‌ی طبیعی فرار می‌کردند.

ادوارد پنهان‌تر ماشینش را جایی نگه داشت و سایننا بالاخره دست از سر آی‌پاد برداشت. پدرش به او گفت:

- نباید تا نیمه‌شب بمانیم. اگر خواستی زودتر برویم، به من بگو.

1. Day-Glo



سایننا زیر لب گفت:

- ای کاش مامان آمده بود.

- آره، کاش. ولی می‌دانی که نمی‌خواست ما نگرانش باشیم. بیا فقط خوش باشیم.

از ماشین خارج شدند، بعد از گرمای داخل ماشین، آکس یک‌دفعه با هوای بسیار سرد شب مواجه شد و لرزید. برف جلوی چشم‌هایش می‌رقصید و باد میان موهای سرش هجوم می‌برد. آکس پالتو نداشت و خودش شانه‌هایش را محکم چسبید تا با سرما، باد و برف مقابله کند؛ انگار بدترین هوای زمستانی روی این سکوی سنگی، فقط بالای خلیج را برای ماندن پیدا کرده بود.

شعله‌های آتش پیچ و تاب می‌خوردند و می‌چرخیدند. کسی با فریاد چیزی گفت، اما کلمه‌ها در هوا گم شدند.

بعد به راهرویی با طاق ضربی رسیدند و از آنجا به اندرونی وارد شدند که حداقل آنجا باد به داخل نفوذ نمی‌کرد. آکس وارد مکانی بدقولاره یا دیوارهای بلند شده بود که توپ جنگی و آتشی بسیار بزرگ و مهیب در این سالن دیده می‌شد. حدود یک دوجین از مهمان‌ها دور این آتش پرشعله حلقه زده بودند و در حالی که برف را از روی استین‌هایشان پاک می‌کردند، از گرمای آن لذت می‌بردند و می‌خندیدند. دومین راهرو با طاق ضربی جلوی آکس بود. سر عقاب روی طاق کنده‌کاری شده بود و کتیبه‌ای هم به زبان گی‌لیک، زبان اصلی اسکاتلندی روی طاق دیده می‌شد که حروف آن درخشش قرمز رنگی داشتند و زیر نور آتش برق می‌زدند.

CHADEANARSGRIOSAIRNAIMHDEAN
GUSAMBITIARFIOSAIRCOAID

سایننا پرسید:

- این چیست؟



ادوارد شانه‌هایش را بالا انداخت، اما یکی از مهمان‌ها که نزدیک او بود و حرف‌های او را شنیده بود، توضیح داد:

- این شعار دودمان کیلمور است. این جا خانه‌ی آبا و اجدادی آن‌هاست؛ کیلمورها سیصد سال این جا بودند.

- شما معنی آن را می‌دانید؟

- بله. دشمن‌هایت را نمی‌توانی شکست دهی، مگر آن‌که آن‌ها را بشناسی.

مهمان‌ها راه‌شان را به جلو ادامه دادند و درون قصر ناپدید شدند.

الکس به کتیبه خیره شده بود. فکر می‌کرد کتیبه با او حرف زده بود. اما بعد این فکر را از سرش بیرون کرد. سال تو تقریباً داشت شروع می‌شد، با مجموعه‌ای از قوانین جدید. آن‌جا دیگر دشمنی نبود، الکس اراده کرده بود که این‌طور باشد.

- زود باش بیا، الکس.

سایینا محکم بازوی الکس را چسبید و هر دو داخل قصر شدند.



بازی قبل از نیمه شب

الکس هیچ‌وقت به یک مهمانی مثل این نرفته بود. با این‌که تالار اصلی جشن در قصر کیلمور بسیار بزرگ بود، مهمان‌ها تنگ هم نشسته بودند؛ یا نصد یا ششصد نفر دعوت شده بودند و دعوتی هم نبود که کسی بتواند آن را رد کند؛ حتی اگر با ورودی سیصد بوندی به این مهمانی آمده باشند. در عرض چند دقیقه الکس نگاهی به دور و بر انداخت. نیم دوجین از افراد مشهور تلویزیونی، ستاره‌های نمایش‌های تلویزیونی، یک خواننده، دو سرآشپز مشهور و

گروهی از سیاستمداران را شناخت. مردان کيلت^۱ و کراوات مشکی پوشیده بودند و زنان با لباس‌های بلند ابریشمی و مخمل و کلکسیونری از الماس و جواهرآلات پرزرق و برق، انگار برای این که بهتر جلوه کنند، با هم در جنگ بودند. ارتش تمام و کمالی از پیشخدمت‌ها با لباس محلی که سینی نوشیدنی‌های مرغوب و گوارا را حمل می‌کردند، راهشان را از میان جمعیت باز می‌کردند. در این میان، گروه سه نفری نوازندگان بگ پایپ بالای سرسرا آهنگ می‌نواختند. در تالار لامپ برق نبود. دو چلچراغ بسیار بزرگ با بیش از صد شمع نورافشانی می‌کردند. مشعل‌هایی به شکل منقل‌های آهنی روی دیوارها جاسازی شده بودند. دیوارهای طرف مقابل به شومینه سنگی بسیار بزرگی اختصاص داده شده بودند که شعله‌هایش در لوله بخاری می‌جهیدند و سایه‌های قرمزرنگی روی کف سنگ‌فرش تالار ایجاد می‌کردند.

کیلورها قرن‌ها بود که در این قصر زندگی نمی‌کردند، اما امشب مطمئناً این‌جا حضور داشتند. تابلوهایی در اندازه‌های طبیعی به دیوارها آویزان بودند؛ از مردانی با نگاه خشن و بی‌رحم با شمشیرها و پسرهای شان؛ زنان کلاه به سر با چشم‌های مغرور و لباس‌های تارتان^۲ در شاهنشین‌ها و فرورفتگی‌های دیوار جاخوش کرده بودند و نگهبانان شمشیر به دست که کنار راهروهای طاق ضریبی و تمام درها ایستاده بودند، همه جا دیده می‌شدند. حیواناتی که شکار شده بودند، گوزن‌ها، روباه‌ها و گرازها با سرهایی بریده و چشم‌های شیشه‌ای به این صحنه نگاه می‌کنند. نشان اشرافی و خانوادگی، دیوارها، شومینه و حتی پنجره‌ها را نقطه‌چین کرده بود. دزموند مک‌کینین لابد اوقات خوشی را در مهمانی پسرش می‌گذراند با اطمینان از این که حتی کم‌درآمدترین مهمان‌هایش هم بالاخره مبلغی را پرداخت می‌کنند.

۱. Kilt - لباس مردانه رسمی اسکاتلندی شامل دامن ابریشمی. (مترجم)
 ۲. tartan - پارچه‌ای اسکاتلندی، پشمی و نقش پیچازی. (مترجم)

میز خوراکی‌ها و نوشیدنی‌ها از این سر تا آن سر تالار امتداد داشت و پر بود از انواع سالاد، قطعه‌های بزرگ گوشت گاو و گوشت آهو، ماهی سالمون درسته و در یک دیس بسیار بزرگ نقره‌ای یک بره‌ی بریان شده با چشم‌های عصبانی و سیبی در دهانش، یک دوجین از انواع نوشابه‌های مختلف و نوشیدنی‌های مخصوص اسکاتلند، قدح پر از آب چند میوه. یک راهرو به سالن کنسرت منتهی می‌شود، یکی دیگر به اتاق بیلارد با یک دوره مسابقه که در حال برگزاری بود. مک‌کینین هر طور بود، موفق شد مدل جدید مینی کوپر کروکی را در سرسرا پارک کند. این اتومبیل علاوه بر جت اسکی کاواساکی اولترا ۲۶۰ ایکس و سفر تفریحی دو هفته‌ای به دریای کاراییب، جایزه‌ی نخستین قرعه‌کشی بود. همه‌ی این جوایز از طرف حامی‌های ثروتمند به صورت مجانی در اختیار خیره‌ی نخستین یاری قرار داده شده بود.

بیرون، هنوز برف می‌بارید، باد تیز و برنده، مثل چاقوی جراحی دل شب را می‌درید. اما داخل ساختمان مهمان‌ها در دقایق باقیمانده به سال نو، از گرمای مصاحبت همدیگر لذت می‌بردند، غافل از آن همه برف و سرما.

با همه‌ی این‌ها، هنوز الکس و سائینا با این‌جا کمی احساس بیگانگی می‌کردند. از هم‌سن و سال‌های آن‌ها، تعداد زیادی دعوت نشده بودند و آن تعداد هم که بودند، همه محلی بودند و آن دو را غریبه و بیگانه حساب می‌کردند. سائینا و الکس با هم غذا و نوشیدنی خوردند، بعد رفتند سالن کنسرت، اما حتی آن‌جا هم احساس راحتی نمی‌کردند، چرا که در محاصره‌ی بزرگ‌ترهایی بودند که درباره‌ی مسائلی حرف می‌زدند که مربوط به قبل از تولد الکس می‌شد.

سائینا با لحنی جدی گفت:

- به اندازه‌ی کافی در این جشن بودیم.



- برای چند دقیقه این هوا خوب است.

- بیا بگیر.

کش را درآورد و به سایننا داد.

- ممنون.

خودش را داخل کت جمع کرد. سکوت برقرار شد. بعد سایننا گفت:

- ای کاش مجبور نبودیم به آمریکا برگردیم.

کلمه‌های سایننا آلکس را تکان داد. فراموش کرده بود چند روز دیگر، سایننا برمی‌گشت. او در دبیرستانی در سانفرانسیسکو ثبت‌نام کرده بود؛ جایی که خانواده‌اش زندگی می‌کردند و مدتی طول می‌کشید تا دوباره بتوانند همدیگر را ببینند. وقتی سایننا می‌رفت، غمگین می‌شد، چون عادت کرده بود او را دور و بر خود ببیند.

آلکس گفت:

- شاید بتوانم برای تعطیلات عید بیایم آن‌جا.

- تا حالا سانفرانسیسکو بودی؟

- یک بار. عمویم در یک سفر تجاری مرا با خودش برد، حداقل خودش که این‌طور می‌گفت. احتمالاً برای سی‌ای، بی‌کار می‌کرد؛ جاسوسی کسی یا چیزی. - اصلاً به دامیان کوی فکر می‌کنی؟

آلکس سرش را تکان داد:

- نه.

ظاهراً این سوال از ناکجاآباد سردرآورده بود. به سایننا نگاه کرد و از نگاه سایننا که با حالتی عصبانی به او نگاه می‌کرد، غمگین شد.

- تمام مدت به او فکر می‌کنم. ترسناک بود. دامیان دیوانه بود و آن‌طور که مُرد!

تا پایان عمر یادم می‌ماند.



و همان موقع که این حرف را می‌زد، گروهی با شنیدن آهنگ‌های قدیمی^۱ از خود بی‌خود شده بودند.

آلکس منظور سایننا را می‌فهمید. در سالن کنسرت سه مرد طاس بودند که با صدای زمخت‌شان خوانندگان را همراهی می‌کردند. آلکس به ساعتش نگاه کرد ده دقیقه از یازده گذشته بود. گفت:

- فکر نمی‌کنم الان بتوانیم برویم، سایننا.

- دیدی پدر کجا رفت؟

- با یکی از سیاستمداران صحبت می‌کرد.

- احتمالاً به امید این که بتواند قصه‌ای برای نوشتن پیدا کند. هرگز از کار دست نمی‌کشد.

- دست بردار سایننا، شاد باش. این مکان صدها سال قدمت دارد. بیا برویم و این‌جا را کشف کنیم.

با فشار از میان مهمان‌ها راه‌شان را به بیرون سالن کنسرت پیدا کردند و به سمت نزدیک‌ترین راهرو رفتند. راهرو دُور می‌چرخید و صدای موسیقی و سر و صدای مهمان‌ها یک‌دفعه قطع شد. باز یک راهروی دیگر اما این یکی با فرش‌ها و آینه‌های طلاکوب تزیین شده بود که شیشه‌هایش به مرور زمان تیره و کدر شده بودند. آخر راهرو به یک پلکان و از آن‌جا به یکی از برج‌های قصر رسیدند و در فضای بیرونی در محاصره‌ی سنگ‌های سنگی قرار گرفتند.

سایننا گفت:

- بهتر شد. داخل داشتیم خفه می‌شدم.

آلکس دید که برف خیلی آرام و نرم روی شانه‌های سایننا می‌ریخت. از او پرسید:

- سردت است؟

۱. Abba - یک گروه چهار نفری موسیقی از کشور سوئد. در دهه ۱۹۷۰ میلادی (مترجم)



مهمانی بی خود و اشغال بود. این مردها با آن دامن‌هایی که پوشیدند و با آن ساق پاهای آراسته و تمیز...!

سایینا کت آکس را به دستش داد و دوتایی از راه‌پله‌ی بیچ در بیچ پایین رفتند. بعد از هم جدا شدند تا دنبال ادوارد پله‌زیر بگردند. آکس سایینا را تماشا می‌کرد که با شتاب از راهرو پایین می‌رفت، بعد رقت سمت دیگر و از کنار تصاویر جدی نیاکانی که سال‌ها قبل مرده بودند، رد شد. تعجب می‌کرد چه‌طور ممکن است کسی بخواهد در چنین جایی زندگی کند. احتمالاً دزموند مک کی‌ین برای مواقعی که نمی‌خواست به دنیا کمک کند، به جایی برای مخفی شدن از همین دنیا نیاز داشته است.

صدای زمزمه‌های شنیده، بعد هم خنده یک زن، به چند در دو لنگه رسیده بود که به جایی باز می‌شدند که باید کتابخانه‌ی قصر باشد. قفسه‌هایی از کتاب‌های چرمی به قدمت صدها سال که مطمئناً هرگز خوانده نشده بودند، یک‌دفعه متوجه شد کتابخانه به سالن مسابقه تبدیل شده است، یا میزهای بازی، شطرنج، بیلارد و اسنوکر. تماشاچی‌ها می‌خندیدند و دست می‌زدند. آن‌جا تقریباً صد نفر مشغول بازی‌های مختلفی بودند. بیش‌تر آن‌ها سیگار می‌کشیدند؛ بعضی‌ها یعنی یکی دو نفر هم به سیگار برگ‌شان پُک می‌زدند. این‌جا تنها سالن قصر بود که سیگار کشیدن در آن مجاز بود و پرده‌ی نازکی از دود سیگار در هوا پخش بود.

آکس از رفتن به آن‌جا هدف و منظور خاصی نداشت. به توپ‌هایی که وسط میز سبز رنگ بیلارد پخش بودند، نظری انداخت؛ همین‌طور آدم‌هایی که بعضی ایستاده بودند و بعضی نشسته و به جلو خم شده بودند و صورت‌های‌شان از شدت هیجان سرخ شده بود. مرکز اصلی توجه ظاهراً به گوشه‌ای از اتاق بود. آن‌جا شش نفر با هم بازی می‌کردند که یکی از آن‌ها خیلی عصبانی بود. آکس فرد عصبانی را دید که چوب بیلاردش را با بیزاری روی میز پرت کرد و از جایش بلند شد و



- خوب، قابل درک است.

- سایینا هم تا آخرش آن‌جا بود. در واقع، تا اندازه‌ای مسئول مرگ هیجان‌انگیز دامیان بود.

- فکر کردم گفتمی قصد داری به این کارها خاتمه بدهی.

و ادامه داد:

- جاسوس بازی...

آکس جواب داد:

- هیچ‌وقت به انتخاب من نبود. این کار را کنار گذاشتم. قرار نیست دوباره اتفاق بیفتد.

سایینا آهی کشید.

- سانفرانسیسکو خیلی بزرگ است. فروشگاه‌های بزرگ غذاهای عالی، هوای فوق‌العاده، اما دلم برای انگلستان تنگ می‌شود.

مکتی کرد و گفت:

- دلم برای تو تنگ می‌شود.

با تاکید گفت:

- من می‌آیم. قول می‌دهم.

- تو بهتر است...

آن‌ها فقط چند دقیقه بیرون از قصر بودند، اما در این هوای سرد و برفی، همان چند دقیقه هم زیاد بود. آکس دانه‌های برف را روی موهای سایینا می‌دید. پیشنهاد کرد:

- بیا برویم پایین.

- آره. برویم پدر را پیدا کنیم و از این‌جا برویم. می‌خواهم برگردیم پیش مامان.

من می‌روم تالار اصلی قصر. تو هم بقیه‌ی اتاق‌ها را بگرد. اگر از من بپرسی، این



سالن را ترک کرد. همان موقع هم طرف مقابل می‌خندید! صدایی محکم و عمیق که اتاق را از گرمایش پر کرد.

دزموند مک کی‌ین؛ باید او باشد. آلکس می‌توانست او را بشناسد، حتی اگر تنها مرد سیاه‌پوست داخل اتاق هم نبود. مک کی‌ین را در مرکز این تصویر قرار داده بود. آلکس تقریباً برخلاف میلش، جلو رفت که بهتر ببیند. او همین چند دقیقه پیش درباره مک کی‌ین فکر می‌کرد. دیدن ارباب قصر کیلمور و این که واقعا چه شکلی است، نمی‌توانست صدمه‌ای به آلکس برساند.

مک کی‌ین کارت‌هایش را جمع کرد، همه‌ی کارت‌ها در دست‌های بیش از حد بزرگش محو و گم بودند. مردی غول‌پیکر با سیمایی استثنایی و شگفت‌آور بود که تا حدی توجه آلکس را به خود جلب کرد. کاملاً طاس بود؛ سری گرد و براق داشت که بدون شک حتی یک دانه مو هم به خود ندیده بود. چشم‌هایش رنگ عجیبی در مایه‌ی کبود بود - تیره رنگ بودند اما برق می‌زدند - و لیخندش کاملاً خیره‌کننده بود. مثل همه کزوات مشکلی زده بود؛ اما برخلاف خیلی از مهمان‌ها، کاملاً راحت به نظر می‌رسید؛ انگار همیشه همین‌طور لباس می‌پوشد.

در حالی که داشت آب پرتقالش را با کمک چیزی مثل نی در گوشه‌ی لبش سر می‌کشید، آلکس گفته‌های ادوارد پله‌زر را درباره‌ی جراحی ناشی از مشت‌زنی به یاد آورد. حقیقت داشت. این مرد ضربه‌ای خورده بود که برای همیشه فکش را جابه‌جا کرده بود. بدتر از آن، فک طوری جانداخته شده بود که دیگر هیچ وقت مثل اولش سر جای خود قرار نمی‌گرفت؛ انگار کسی عکس گرفته بود و بعد سر عکس را افقی بریده و به دو نیم کرده بود و بعد دوباره دو تکه‌ی عکس را به هم وصل کرده بود، اما چند میلی‌متر این‌ور آن‌ور؛ چشم‌ها و بینی دیگر دقیقاً بالای دهانش نبودند.

مک کی‌ین چیزی گفت، سرش را چرخاند و دوباره خندید. و همان موقع بود



که آلکس آن را دید: یک صلیب نقره‌ای نه به گردنش، بلکه به گوشش که یک سانتی‌متر طولش بود و به لاله‌ی گوش محکم وصل شده بود. جواهرآلات بسیار چشم‌گیر و نقطه مقابل رنگ تیره‌ی تند و تیز او بودند! او آدمی پایبند به عقیده و ایمانش بود و چه کسی جرأت می‌کرد با او مخالفت کند یا علیه او استدلال بیاورد. آلکس جلوتر رفت. آن شش نفر مشغول بازی بودند.

آلکس چندتا از توپ‌های رنگی وسط میز را زیرچشمی نگاه کرد. ۵۰ دلاری، ۱۰۰ دلاری - حتی ۵۰۰ دلاری. هر کدام بر اساس ارزش توپ رنگی خریده شده بودند. در سالن بیلیارد پول واقعی استفاده می‌کردند، چون تمام پول‌ها در نهایت به خیریه‌ی نخستین یاری اهدا می‌شد.

آلکس جو سنگین و پرفشاری را در فضای اتاق حس می‌کرد. توپ‌های پخش و پلا؛ زمان چند دقیقه‌ای بازی و هزاران پوندی که می‌توانست هر دور بازی را تغییر دهد تا آن لحظه، واضح بود که مک کی‌ین برنده است. کوهی از توپ‌های بازی جلوی رویش کنار هم چیده شده بودند و تنها یکی از بازیکن‌ها - مردی با خرمنی از موهای جوگندمی و صورتی خشن و گوشتالو - نزدیک شد.

مک کی‌ین بالا را نگاه کرد و به آلکس توجه کرد. بی‌درنگ خنده‌ی روی صورتش، آلکس را جلب کرد و باعث شد آلکس فکر کند آن دو سال‌هاست که همدیگر را می‌شناسند.

با صدایی پرحین گفت:

- عصر بخیر.

به سالن مسابقه‌ی کیلمور خوش آمدی. نگفته پیداست کمی برای کشف مهارت‌های جوانی، البته قبلاً هم گفته‌ام. اسمت چیست؟

- آلکس راید.

- من هم دزموند مک کی‌ین هستم. می‌خواستیم کم‌کم دست آخر را بازی کنیم.



چرا به ما ملحق نمی‌شوی؟ همه از آن سازمان خیریه است، پس فکر کنیم بتوانیم چشم‌های خود را روی محدودیت سنی ببندیم و آن را نادیده بگیریم.

به میز اشاره کرد. آکس متوجه شده بود که فک شکسته‌ی او، صحبت کردن را برایش سخت کرده است. کلمه‌هایی را که به حروف ف، یا ر ختم می‌شد، کمی کج و معوج ادا می‌کرد.

- توپ‌های امشب خیلی جالب بودند، یگذار ببینیم تا قبل از نیمه‌شب حرف بیش‌تری برای گفتن دارند.

آکس می‌دانست اشتباه کرده است، او فقط می‌خواست ادوارد پله‌زر را پیدا کند. با سایننا موافق بود. قرار بود از این‌جا بروند. اما این‌طور به نظر می‌آمد که مک کی‌ین او را به مبارزه دعوت کرده بود. اگر الان از این‌جا خارج می‌شد، احتمالا مثل پسر بچه‌ای سطحی و کوتاه فکر به نظر می‌آمد.

مک کی‌ین دست آخر بازی را هم برده بود. آکس همچنان کنار ایستاده بود.

مک کی‌ین با نگاهی که برق از آن می‌تابید به آکس نگاه کرد:

- خوب است! قوانین اسنوکر را می‌دانی؟

آکس با اشاره‌ی سر تایید کرد.

- خیلی جدی بازی را برگزار می‌کنیم. برای پیوستن به میز بازی باید دو بست بوند پرداخت شود - که مستقیما متعلق به خیریه‌ی نخستین یاری خواهد بود -

کم‌ترین میزان پنجاه پوند است. کیف پولت را با خودت آوردی؟

چندتا از بازیکن‌ها خندیدند. آکس اعتنایی نکرد و گفت:

- هیچ پولی یا خودم ندارم.

- پس تو را از پرداخت مبلغ ورودیه معاف می‌کنیم و پول ورودیه را من به تو می‌دهم. این آخرین دست امشب است، بنابراین پانصد پوند باید کافی باشد.

توپ‌ها را سر داد و گفت:



- این کار باعث سرگرمی بیش‌تر آدم‌های بیش‌تری می‌شود و تو هیچ‌وقت متوجه نمی‌شوی. می‌توانی آن قدر برنده شوی که یک پلی‌استیشن جدید برای خودت بخری.

با آکس، شش بازیکن سر میز بودند؛ سه مرد، دو زن و او. مک کی‌ین با زنی با موهای تیره در کنار دستش، نفر آخر بود. آکس زن را کاملا شناخت؛ او مجری تلویزیون بود. بعد مرد مسنی که احتمالا سربازی بازنشسته بود، مثل عصا قورت‌داده‌ها با صورتی متفکر ایستاده بود. کنار او همان مرد با موهای پریشان جوگندی بود که آکس را یاد حسابدارها یا بانکدارها می‌انداخت. بعد از آکس، حلقه‌ی دور میز با همان خانم موحنایی تکمیل می‌شد.

متصدی توپ‌ها را روی میز چید و به هر کدام از بازیکن‌ها یک چوب بازی داد. آکس اصول این بازی را وقتی با عمویش و جک استار برایت بازی می‌کرد، یاد گرفته بود؛ آن هم در سن و سالی که بچه‌های دیگر احتمالا پت بستچی را می‌خواندند. آکس، مک کی‌ین را نگاه کرد که چوب بیلاردش را در دست گرفته بود و به توپ‌ها نظری انداخت و لبخند زد. حتی بدون کوچک‌ترین تلاشی برای پنهان کردن رضایت و خشنودی‌اش. البته احتمال داشت مک کی‌ین لاف بزند، اما آکس هس می‌کرد مک کی‌ین آن قدرها هم باهوش نیست که به وقتش بتواند جلوی احساساتش را بگیرد.

مک کی‌ین چوبش را برداشت و توپ سفید را زد و یکی از قرمزها را یگراست به کیسه‌ی وسط انداخت.

مک کی‌ین اول شب پرسیده بود آیا توپ‌ها حرف دیگری برای گفتن دارند و الان ظاهرا توپ‌ها فریاد می‌زدند.

مک کی‌ین هنوز آرام بود و می‌خندید، اما واقعا مایل بود بازی را ببرد. این مهمانی او بود، قصر او و شب او.



برای کسب امتیاز در بازی اسنوکر راه‌های دیگری هم وجود داشت. با دقت توپ قرمز را نشانه گرفت، بعد ضربه‌ای به آن زد؛ ضربه‌اش بی‌نقص بود. توپ سفید به دیواری خورد و پشت توپ صورتی چرخید.

مک کی‌ین زیر لب گفت:

- توپ‌های دلچسب.

آلکس تعجب کرد که چرا این حرف را زد. شاید تلاش می‌کرد توجه بقیه را منحرف کند.

مک کی‌ین ادامه داد:

- الان می‌گویم موضوع چیست. این آخرین بازی امشب است. پس چرا کمی سرگرمی نداشته باشیم؟

تمرکز کرد و بعد به توپ سفید ضربه زد. سعی کرد آن را با احتیاطی از پشت توپ صورتی رد کند، اما باز با فاصله‌ی یک میلی‌متر شکست خورد. ضربه‌ی او توپ قرمز را آزاد کرده بود. زدن توپ به گوشه‌ی بالا کار سختی بود.

حقیقت برای همه شیرجه‌م شد. سکوتی طولانی برقرار شد. تماشاگران به زحمت نفس می‌کشیدند.

آلکس توپ سیاه را نشانه گرفت و آن را به گوشه‌ی میز فرستاد. توپ سفید با زاویه خوبی روی توپ زرد به طرف عقب چرخید. بلافاصله بعد توپ زرد را زد. بعد به طور منظم توپ‌های سبز، قهوه‌ای، آبی، صورتی و در آخر سیاه را هم داخل سوراخ‌ها انداخت.

و چوب بازی را پایین گذاشت.

آلکس برنده شده بود.

مک کی‌ین خشکش زده بود و با بهت به میز سبز خیره شده بود. با تمام این حرف‌ها او میزبان آلکس بود و این به معنی شب بزرگ او بود. اما او بازنده شده بود.



بای غرور و افتخار شخصی وسط بود.

بقیه‌ی آدم‌های حاضر در اتاق هم این را درک کرده بودند. همه دور میز حلقه زدند تا این رقابت عجیب و شگفت‌انگیز را تماشا کنند.

مرد و یک پسر و توپ‌های رنگی که می‌توانستند عددهای خیلی بالا یا خیلی کم باشند.

مک کی‌ین در حالی که برای ضربه بعدی‌اش، توپ سیاه گوشه میز را هدف قرار داده بود، به آن ضربه‌ای زد. توپ سیاه با فاصله یک میلی‌متر توی کیسه‌ی گوشه میز نیفتاد.

مک کی‌ین دست‌هایش را به حالتی تمایزشی بالا برد. نوک دو انگشتش را به هم مالید و کف صاف دستش را روی میز کشید. شور و هیجانی در میان تماشاگرها برپا شد. یکی دو نفر دست زدند. همه می‌دانستند چه اتفاقی می‌افتد.

مک کی‌ین گفت:

- قصد دارم برای تان ساده‌اش کنم.

دستی به اطراف فکش کشید. انگار که بخواهد خیلی آرام آن را سر جایش برگرداند.

- پسر جان، می‌دانم خیلی بدشانس هستی. هیچ کدام از توپ‌ها توی سوراخ نمی‌روند. ولی من خیرخواهی تو را درک می‌کنم.

به لطفه‌اش خندید.

نوبت آلکس بود. آلکس یک چوب بیلارد برداشت و به میز خیره شد. مک کی‌ین او را نادیده گرفت. با صدای بلند گفت:

- خیلی بد شد. خداوند تو را به دست‌های من سپرده است - همان‌طور که در کتاب ساموئل، باب بیست‌وسه می‌گوید.

آلکس صبر کرد. می‌دانست همه به او نگاه می‌کنند.



و این ماجرا جلو چشم دوستانش به نمایش گذاشته شده بود، توسط پسر چهارده ساله‌ای ناشناس. چه‌طور می‌توانست آن را تحمل کند؟
الکس نگاهی اجمالی به او انداخت. مک کی‌ین با عصبانیتی تهفته در چشم‌هایش به اطراف میز خیره شده بود.

الکس ادامه داد:

- متاسفم.

مک کی‌ین انگار که بخواهد حالت موجود را تغییر دهد، دست‌هایش را محکم به هم زد. همان موقع به عقب تکیه داد و بلند خندید. طوری که همه بشنوند، با صدای بلند گفت:

- خوب این درس عزت نفس بود، من بیش از حد سریع پریدم. بیش از حد به خودم مطمئن بودم و ظاهراً این کار من توسط بچه‌های جبران شد که حتی یادم نمی‌آید دعوتش کرده باشیم. مهم نیست! الکس تو مرا عادلانه و از راهی قانع‌کننده شکست دادی. قول می‌دهم همین حالا ثروتمندترین سیزده ساله در اسکاتلند باشی.
الکس گفت:

- من چهارده ساله‌ام. من این پول را نمی‌خواهم. می‌توانید همه را به خیریه‌ی نخستین یاری بدهید.

تماشاگران از هر طرف موافقت‌شان را اعلام کردند. مک کی‌ین ایستاد.
فریاد زد:

- تو خیلی سخاوتمندی. بخشیدن پول خودم به خیریه‌ی خودم.
شوخی می‌کرد، اما لحن صدایش تند و تیز بود.

- به تو قول می‌دهم این پول را در راه خوبی خرج کنم.

مک کی‌ین از سر میز دور شد، عده‌ای از آدم‌های حاضر در حالی که او را تحسین می‌کردند، پشت سرش به راه افتادند.



ماشین جاده‌رو

بیست و پنج هزار بودند.

الکس به طرف بخش اصلی قصر رفت و هنوز به کاری که کرده بود فکر می‌کرد. این همه پول بی‌زبان را بدون فکر کردن از دست داده بود. می‌توانست کمی از آن را نگه دارد و برای جک یا سابینا چیزی بخرد. سرش را تکان داد. از دست خودش کفری بود. خیریه! امشب همه چیز درباره‌ی خیریه بود. آن پول مال او نبود و هیچ وقت هم نبوده است. نگاه عصبانی دزموند را موقع رو کردن برگ‌های برنده‌اش به یاد آورد. ممکن است مک کی‌ین یک مسیحی تازه متولد شده باشد، اما دوست



نداشت یک شکست خورده و بازنده باشد و آکس شک داشت که او بخواهد به عقب برگردد.

ساینا ناپدید شده بود، اما آکس هنوز دنبال ادوارد پله‌ر می‌گشت و بالاخره او را در یکی دیگر از چند گذرگاه قصر دید، در حالی که به عضایش تکیه داده و با پلاک بری مشغول صحبت بود. درست پشت سرش یک پلکان مارپیچ بود که به در بعدی می‌رسید. وقتی آکس از راه رسید، ادوارد تلفنش را خاموش کرد. گفت:

- لیز بود.

- اصلاً خوب نبود، فکر می‌کنم شاید بهتر بود زودتر از این‌ها برمی‌گشتیم.

- از نظر من خوب است.

آکس گفت:

- در واقع، ساینا هم می‌خواهد که از این‌جا برود.

ساعت یازده و نیم بود. در این سی دقیقه که در واقع شمارش معکوس تا نیمه‌شب بود، قبل از مراسمی که بزرگ‌ترین آتش‌بازی در اسکانلند اعلام شده بود، گروه هم‌خوانی آهنگی می‌خواندند. مهمانان عقب رفتند و رادشان را به طرف تالار اصلی جشن باز کردند. اما آکس اهمیت نمی‌داد این مراسم را از دست بدهد. در قصر کیلمور چیزی وجود داشت که آکس آن را ناراحت‌کننده یافته بود. شاید به خاطر این بود که قصر بسیار قدیمی و دور دست بود و در بالاترین نقطه‌ی خلیجی کوچک قرار داشت و انگار نمی‌خواست به قرن بیست و یکم تعلق داشته باشد و خوشحال می‌شد اگر در سال نو جایی دیگر را می‌دید.

ادوارد پرسید:

- ساینا کجاست؟

- دنبال شما می‌گشت.



- خوب، پس این‌جا منتظر می‌مانیم. دیر یا زود باید برگردد همین‌جا. آکس صدایی را که از سالن کنسرت می‌آمد، می‌شنید. الان آهنگی قدیمی نواخته می‌شد. تعداد بیش‌تری از مهمان‌ها با عجله آن‌جا رفتند. یکی از آن‌ها از سالن کنسرت، آکس را شناخت و به او لبخند زد.

بار دیگر آن دو تنها شدند.

ادوارد پرسید:

- بنابراین، تو از این‌جا که به مدرسه بروی استقبال می‌کنی؟

فقط برای این‌که سکوت را بشکند، این سوال را پرسید نه چیز دیگر.

- بله، استقبال می‌کنم.

آکس از این سوال غافل‌گیر شده بود و همین‌طوری جواب داد، ولی واقعا از ترم بهار استقبال می‌کرد و انتظارش را می‌کشید. در مدرسه احساس امنیت می‌کرد. طبیعی و عادی بود.

- روی چه مقاله‌ای کار می‌کنی؟

آکس تکلیف‌هایش را با خودش به اسکانلند آورده بود که بتواند به بقیه برسد.

آکس گفت:

- روی پروژه‌های درباره‌ی محصولات جی ام کار می‌کنم.

- جی ام؟

- اصلاح ژنتیکی. موضوعی مربوط به جغرافیاست که روی آن کار می‌کنیم. این‌که چه‌طور دانشمندان به محصولات کود بدهند و تولیدات مختلفی داشته باشند.

آکس ذهنش را زیر و رو کرد تا یادش بیاید ترم گذشته چه چیزهایی یاد گرفته است.

- موضوعی است که پرنس چالز همیشه درباره‌اش حرف می‌زند. پرنس از این



می‌ترسد که تصادفی، دنیا را نابود کنند. مشکل واقعی درباره‌ی محصولات جی ام می‌تواند شرکت‌هایی باشد که نظارت بر آن‌ها پایان یافته است.

ادوارد پله‌زر گفت:

- درباره‌ی ژن نابودگر چیزی شنیده‌ای؟

الکس سرش را به علامت نفی تکان داد.

- چیزی است که آن‌ها ساخته‌اند و به طرز بسیار موثری گیاهان را از زندگی باز می‌دارد. یعنی مانع تولید مجدد گیاهان می‌شود؛ بنابراین در چنین وضعیتی اگر گندم یا دانه‌ی جو بخواهی یا هر چیز دیگر، باید سراغ همان شرکت بروی و بابت آن پول بدی. فهمیدی منظورم چیست؟ کسی که روی ژن‌ها نظارت می‌کند، می‌تواند نظارت بر گیاهان را هم به‌عهده بگیرد. این موضوع خوبی است که می‌توانم درباره‌اش بنویسم. خطر واقعی غذاهای اصلاح‌شده‌ی ژنتیکی....

صدای پایی از پلکان ماریج آمد و ناگهان دزموند مک‌کی بن ظاهر شد. به طرف آن‌ها می‌آمد. وقتی دور میز نشستند، الکس تشخیص نداده بود چه مرد قدبلندی است. تقریباً دو متر قد داشت با بدنی مثل بازیکن‌های فوتبال آمریکایی با بازوها و شانه‌هایی بزرگ‌تر از حد و اندازه‌ی عادی. با توجه به داستان زندگی‌اش، حداقل باید پنجاه سالی داشته باشد، اما خیلی جوان‌تر به نظر می‌آمد. اندام خودش را خیلی به‌قاعدگی و در فرم حفظ کرده بود.

او مضطرب بود.

سعی می‌کرد پنهانش کند، اما اضطراب در صورتش مشهود بود. چشم‌هایش تیره و افسرده بودند و قسمت شکستگی لب‌هایش به‌سختی کش آمده بود. او تصادفاً حرف‌های الکس و ادوارد را شنیده بود و چیزی او را به‌هم ریخته و آشفته‌اش کرده بود. اما چه؟ آن‌ها فقط درباره‌ی تکالیف الکس بحث می‌کردند.

ادوارد پله‌زر سرش را برگرداند. گفت:



- پدر مک‌کی‌ین!

- آقای پله‌زر...

مک‌کی‌ین با مکشی کوتاه آمد. الکس متوجه شد مک‌کی‌ین برآوردی سریع انجام داد تا موقعیت را در دست داشته باشد. به‌زور خود را آرام و خونسرد نشان داد. آخرین پله را هم پایین آمد. گفت:

- خیلی خوشحالم توانستی او را برای کار و بار کوچک من معین کنی.

و به الکس اشاره‌ای کرد.

- شما دو نفر تصادفاً با هم هستید؟

- بله. شما همدیگر را ملاقات کردید؟

- من و الکس همین چند دقیقه پیش مسابقه دادیم.

لیخند مک‌کی‌ین به‌صورتش برگشته بود، اما به‌نظر کمی زورکی و ساختگی بود.

- اگر فهمیده بودم مهمان شماست، شاید آن قدر بی‌پروا بازی نمی‌کردم.

حالا همه در یک سطح ایستاده بودند، اما هنوز مک‌کی‌ین خیلی بزرگ دیده می‌شد. پرسید:

- مقاله در چه حال است؟

- تمام شده.

- امیدوارم مطلب و نکته‌ی ناخوشایند و غافلگیرکننده‌ای نداشته باشد.

- خیلی در انتظارش نخواهی ماند. ماه آینده بیرون می‌آید.

- مقاله را تحویل داده‌ای؟

- هنوز نه.

- چشم انتظار خواندنش هستم.

مک‌کی‌ین روزنامه‌نگار را امتحان کرد؛ انگار این فکر روزنامه‌نگار بود که



قصه خواندنش را داشت نه مقاله. لحظه‌ای، همه ساکت شدند. بعد مک‌کی‌ین چشم‌هایش را به هم زد و یک‌دفعه علاقه‌اش را از دست داد و گفت:
- ولی حالا باید مرا ببخشید. باید یک سخنرانی کنم. از این که به قصر کیلمور آمدید، بسیار متشکرم. از این که دوباره شما را دیدم خیلی خوشحال شدم و از دیدن تو لذت بردم، آکس.

از کنار آن‌ها به سمت عقب رفت. درست در مسیر تالار اصلی جشن، ادوارد پله‌زر متعجب نگاه می‌کرد.

- راجع به چی حرف زد؟

آکس شانه‌هایش را بالا انداخت:

- نمی‌دانم.

با تردید و سکت ادامه داد:

- فکر می‌کنم از چیزی ناراحت و به هم ریخته بود.

- من هم همین‌طور فکر می‌کنم.

- شاید از این نگران است که شما درباره‌ی چه موضوعی مطلب نوشتید.

- نباید این‌طور باشد. قبلا هم به تو گفتم. هیچ نکته‌ی بدی برای گفتن وجود نداشت. فکر می‌کنم او آدم قابل توجهی است. مثلا امشب را در نظر بگیر. همه‌ی این آدم‌ها به خاطر او این‌جا آمدند و همه چیز برای خیریه است. هیچ وقت استراحت نمی‌کند.

وقتی ساینبا با عجله از راهرو به طرف آن‌ها می‌آمد، حرقش را قطع کرد. ساینبا گفت:

- پدر! همه‌جا را دنبال شما گشتم.

ادوارد پله‌زر بازویش را دور ساینبا حلقه کرد و گفت:

مامان هنوز بیدار است. وقتی رسیدیم سال نو را جشن می‌گیریم.



آن‌ها پالتوهای‌شان را موقع ورود به در اصلی به مستخدم داده بودند، بنابراین چارهای نداشتند که الان هم از تالار اصلی جشن عبور کنند. تا حالا دیگر تمام مهمان‌ها کنار هم نوشیدنی به‌دست، رو به ایوان تالار جایی که گروه نوازندگان مشغول اجرای برنامه بودند، دور هم جمع شده بودند و بعد هم مک‌کی‌ین آن‌جا سخنرانی می‌کرد. دست کم هیچ‌کدام از آن‌ها توجهی نکرد که سه نفر از مهمان‌ها زود مهمانی را ترک کردند. آکس و ساینبا دنبال ادوارد پله‌زر رفتند و در مسیر عبورشان به بیرون از قصر از کنار میز پذیرایی گذشتند که تقریبا خالی شده بود.

- بی مقدمه صدای آهنگی آمد، شبیورزن تنها در عقب تالار ایستاده بود، و شبیورش زیر نور شمع‌ها به رنگ طلایی بود. آهنگ در تمام تالار منعکس می‌شد و مهمان‌ها هم دست از صحبت کردن کشیده، با اشتیاق و انتظار به آهنگ گوش سپرده بودند. مک‌کی‌ین در ایوان تالار ظاهر شد. دو نوازنده از های‌لند کنار او بودند، مثل گارد احترام. آکس نتوانست جلوی تعجب خود را بگیرد. اما آن دو نفر همان موقع که مک‌کی‌ین رسید و به تماشاگرها و جمعیت نگاه کرد، عقب رفتند و ایستادند.

آهنگی سخنرانی را شروع کرد، صدایش مثل غرش بود:

- می‌خواهم از این که این‌جا آمدید، تشکر کنم. مختصر صحبت می‌کنم. نیمه‌شب است، دقیقا بیست دقیقه‌ی بامداد؛ وقتی است که جشن واقعا شروع می‌شود و ادامه پیدا می‌کند. آن دسته از شما که در مهمانی می‌مانید، با خوراکی‌های مختلفی از جمله خوراک جگر و... پذیرایی می‌شوید و بعد یک صبحانه‌ی خوب اسکاتلندی که برق‌های راه شماست. پذیرایی هم در تمام طول شب خواهد بود.

چند نفر از مهمان‌ها هورا کشیدند. با این دعوت معلوم شد هرکسی بخواهد می‌تواند تا طلوع خورشید آن‌جا بماند.

مک‌کی‌ین ادامه داد:

- ما این‌جا هستیم که از خودمان پذیرایی کنیم و لذت ببریم. اما در عین حال،

نمی‌توانیم اتفاقات وحشتناکی را که در سراسر دنیا می‌افتد فراموش کنیم و همین‌طور میلیون‌ها انسانی را که نیازمند کمک هستند. مایلیم بدانید بلیط‌های فروخته شده برای جشن امشب، به‌علاوه مسابقه، چراغ آرام و بی‌صدای ما و کمک‌های شخصی، بالغ بر چهارصد و هفتاد و پنج هزار پوند است که به خیریه‌ی نخستین یاری داده شده است.

بار دیگر صدای تایید و موافقت مردم در فضا پیچید. با شنیدن این حرف، آلکس احساس شرمندگی کرد. مک‌کی‌ین هر قدر هم که در گذشته اشتباه کرده بود، بیش‌تر از آن جبران کرده بود. جشن امشب فقط به خاطر کمک به دیگران بود و آلکس به سهم کوچک خود، سهواً و از روی ندانم‌کاری آن را ضایع کرده بود. مک‌کی‌ین یک دستش را بالا نگه داشت و گفت:

- نمی‌دانم این پول چه‌طور خرج خواهد شد، اما خدا را شکر که این جاست. مک‌کی‌ین عبارت «خدا را شکر» را با تاکید ادا کرد، طوری که انگار دوستان نزدیک هم بودند.

سال گذشته چندین سیل وحشتناک در مالزی، و فوران آتشفشان در گوآتمالا داشتیم و اخیراً هم حادثه‌ی نیروگاه اتمی جوآدا در هندوستان که بسیار بد و وخیم بوده است. خیریه‌ی ما اولین نیروی کمکی بود که به آن‌جا رسید و کمک‌های نقدی مستقیماً صرف نیازهای مردم شد. خیریه سند کمال است، همان‌طور که در کتاب کلوسیان^۱ آمده است و دفعه بعد در صورت وقوع فاجعه، هر جای دنیا که اتفاق بیفتد، ما آماده خواهیم بود...

ادوارد پله‌ژر پالتویش را گرفته بود. ساینبا خودش را زیر پالتو لغزاند. یکی از خدمتکاران دری را باز کرد تا گرداب بزرگی از برف را مقابل شب بی‌گذشت آشکار سازد. وقت رفتن بود. آلکس برای آخرین بار نگاهی به پشت سرش کرد و این‌طور

1. Colossians

به نظرش می‌آمد، در آن لحظه دزموند در جای خودش مقابل ایوان تالار ایستاده و مستقیماً به چشم‌های او خیره شده است؛ با چشم‌هایش که بقیه‌ی ششصد نفر مهمان را نادیده گرفته بودند و در آخرین لحظه به او نگاه می‌کردند.

ساینبا بلند صدایش زد:

- آلکس؟

و سپس آن‌ها رفتند. خارج از گرمای قصر، با شتاب و عجله به طرف ماشینی رفتند که ادوارد پله‌ژر با استفاده از قفل ریموت، درهای آن را باز می‌کرد. چراغ‌های عقب با نوری نارنجی به استقبال تیرگی و تاریکی شب رفتند. تمام غروب برف باریده بود، روی زمین و سقف همه‌ی ماشین‌ها پوشیده از قرش ضخیمی از برف بود. اگر بارش برف باز هم ادامه می‌یافت، احتمالاً ساینبا بالاخره فرصت اسکی کردن را به دست می‌آورد.

آن‌ها خودشان را داخل تیسان مدل ایکس - ترایل انداختند و درها را پشت سرشان محکم بستند. یک بار دیگر آلکس از این‌که ماشین جاده‌رو را داشتند، خوشحال بود. امشب به آن احتیاج داشتند.

ادوارد پله‌ژر گفت:

- عجب شی!

و با این حرف فکر آلکس را بازتاب داد. با چرخاندن کلید ماشین را روشن کرد و موتور با اطمینان خاطر کامل شروع به لرزیدن کرد. درجه‌ی بخاری ماشین را تا آن‌جا که می‌شد بالا برد. آلکس کنار او بود. ساینبا هم دوباره روی صندلی عقب نشسته بود. گفت:

- متأسفم، انگار عملاً سال نو را در جاده هستیم. حداقل یک ساعت طول می‌کشد تا به خانه برسیم.

ساینبا که سیم‌های آی‌پادش را مرتب می‌کرد، گفت:



- اهمیت نمی‌دهم. آن مکان باعث شد مورموم شود.

- فکر کردم مهمانی و جشن را دوست داری؟

- بله، پدر. اما نه وقتی که جوان‌ترین فرد آن‌جا باشم، با اختلاف سنی حدود

دویست سال.

ماشین حرکت کرد و آن‌ها از آن‌جا دور شدند. چرخ‌ها روی برف غزی صدا کردند. هوا کمی روشن بود - که تا اندازم‌ای خوب بود. ادوارد پله‌زر برای گذشتن از پیچ‌های تند جاده و رسیدن به جاده‌ی اصلی کنار خلیج کوچک، احتیاج به تمام دیدش در جاده داشت. آکس آخرین نگاهش را به جثه‌ی سنگین و بزرگ قصر کلیمور انداخت. نور آتش از پشت پنجره‌های تالار اصلی جشن می‌درخشید و آکس تصور می‌کرد که سخنرانی مک‌کی بن تمام شده است. بالون‌ها و بادکنک‌ها مثل آبشار روان بودند، روبروسی‌ها، آوازخوانی و بعد هم پذیرایی بیش‌تر تا آغاز سال نو. خوشحال بود که زودتر از آن‌جا رفتند. وقت زیادی را در اسکاتلند داشت، اما مثل سایینا، در قصر کمی احساس ناراحتی می‌کرد. گره‌ی کراواتش را شل کرد. بعد هم آن را باز کرد و از دور گردنش درآورد. ترجیح می‌داد امشب را در خانه بگذراند. تصادف آن قدر ناگهانی و غیرمنتظره بود که هیچ‌یک از آن‌ها تا زمانی که تقریباً تمام شد، حتی متوجه نشدند چه اتفاقی افتاده است. برای آکس، این تصادف مثل سرازیر شدن از سرازیری تپه و خوردن به تعدادی مجسمه‌ی بی‌حرکت بود. وقتی سرعت ماشین بالا رفت، ادوارد پله‌زر دنده را عوض کرد. مگر چه قدر سریع می‌رفتند؟ سرعت‌شان بیش‌تر از بیست‌وینج مایل در ساعت نبود، به چراغ‌های جلو تیراندازی شد، از دو طرف، با فاصله از یکدیگر. سایینا چیزی گفت و آکس سرش را تا نیمه برگرداند تا به او جواب بدهد.

بعد صدای ترکیدن و شکستن آمد. ظاهراً از راه دوری می‌آمد، اما امکان نداشت. باید چیزی در موتور ماشین باشد. ماشین لرزید و دیوانه‌وار به یک طرف جاده



منحرف شد. سایینا فریاد زد.

هیچ کس کاری نمی‌توانست بکند. انگار یک دست غول‌آسا از عقب ماشین را محکم گرفته و بعد مثل اسباب‌بازی آن را چرخانده بود. آکس حس می‌کرد چرخ‌های ماشین وسط جاده سر می‌خورند. ادوارد پله‌زر فرمان ماشین را به سمت دیگر چرخاند، اما بی‌فایده بود. آن‌ها دور خود می‌چرخیدند. ماشین از کنترل خارج شده بود. آسمان شب هم به طرف آن‌ها هجوم می‌آورد. بعد چرخ‌های ماشین از سطح یخی گذشتند و درست به لبه‌ی جاده رسیدند، طوری که نیمی از ماشین روی زمین و نیم دیگرش در هوا معلق بود و آن پایین با فاصله‌ی بسیار زیاد، دریای تیره و منجمد خلیج آرکیگ قرار داشت.

کمتر از یک ثانیه ماشین اویزان شد.

بعد به طرف جلو شیرجه رفت و به پایین سرازیر شد.



مرگ و زندگی

نمی‌توانستند از حرکت بایستند. اصلاً نمی‌توانستند کاری بکنند. آخرین چیزی که آکس دید، ادوارد پله‌زر بود که سفت و محکم فرمان ماشین را چسبیده بود؛ انگار که برق او را گرفته باشد. بازوهایش سفت و بی‌حرکت و چشم‌هایش خیره شده بود. بیرون از ماشین، دنیا زیر و رو شده بود. نور چراغ‌های جلوی ماشین روی خلیج می‌تابید که به‌طرفشان هجوم می‌آورد و پنجره‌های جلو را می‌پوشاند. به آب برخورد کردند. ضربه‌ی تصادم بسیار شدید بود و آن‌ها را به‌سرعت عقب و جلو می‌برد. آکس متوجه شد باید لایه‌ی ضخیمی از یخ باشد که سرتاسر خلیج



را در بر گرفته بود - هم صدای این لایه‌ی یخ را می‌شنید و هم آب شدن و باریک شدن آن را حس می‌کرد. مثل خرد شدن یک آینه می‌مانست که بعد به‌صورت شیشه‌خردده یعنی بعدی دیگر از همان آینه درمی‌آمد. ماشین حتی برای لحظه‌ای هم معلق نبود. ماشین با تکان‌های خودش، حرکتش را ادامه داد، در تاریکی فرو رفت. جریان آب مثل شاخک‌های غول‌آسا به ماشین می‌رسیدند و آن را زیر خود می‌کشیدند. دنیای واقعی اسکاتلند، قصرها و سال نو محو و نابود شده بودند. گرچه باعث این تاریکی، اجسامی مثل کرکره‌های فولادی بودند که از بیرون روی شیشه‌های ماشین افتاده بودند. آکس هرگز باور نمی‌کرد که تاریکی بتواند این قدر کامل و محض باشد.

چیزی به او فشار می‌آورد و خفه‌اش می‌کرد. می‌ترسید. با فشار مشت‌هایش سعی کرد از آن رها شود و خود را خلاص کند. نمی‌توانست نفس بکشد. این جسم غول‌آسا چه بود که او را به صدلی‌اش فشار می‌داد؟ از کجا آمده بود؟ سعی کرد درست فکر کند و با ترس و هراس بیهوده‌اش مبارزه کند. کیسه‌ی هوا! بله، همین بود. لابد کیسه‌ی هوا موقع برخورد فعال شده بود.

هوا. به آن احتیاج داشت. هنوز هم در آب پایین می‌رفتند، عمیق‌تر و عمیق‌تر. چیزی نمی‌دید اما فشار را در گوش‌هایش حس می‌کرد. ایستادگی در کار نبود. اوضاع بدتر و بدتر می‌شد. این خلیج چه قدر عمق داشت؟ بعضی از دریاچه‌های اسکاتلند تا صدها متر عمق دارند. احتمالا تا زمانی که به ته دریا برسند، همین‌طور پایین می‌رفتند و آن‌جا احتمالا می‌مردند. دقایقی قبل چه اتفاقی افتاده بود که ماشین شیک و گران‌قیمت بیست هزار پوندی، تابوت فولادی آن‌ها شده بود.

صدای تله‌ی آمد. بعد یک لرزشی مثل این که چرخ‌های ماشین به گل و لای خورده باشند. آکس از یک تن تیره‌گی و سیاهی که رویش سنگینی می‌کرد، خبر داشت. دیگر تکان نمی‌خورند و آکس به خاطرش متشکر و سپاسگزار بود:



اما چه قدر پایین رفته بودند؟ مهم‌تر از این، چه قدر دیگر پایین می‌رفتند؟ ماشین فقط چند دقیقه قادر بود آب بیرون را تحمل کند. آب شلیبی روی پاهایش ریخت. احتمالا تا روی هواکش‌ها هم می‌آمد. آب دریا بی‌نهایت سرد بود؛ در اولین تماس ماهیچه را بی‌حس می‌کرد. تقریبا تا روی میج پایش آمده بود؛ انگار زانوهایش هر لحظه یک سانت از او جدا می‌شدند.

- آکس؟

صدای سایننا بود که از صدلی پشت می‌آمد. به‌نظر یک کیلومتر دور بود.

- تو خوبی، سایننا؟

- بله، این‌طور فکر می‌کنم. پدر چه‌طور است؟

ادوارد پله‌ژر از وقتی از جاده خارج شده بودند، حرف نزده بود. آکس دست کشید تا پیدایش کند. روزنامه‌نگار روی کیسه‌ی هوا تکیه داده بود... بیهوش، مجروح و شاید حتی مرده بود. نمی‌توانست یا قطعیت بگوید. آکس چیزی نمی‌دید. دستش را عقب کشید و جلوی دماغ ادوارد قرار داد؛ آن قدر نزدیک که روی بینی‌اش کشیده می‌شد. نمی‌توانست او را ببیند. طبیعی نفس کشیدن غیرممکن بود. قلبش می‌زد، اما گیر کرده بود، درست مثل آکس که داخل ماشین گیر افتاده بود. نمی‌توانست منکر شود که وضع ادوارد بسیار وخیم و وحشتناک بود.

آکس به‌زحمت آب دهانش را قورت داد و تا اندازه‌ای توانست حرف بزند. گفت:

- پدرت بیهوش است.

- چی شده؟

آکس می‌توانست صدای گریه‌ی سایننا را بشنود. سایننا هم مثل او، تلاش می‌کرد جلوی خودش را بگیرد.

- نمی‌دانم.

- چه کار کنیم؟



در قصرِ خلیج آرکیگ باید سکوت باشد، اما الکس سر و صدای دور و بر را می‌شنید. موتور ماشین خنک می‌شد، تک‌تک و جرتگ‌جرتگ صدا می‌کرد. انعکاس صدای عجیب روح‌مانند از خود دریاچه می‌آمد. نیشان می‌غرید؛ انگار در برابر فشار بیرونی می‌جنگید و - وحشتناک‌تر از همه - جریان یکنواخت آب که به داخل ماشین تراوش می‌کرد، هنوز پایین می‌رفتند. الکس لایه‌ای از یخ را روی زانوهایش حس می‌کرد. مطمئن بود تا چند دقیقه‌ی پیش، آب فقط تا مچ پایش بود، اما این پایین، زمان وجود نداشت. دقایق مثل ساعت می‌گذشت و تمام زندگی در عرض چند ثانیه تمام می‌شد.

یکی پشت ماشین کورمال کورمال دست به چیزی می‌کشید. سایننا بود. گفت:

- الکس... در ماشین قفل است.

- اصلا سعی نکن در ماشین را باز کنی.

افکار متفاوتی در ذهنش بی‌فایده جولان می‌دادند. نیشان حتما سیستم قفل داشته است. اگر درها به‌طور الکترونیکی قفل شده بودند، خارج شدن از ماشین امکان نداشت. به‌هرحال هیچ راهی نبود که از ماشین خارج شوند. داخل یا خارج، آن‌ها می‌مردند.

- خیال داری چه کار کنی؟

الکس هنوز جایی را نمی‌دید. خودش را بالا کشید و دستش را به سقف ماشین زد. کلید چراغ بالای آینه کجا بود؟ پیدایش کرد و چراغ را روشن کرد. چیزی ندید. البته احتمالا آب مدارهای الکتریکی ماشین را گرفته است. اما بعد یادش آمد بعد از آن که از منزل گاه شاهین خارج شدند، ادوارد پله‌زیر از روی یک نقشه راه را پیدا می‌کرد و یک چراغ قوه داشت. کجا گذاشته بود؟

کیسه‌ی هوا را فشار داد - هنوز توی بغلش و روی پاهایش بود - و دستش به داشبورد ماشین رسید. به هر طریقی در داشبورد را باز کرد، اما همین باعث شد



آب بیش‌تری هجوم بیاورد. وای خدای من! فقط چند دقیقه دیگر می‌توانستند دوام بیاورند. آب تا لیه‌ی صندلی‌اش بالا آمده بود و بین زانوهایش با فشار هجوم می‌آورد. به‌طرز باورنکردنی سرد بود. کل قسمت پایین بدنش دیگر مال او نبود، بی‌حس بود. آب تقریبا تا نزدیک شکمش بالا آمده بود. به‌زودی سرش هم زیر آب می‌رفت.

الکس فهمید دنبال چه می‌گردد. یک سیلندر پلاستیکی سنگین؛ چراغ‌قوه ادوارد. روشنش کرد و چراغ‌قوه با تمام قدرت نور پخش کرد! شعاع نور چراغ قوه روی دستش پخش شد.

سال‌های گذشته به‌اندازه‌ی کافی و حتی بیش از حد، چنین تجربه‌هایی کرده بود؛ اما آن چه الان زیر نور بی‌ثبات و متزلزل چراغ‌قوه می‌دید، هرگز فراموش نمی‌کرد. یک کابوس تمام و کمال. ظاهرا این‌جا به بیرون راه نداشت.

ماشین تقریبا تا نیمه پر از آبی شده بود که مثل روغن، سیاه و غلیظ بود. آب با جریان بی‌وقفه و یکنواخت، لوله‌های هواکش را پر می‌کرد و در خود فرو می‌داد. بیرون پنجره‌ها، چیزی نبود. شیشه‌ی پنجره‌ها هم حتی دیگر مثل شیشه نبودند. آن‌ها در ژرفای بسیار زیادی از سطح خلیج آرکیگ زنده به گور می‌شدند. فرقی هم نمی‌کرد. دو تا از کیسه‌های هوا قسمت اعظم فضای جلوی ماشین را اشغال کرده بودند. ادوارد پله‌زیر یک‌توری روی کیسه‌ی هوا از حال رفته بود با زخمی عمیق در همان طرف سرش که روی کیسه‌ی هوا بود. سایننا بسیار وحشت‌زده‌تر از قبل به‌نظر می‌آمد. زانوهایش را بالا کشید و از ترس آب، خودش را جمع کرده بود، اما به‌هرحال آب به او رسیده، صندلی پشت را کاملا در بر گرفته بود. سایننا از سرما و از ترس می‌لرزید.

آن‌ها در گور بودند و البته تنها. هیچ کس منحرف شدن ماشین آن‌ها را از جاده ندیده بود. هیچ کس آن‌ها را پیدا نمی‌کرد. این‌طور به‌نظر می‌آمد که آن‌ها در



هوایی رقیق ناپدید شده بودند.

- آکس...

سایینا به نور چراغ قوه خیره شده بود. انگار چراغ قوه می توانست زندگی اش را نجات دهد. دوباره پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟

- نمی دانم. ماشین از کنترل خارج شد.

- پدرم...؟

- خوب است. هنوز نفس می کشد.

چراغ قوه تکان خورد و برای لحظه ای کوتاه، تاریکی محض آن ها را در بر گرفت. آن لحظه تمام نمی شد. آکس چراغ قوه را خیلی محکم با دستش گرفته بود؛ مثل این که این طوری باتری ها بهتر می توانستند کار کنند و چراغ قوه را روشن نگه دارند. - سایینا، ما باید پنجره های ماشین را باز کنیم.

- چرا؟ برای این که فشار داخل و خارج ماشین یکی شود، بعد درها باز می شوند.

- آره. بعد ما هم داخل آب پایین تر کشیده می شویم. فکر نمی کنم بیش از بیست

متر از سطح آب پایین آمده باشیم.

- بیست متر هم خیلی زیاد است، آکس.

آکس نفسی کشید. می دانست در این فضای محدود و تنگ دیگر نمی تواند خوب نفس بکشد. آب خیلی سریع بالا می آمد و فضای خالی از آب ماشین تا سقف مرتب باریک تر و باریک تر می شد، اما آب بعد از رسیدن به سطح لوله های هواکش یک دفعه متوقف شد. احتمالاً روی جباب هوا نشسته بودند که با بازدم آن ها و بیرون دادن دی اکسید کربن، به سرعت از میزان آن کاسته می شد. سایینا اشتباه کرد. آن ها در آب کشیده نمی شدند. آن ها خفه می شدند.

آکس گفت:



- باید از ماشین برویم بیرون و تا سطح آب شنا کنیم. وقت زیادی باقی نمانده.

- پدر چی؟

- نگرانش نباش. من از او مراقبت می کنم.

- اما چه طوری پنجره ها را باز کنیم؟

همه ی پنجره های ماشین نیشان الکتریکی بودند و اگر باتری ماشین هنوز قدرت کافی داشت، باز هم برای به حرکت درآوردن آن ها کافی نبود. فشار بیرون از ماشین خیلی خیلی زیاد بود. آن ها مجبور بودند پنجره های ماشین را بشکنند. آکس فکر کرد به پشت تکیه دهد و با استفاده از پاشنه های کفشش به جلو فشار بیاورد. ولی می دانست این روش کارساز نیست، چون نمی توانست زاویه ی درست را به دست آورد؛ به هر حال، پنجره ها خیلی سفت شده بودند. آکس اصلاً چنین قدرتی نداشت. احتیاج به یک چکش یا تبر داشت یا وسیله ای فلزی، کپسول آتش نشانی؟ نداشتند. چوب گلف؟ ادوارد پله زر چوب های گلفش را آورده بود، اما این جا توی ماشین نبودند. ادوارد آن ها را در منزل گاه شاهین جا گذاشته بود.

ولی آکس چیزی یادش آمد.

- سایینا، عصای پدرت کجاست؟

- این جاست.

- بده به من.

نمی توانست دستپاچگی و ترسی را که در صدایش بود، پنهان کند. گذشتن تانیه ها را حس می کرد.

سایینا از همان دور و بر عصا را برداشت و به آکس داد و او سریع در نور چراغ قوه آن را امتحان کرد.

دسته ی عصا فلزی و به شکل نوک پرنده بود. آکس می توانست از آن مانند یک چکش استفاده کند؛ فقط این عصا خیلی دراز بود. فضای کافی برای عقب و



جلو بردن آن را نداشت. باید کوتاه‌تر می‌شد. چگونه؟

- این را بگیر.

آلکس چراغ‌قوه را به سایننا داد:

- روشنش کن.

- می‌خواهی چه کار کنی؟

آلکس جواب نداد. عصا را داخل فرمان ماشین قرار داد. آن را کاملاً کج کرد طوری که تا وسط داشبورد می‌رسید و سرش گوشه‌ی گوشه بود. این طوری قسمت عمده‌ی عصا جلوی رویش بود. با تمام قدرت و تمام وزنش محکم ضربه زد و به عصا فشار آورد. صدای غژ و غژ خوب که کشیده می‌شد، درآمد! اما عصا همان‌طور باقی مانده بود. آب تا سینه‌ی آلکس بالا آمده بود. چنگال آب را حس می‌کرد. به سردی مرگ بود. دوباره امتحان کرد و این‌بار موفق شد. عصا دونیم شد.

وقتی برای از دست دادن نداشتند. نیمه‌ی انتهایی عصا را انداخت و نیمه‌ی دیگرش را که مثل چوب شکسته تراشه‌تراشه شده بود، به‌دست گرفت. حالا چیزی مثل چکش داشت که حدوداً نیم متر بود.

آلکس فریاد زد:

- می‌خواهم پنجره‌ها را بشکنم. نفس عمیق بکش. به محض این که آب روی سرت را گرفت، باید بتوانی در را باز کنی.

سایننا با سر تایید کرد. از شدت ترس و از سرمای بیش از حد آب، قدرت حرف زدن نداشت.

آلکس عصا را محکم به‌دست گرفت. در آخرین لحظه، کاری را که موقع غواصی با دستگاه دم‌زنی اسکوبا از عمویش یاد گرفته بود، به‌یاد آورد. بلند گفت:

- نفست را نگه ندار! چون دلیل بیش‌تر حوادث ناشی از شیرجه است.

اگر او و سایننا همین‌طور که از سطوح مختلف فشار رد شده و به بالا می‌آمدند،

نفس‌شان را نگه می‌داشتند، ریه‌های خود را متلاشی می‌کردند.

- با تمام سرعتی که می‌توانی شنا کن. اما یادت باشد چیزی زمزمه کنی.

- می‌خواهی چه آهنگی زمزمه کنم، آلکس؟ آهنگی که توی مهمانی گروه

هم‌خوانان می‌خواندند، خوب است؟

آلکس لبخندی به لب آورد. فقط سایننا می‌توانست در چنین وضعیتی شوخی کند.

- هرچی دلت می‌خواهد زمزمه کن، سایننا. تا زمانی که زمزمه می‌کنی، ریه‌هایت باز خواهند بود.

کمر بند صندلی ادوارد را باز کرد. بعد امتحان کرد که در سمت راننده قفل نباشد. ماشین خیلی آهسته از آب پر می‌شد، اما دیگر اکسیژن زیادی هم باقی نمانده نبود. عصای شکسته را محکم در دست‌هایش گرفت، بعد با تمام قدرتش ضربه‌ای محکم و قوی به پنجره‌ی سمت کمک‌راننده وارد آورد. دسته‌ی مرغابی شکل عصا خیلی محکم و با صدا به شیشه خورد. سایننا چراغ‌قوه را به‌طرف آلکس گرفته بود و آلکس روی شیشه‌ی پنجره روزنه‌ها و شکاف‌هایی مثل روزنه‌های تار عنکبوت دید. آب خیلی آهسته به‌داخل ماشین جریان داشت. خیال می‌کرد یا واقعاً نفس کشیدن مشکل‌تر شده بود؟ چند ثانیه گذشت. دوباره چکش موقتی را چرخاند و بار دیگر ضربه زد.

با ضربه‌ی سوم پنجره‌ی ماشین شکست و آلکس با فشار سیلابی که داخل ماشین هجوم آورد و فضای خالی موجود را پر کرد، تقریباً از جا کنده شد. چراغ‌قوه خاموش شد و تاریکی برگشت و آلکس نگران بود که مبادا قدرت آب او را بی‌حال کند. اما هنوز هشیار بود. هنوز فکر می‌کرد. آیا سایننا موفق شده بود در را باز کند؟ کار دیگری نمی‌توانست بکند. باید خودش را بیرون می‌کشید و البته ادوارد پله‌زیر را. آلکس جایی را نمی‌دید. کورمال کورمال دنبال دستگیره‌ی در گشت. فکر نمی‌کرد



آب آن قدر قوی و پر قدرت باشد. کمربند آهنی اطراف سینه‌اش او را می‌چلاند و فشار می‌داد. سعی کرد ریه‌هایش را خالی کند. دستگیره‌ی در را فشار داد و حس کرد در باز شد. یک‌دفعه به یک سمت کج شد. به هر زحمتی بود راهش را به خارج ماشین پیدا کرد.

جرات نداشت خیلی دور شود. همه چیز سیاه بود. اگر تماسش را با ماشین از دست می‌داد، دوباره نمی‌توانست آن را پیدا کند و در این صورت ادوارد پله‌زر پایین کشیده می‌شد. با وجود آب پخی که اطراف صورتش می‌چرخید، دستش را زیر قاب در قلاب کرد و از بالای سقف به هر زحمتی بود راهی پیدا کرد. دستگیره‌ی در کجا بود؟ برای نفس کشیدن تقریباً به تقلا افتاده بود. باید در را از داخل باز می‌کرد. باید چند ثانیه‌ی ارزشمند ذخیره کرده باشد.

دستش به یک سمت آینه خورد و داغان شد، اما اهمیتی نداد چون اصلاً چیزی احساس نمی‌کرد. یک‌جوری موفق شد انگشت‌هایش را دور دستگیره‌ی در حلقه کند و آن را بکشد. در باز شد. آب آلكس را به طرف بالا می‌برد، اما او دست و پا می‌زد و به‌زور خودش را پایین نگه می‌داشت. داخل ماشین رسید و بازوهایش را دور ادوارد پله‌زر حلقه کرد، اما نتوانست او را از ماشین خارج کند. ظاهراً محکم به چیزی چسبیده بود. فرمان اتومبیل گیرش انداخته بود.

حباب‌های هوا از دهان آلكس خارج می‌شد. با خودش فکر کرد در عمق حناقل بیست متری این کار نشدنی است. صدایی شیطانی در گوش آلكس نجوا می‌کرد: - از این‌جا برو، از خودت مراقبت کن. می‌توانی به سایینا بگویی نتوانستی پدرش را آزاد کنی و بالا ببری. اگر باز هم این پایین بمانی، هر دوی‌تان می‌میرید.

مشکل کیسه‌ی هوا بود که او را محکم چسبیده بود. آلكس هنوز عصا را داشت. در آخرین لحظه، بدون این که علتش را بدانند، عصا را زیر کمربندش سر داد و آن را نگه داشت. بعد عصا را از زیر کمربندش بیرون آورد و این بار توسط دستگیره آن



را نگه داشت و با قسمت انتهایی عصا که تراشه‌تراشه شده بود، محکم به روکش پلاستیکی کیسه‌ی هوا ضربه زد. حس کرد روکش سوراخ شد و حباب‌ها از مشتش بیرون زدند. وسوسه شده بود حباب‌ها را با نفس خود به درون بفرستد؛ اما یادش آمد کیسه‌ی هوا بیش‌تر از هوا، از نیتروژن پر می‌شود که فایده‌ای برای او نداشت. کیسه مجاله شد. آلكس دوباره آن را فشار داد. ادوارد پله‌زر آزاد شد.

از ماشین خارج شدند؛ اما کدام راه به بالا می‌رسید؟ آلكس حتی حباب‌های هوایی را که از دهانش بیرون می‌آمدند، نمی‌دید و احساس می‌کرد شدت سرمای آب، بدنش را کرخت کرده است. هنوز ادوارد پله‌زر را محکم چسبیده بود و پا می‌زد، به امید این که سنگینی وزن یا مسیری که در آن قرار گرفته بود، درست باشد. روزنامه‌نگار او را پایین می‌کشید. آلكس سنگینی وزن ادوارد را روی بازوهایش حس می‌کرد و بار دیگر همان صدا در گوش آلكس پیچید:

- رهایش کن، او را فراموش کن، خودت را نجات بده.

اما آلكس محکم‌تر از هر زمان دیگر، ادوارد را چسبیده بود، پا می‌زد و پا می‌زد. آلكس از تدبیر خودش بیرونی و شروع به زمزمه کرد؛ نه یک آهنگ، که بیش‌تر ناله‌ای از سر یاس و ناامیدی. به فرض که اشتباه کرده و نیسان سی یا حتی پنجاه متر پایین رفته باشد، بالا را نگاه کرد، اما نوری یا چراغی ندید و حتی علامتی از وجود خشکی. پا می‌زد. هیچ حسی مبنی بر این که پیش‌رفتی کرده باشد، نداشت. و ادوارد چه؟ آلكس چه‌طور می‌توانست مطمئن شود که او هنوز زنده است.

سینه‌اش درد گرفته بود. ریه‌هایش برای هوا لَه‌لَه می‌زدند و آلكس خوب می‌دانست که بیش از این قادر به مقاومت نیست. سی‌ثانیه طول می‌کشید تا به سختی از ماشین به طرف بالا برود. سی‌ثانیه دیگر هم برای خارج کردن ادوارد طول می‌کشید. از آن به بعد شاید یک دقیقه. مطمئناً طولانی‌تر از این هم می‌توانست نفسش را نگه دارد!



اما نه در آبی به این سردی. یخ‌های سوزش‌آور خلیج آرکیگ آکس را ضعیف کرده بود. چیزی از قدرتش باقی نمانده بود. زمزمه‌ی آکس بریده‌بریده و بعد قطع شد. دیگر هوایی برای نفس کشیدن نبود. آکس با هق‌هق ناشی از ناامیدی کامل دهانش را باز کرد...

... و نفس کشید متوجه نشد چه‌طور و کی به سطح آب و خشکی رسیده بود. شکسته شدن شانه‌اش را موقع برخورد با یخ حس نکرد. بالاخره آن‌جا رسیده بود. به تدریج که دیدش شفاف شد، نمای محوی از ماه پنهان پشت ابرها و بارش برف را دید.

باید مبارزه می‌کرد تا بتواند سر ادوارد پله‌زر را روی آب نگه دارد و نگران بود با این همه ترس و دلهره‌ای که داشت، کارش بیهوده و بی‌نتیجه بوده باشد. مطمئن نبود پدر سایینا هنوز نفس بکشد. خیلی وحشتناک مثل یک مرده نگاه می‌کرد.

و سایینا کجا بود؟ آکس سعی کرد اسمش را صدا بزند، اما از سرما یخ زده بود... قفسه‌ی سینه و حتی تارهای صوتی‌اش. بیخ و تابی خورد. قصر کیلمور آن‌جا بود؛ خیلی بالا و نورافشان. ساحل حدود بیست متر دورتر بود. تنها بود. سایینا نتوانسته بود در ماشین را باز کند.

- افسوس.

نه، آکس اشتباه می‌کرد. همان‌طور که از بخش تیره و سیاه دریاچه جدا می‌شد، صدای شلپ‌شلپی بلند شد و یک‌دفعه سایینا کنار آکس از آب بیرون آمد. در حالی که نور اطرافش روی آب ریخته بود و از حرکت سایینا در آب، ریزموج‌هایی هم به وجود آمده بود. صورتش سفید بود. موهای بلندش خیس و شل در آب کشیده می‌شدند. سایینا سعی کرد اسم آکس را به زبان بیاورد، اما از حد توانش خارج بود. به هم خیره شدند و با چشم‌هایشان بیش‌تر از آن‌چه بتوانند با کلمات بیان کنند، با هم حرف زدند. سایینا به آکس رسید و برای حمل پدرش به او کمک کرد. هر



دو با سختی بسیار، شناکنان به سمت خشکی رفتند.

آکس می‌دانست که این هفت‌خوان هنوز تمام نشده است. غرق نشده بودند؛ اما احتمالاً از سرما می‌مردند. درجه حرارت بدن آن‌ها بیش از حد پایین بود. به محض رسیدن به ساحل باید کمک پیدا کنند - خیلی سریع - قبل از آن‌که کل سیستم بدن‌شان از کار بیفتد. اما چگونه؟ قصر کیلمور خیلی دور و خیلی بالا بود. هیچ کدام از مهمان‌ها هنوز نرفته بودند. ادوارد پله‌زر به مراقبت فوری نیاز داشت، اگر تا الان خیلی دیر نشده باشد.

صدای بلند انفجاری آمد و برای یک دقیقه‌ی جهنمی، آکس فکر کرد کسی به آن‌ها شلیک کرده است، اما یک ثانیه بعد، در آسمان انفجاری رخ داد و نور شدید خاکستری رنگی ظاهر شد و آن موقع بود که آکس متوجه شد مک‌کی‌ین اولین آتش‌بازی سال نو را شروع کرده است. پس سال نو شد و چه‌طور هم شروع شد؛ با این شنای وحشتناک در نیمه‌شب.

اطراف‌شان همه‌جا آب می‌درخشید با سوسوی درخشان رنگ‌ها که به خاطر تعایش آتش‌بازی‌ای بود که بالای سرشان ادامه داشت. آکس می‌توانست مهمان‌ها را تصور کند، در حالی که خودشان را در پالتوها و شال‌های‌شان پوشانده بودند و شربت می‌خوردند و از کنگره‌های بالای برج، مشغول تماشای موشک‌ها و فشقه‌های آتش‌بازی بودند که هر کدام پانصد پوند قیمت داشت و طبق معمول مداوم آه و اوه می‌گفتند و منتظر بودند تا آتش‌بازی بعدی بهتر باشد. اگر می‌دیدند این پایین چه اتفاقی افتاده، چه فکر می‌کردند؟ مرگ و زندگی. ظاهراً باورنکردنی است که این‌دو این‌قدر نزدیک هم باشند، زنده و موجود پهلوی به پهلوی.

پنج دقیقه طول کشید تا به لبه‌ی آب رسیدند و از آن خارج شدند. بالا رفتند و به ساحلی رسیدند که تجربه‌ی بسیار وحشتناک و سختی بود. ساحل پوشیده از تخته‌سنگ‌های خاکستری با بریدگی‌های نوک‌تیز بود. هنوز هیچ حسی به بازوها



و پاهای آلكس برنگشته بود. كثيف بود و لايه‌ي نازكي از روغن تمام بدنش را پوشانده بود. هنوز آب از صورتش پايين مي‌ريخت؛ آبي كه در چشم‌ها و دهانش بود، نمي‌شد گفت شبیه آدم‌هاست.

اما فكرش فقط متوجه ادوارد پله‌زر بود. با كمك ساينا، روزنامه‌نگار را به پشت برگرداند و كنارش زانو زد. در مدتي كه در بركن بيكن^۱ بود و توسط اس. اي. اس تعليم مي‌ديد، چيزي درباره‌ي نجات زندگي و كمك‌هاي اوليه يادش ن داده بودند. خوشبختانه در مدرسه ياد گرفته بود. صدای فشفتش و بعد زوزه‌ي موشكي را شنيد و يك ثانيه بعد آسمان به‌رنگ قرمز درخشيد و اين نور روي صورت ادوارد تابيد. چشم‌هايش هنوز بسته بود. آلكس امتحان كرد كه دهانش قفل نشده باشد. بعد جاي قليبش را دقيقا پيدا كرد و كف دو دستش را آن‌جا گذاشت و محكم فشار داد. دوباره اين كار را كرد و بعد پشت سر هم ادامه داد.

ساينا به‌شدت مي‌لرزيد. بايد با صدای بلند حق‌گريه مي‌كرد، اما هيچ صدایي نداشت. قدرتي براي نمانده بود. مادامي كه آلكس ماساژ قلب پدرش را ادامه مي‌داد، او فقط با نااميدي فزاينده‌اي تماشا مي‌كرد. ادوارد پله‌زر، هنوز آرام دراز كشيده بود. اما يك‌دفعه، در ماساژ دهم يا يازدهم، سرفه كرد و كلي آب از دهانش خارج شد. ساينا بازوي پدر را محكم چسبید و او چشم باز كرد. آلكس نفس بلندي بيرون داد. كم كم مي‌خواست براي نجات ادوارد تنفس دهان به دهان را امتحان كند، ولي از اين كه احتياجي به اين كار نبود، آرام شد.

صدها جرقه‌ي نقره‌اي ترق‌تروق مي‌كردند و منفجر مي‌شدند و در تاريخي گسترش مي‌يافتند. بعد باران شروع شد و آرام آرام روي خليج باريد.

- بايد كمك بگيريم.

آلكس سعی كرد صحبت كند، اما به‌قدری سردش بود كه نمي‌توانست درست

۱ Brecon Beacon - از مراکز آموزشی سازمان اطلاعات انگلستان. (مترجم)



حرف بزند فقط حروف به‌صورت تكي از لب‌هايش خارج مي‌شدند.

- م - م - م - ب - ب - ب - ...

تمام بدنش از كنترل خارج شده بود. دندان‌هايش از سرما به‌هم مي‌خوردند. ماهيچه‌ها و عضلات گردن و شانه‌هايش انعطاف‌ناپذير، قفل و بي‌حركت به‌نظر مي‌آمدند. نشستن برف را روي موهای ساينا مي‌ديد. هيچ وقت اين قدر سردش نشده بود. چند دقيقه بيش‌تر اين بيرون مي‌ماندند، هر سه منجمد مي‌شوند.

اما بزرگ‌ترين معجزه‌ي آن شب در حال وقوع بود. آلكس صدای قدم‌هايي را روي پهنه‌ي برف‌پوش شنيد و به‌سمت صدا برگشت. مردی پتو به‌دست با عجله به‌طرف آن‌ها مي‌آمد، آن‌طور كه او ظاهر شد، انكار خيالي بود. در واقع خيلي بعيد بود كه اين آدم الان اين‌جا باشد. آلكس با خودش فكر مي‌كرد اگر دچار توهم شده باشد، تشخيص چهره‌ي اين مرد زير حركت رنگ‌ها و نور آتش‌بازي غيرممکن بود. اما خيلي مبهم فهميد كه او لباس و كراوات مشكي تنش نيست، پس او از مهمان‌هاي جشن قصر كيلمور نبود.

مرد به آن‌ها رسيد. با تاكيد گفت:

- ديدم چه اتفاقي افتاد! فكر كردم بايد مرده باشيد. حال تان خوب است؟ مي‌توانيد

حركت كنيد؟

- ماشين ما...

آلكس به خليج اركيگ اشاره كرد. براي لحظه‌اي آب دريا زير نور شعله‌ها به رنگ سبز روشن درآمد. حلقه‌ي بزرگي از آتش در هوا معلق شد و لحظه‌اي بعد خاموش شد.

- مي‌دانم. ديدم. بايد فورا شما را از اين‌جا به‌جاي گرمي ببرم.

مرد پتو را روي ساينا انداخت، همان موقع كه خم شد، آتش‌بازي ديگر و انفجار نور و آتش در آسمان شروع شد. نور خيره‌كننده روي يك طرف صورت او تابيد.



الکس مرد جوان تقریباً بیست ساله‌ای را دید که هندی یا پاکستانی بود. سائینا پتو را محکم چسبید و آن را دور شانه‌هایش کشید. مرد کتش را درآورد و آن را به الکس داد و گفت:

- بیوش.

لحن صدایش امری بود.

- فکر می‌کنی بتوانی راه بروی؟ ون من درست بالای جاده است. از این جا فقط پنج دقیقه است. به محض ورود به داخل ون، حال‌تان خوب می‌شود. ادوارد پله‌زر نیرو و توانش را به دست آورد. خودش را روی آرنجش کشید و بلند کرد. سرفه‌ای دیگر کرد و پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟

صدایش کمی بلندتر از نجوا بود.

- حالا نه، آقا. حالا نه. باید برویم به...

آتش‌بازی در شرف اتمام بود. الکس صدای دست زدن‌ها و صدای بلند و گوشخراش بوق‌های پلاستیکی را می‌شنید که صدایی شبیه صدای ترقه‌ها داشتند. آهسته روی پاهای‌شان تلوتلو خوردند. سائینا و الکس باید به ادوارد پله‌زر کمک می‌کردند و هر سه نفرشان هم نیازمند کمک مردی بودند که از ناکجا پیدایش شده بود. به هر زحمتی بود هر سه نفر را به طرف جلو راهنمایی کرد. برف دور و برشان می‌چرخید؛ انگار تمایلی نداشت بگذارد این سه نفر از آن جا بزنند. ردپایی روی برف‌ها بود که از جاده‌ی اصلی پایین آمده بود و یک ون سفید که چراغ‌های جلویی‌اش روشن بود و چراغ‌های کناری‌اش خاموش روشن می‌شدند. دیدن این ماشین به آن‌ها قدرت تازه‌ای بخشید. افتان و خیزان از پهنه‌ی برفی عبور کردند و خودشان را داخل ون انداختند.

مرد که بدون پالتو می‌لرزید، گفت:



- نگران نباشید! شما را به بیمارستان می‌برم. حال‌تان خوب خواهد شد.

درهای ماشین را بست و قفل کرد.

آن‌ها روی کف فلزی و بدون پوشش ون دراز کشیدند. انگار چاله‌ی آبی دور و برشان بود. سائینا زیر پتو پنهان شده بود. ادوارد پله‌زر به سختی به هوش بود. الکس با نگاهش راننده را تعقیب کرد که رفت جلوی ماشین و چند دقیقه‌ی بعد حرکت کرد. انگار حس به بدنش برگشته بود. راننده درجه‌ی بخاری ماشین را تا بالاترین حد بالا برد و الکس حس می‌کرد گرما مثل نسیم ملایم زیر پوستش می‌رود.

یک ساعت طول کشید تا به بیمارستان اینورنس برسند و لیز پله‌زر هم تقریباً دو ساعت بعد آن جا آمد. تا آن موقع این سه نفر از طریق گرماسانی تدریجی و شوک مداوم شده بودند. بعد هم پرستارهایی که با موافقت خودشان تمام شب عید را سرکار مانده بودند، از آن‌ها با آب گرم و سوپ مراقبت کردند؛ پرستارهایی که از نظر الکس قطعاً فرشته‌های واقعی بودند. مردی که آن‌ها را نجات داده بود، بدون این که حتی اسمش را بگوید، رفته بود. به آن‌ها گفته بود عرضه‌کننده و تدارکچی است و سر راه به قصر کیلمور تصادف را دیده است. اما آن وقت شب چه چیزی برای عرضه و تحویل داشت؟ الکس دوست نداشت از او سوال کند، اما به نظرش چیزی این وسط جور در نمی‌آمد و قابل قبول نبود و این فکر مرتب به ذهنش فشار می‌آورد. گذشته از این‌ها، عقب ون کاملاً خالی بود.

صبح روز بعد، هر سه از بیمارستان مرخص شدند. ادوارد پله‌زر به خاطر تصادف ماشین شرمند بود. به هر سه نفر تکان روحی بیش از حد شدیدی وارد شده بود. به علاوه آن‌ها تصمیم گرفته بودند تعطیلات کوتاه خود را همین جا نیمه تمام بگذارند و برگردند. بعد از آن چه اتفاقی افتاده بود، های‌لندز و خلیج‌های اسکاتلند جذابیتی برای‌شان نداشت. به قوت قلب دوباره‌ی شهر نیاز داشتند.

در انتظار هواپیمایی بودند که قرار بود آن‌ها را به لندن ببرد. الکس فکر می‌کرد



آیا باید آن چه را می دانست به آن ها بگوید. آن چه یک از ویراژ ماشین و منحرف شدن از جاده، دیده بود، اما در آخرین لحظه تصمیم گرفت چیزی نگوید. هنوز صد درصد مطمئن بود. می خواست باور کند اشتباه کرده است.

درست قبل از این که ماشین از کنترل خارج شود، صدای ترق تروقی از فاصله ی دور شنیده بود و فکر می کرد که از گوشه ی چشم هایش برق ضعیف و کم رنگ نوری را در تاریکی دیده که پشت سر آن ها و بالاتر از آن ها بوده است. آکس این ها را تصور نکرده بود. واقعا نوری آن جا بود و دقیقا فهمید که آن نور چه مفهومی داشت.

یک تک تیرانداز در کنگره های باروی قصر کیلمور مستقر شده بود.

ادوارد پله زر روی جاده ی یخی سر نخورده بود. یکی از چرخ های ماشین ترکیده بود و این کار کاملا به عمد توسط کسی انجام شده بود که می خواست آن ها را از جاده منحرف کند. هر کس دیگری ممکن بود فکر کند که این چیزها را در خیالات خود دیده است، اما آکس بهتر می دانست. او قبلا بارها و بارها هدف قرار گرفته بود. کسی سعی کرده بود آن ها را بکشد.

اما چه کسی؟

دزموند مک کی بن؟ چرا؟ چون در بازی شکست خورده بود؟ نه - بی معنی است. باید کس دیگری باشد. شاید یک دشمن قدیمی. آکس دشمن های زیادی داشت. یا شاید هم اصلا به آکس مربوط نبود. ممکن بود ادوارد پله زر هدف باشد. روزنامه نگارها هم فهرست بلند بالایی از آدم هایی دارند که دل شان می خواهد به خصومت ها و خرده حساب های شان با روزنامه نگارها رسیدگی کنند.

چیزی نگفت. آخرین باری که با خانواده ی پله زر در جنوب فرانسه بود، به آن ها حمله شده بود. چه طور می توانست به آن ها بگوید باز هم این کار اتفاق افتاده است؟ سابینا احتمالا دیگر نمی خواست او را ببیند. پس بهتر بود وانمود کند که



اشتباه کرده و خسته است و قوه ی تخیل فعال و غلو آمیزی دارد. به هر حال، تا چند دقیقه ی دیگر آن ها در آسمان بودند، در حال پرواز به جنوب و همه ی این ها را پشت سر می گذاشتند.

اما خوب می دانست به خودش دروغ می گوید. وقتی شماره ی پرواز شان اعلام می شد و آن ها چمدان های دستی خود را برمی داشتند، دندان آکس درد گرفت. به نظر می رسد مشکل و دردسر هیچ وقت آکس را به حال خودش نمی گذاشت. خوب، بگذار تا لندن دنبال او باشد. وقتی دردسر خود را نشان می دهد، آکس باید برایش آماده باشد.



نه تصویر در ثانیه

آلکس خوشحال بود که در خانه است.

جک آن جا منتظرش بود، محصور میان هدایایی که از جراحی‌های آمریکایی خریده بود. آلکس گاهی به این فکر می‌کرد که مردم درباره‌ی آن دو و وضعیت زندگی‌شان چه فکر می‌کردند. جک با لباس‌های گشاد، موهای قرمز وحشی و لبخند همیشگی، بیش‌تر خواهر بزرگ‌تر بود تا یک مستخدمه و با وجود این‌که سرپرست قانونی آلکس بود، هیچ وقت نه به او غر زده و نه شدیداً مواخذه‌اش کرده بود. واقعا با هم دوست بودند و آلکس می‌دانست بدون جک نمی‌توانست سال



خداحافظی با سایینا و خانواده‌اش به فرودگاه هیثرو بروند، همه چیز معلوم می‌شود. آخرین دیداری که خیلی هم راحت نبود هر پنج نفرشان چمدان در دست، زیر نور چراغ‌های درخشان پایانه‌ی سوم ایستاده بودند.

ادوارد پله‌زر به محض رسیدن به آکس و دست دادن یا او گفت:
- دوباره در بهار همدیگر را می‌بینیم. یک اتاق اضافی داریم و می‌توانیم به ساحل هم برویم. مطمئنم از سفر به یوزمایت لذت می‌بری. یا می‌توانیم در بیگ‌سار^۱ بمانیم.

مادر سایینا آکس را در آغوش گرفت و گفت:
- می‌دانم چه کار کردی. سایینا به من گفت اگر تو نبودی، ادوارد هنوز در آن ماشین بود.

آکس چیزی نگفت. بنا به دلایلی هر وقت از او تشکر می‌کردند، شرمنده و خجالت‌زده می‌شد:

- امیدوارم بیایی و ما را ببینی. همین‌طور تو، جک. شاید بتوانید با هم بیایید.

و بعد نوبت سایینا بود. او و آکس کمی از بقیه فاصله گرفتند.

- خداحافظ، آکس.

- خداحافظ، سایینا.

- فکر می‌کنم توی ماشین عالی بودی. وقتی می‌خواستیم با ثنا کردن به سطح آب بیایم، مطمئن بودم می‌میرم. اما می‌دانستم پدرم در امان است، چون تو قول داده بودی از او مراقبت کنی.

آکس گفت:

- انگار هر وقت که من با خانواده‌ی تو هستم، اتفاق بدی می‌افتد. این واقعیت

1. Yosemite
2. Big sur



گذشته را پشت سر بگذارد. جک از کارهای آکس باخبر بود. سعی کرد درباره‌ی آن‌ها با آکس حرف نزند. اما همیشه هم این‌طور نبود.

جک برای آکس شلوار جین جدید، دوتا پیراهن، یک کلاه بیسبال باراک اوباما^۱ و یک عینک مارک پلیس قلبی خریده بود. بعد از اولین شام دو نفره‌شان، آکس به جک گفت چه اتفاقی در خلیج آرکیگ افتاد، اما بدون اشاره به تک‌تیروانداز. تصمیم گرفته بود جک را نگران نکند.

جک ادعا کرد:

- اصلاً باور نمی‌کنم، آکس! تو ناغافل به مهمانی شب سال نو رفتی و بعد بیست متر زیر خلیج یخ‌زده سردر آوردی. فقط تو می‌توانی از عهده‌اش بر بیایی!
آکس اعتراض کرد:

- تقصیر من نبود. من رانندگی نمی‌کردم.

- می‌دانی منظورم چیست! ادوارد چه‌طور است؟ سایینا چه‌طور است؟

- خوبند. ضربه‌ی روحی شدیدی خورده بودند. همه‌ی ما شوکه شده بودیم.

- تعجب نمی‌کنم. می‌دانی چه‌طور اتفاق افتاد؟

آکس مکث کرد. قرار بود اصلاً به جک دروغ نگوید:

- هیچ‌کس کاملاً مطمئن نیست. هنوز ماشین را از آب بالا نکشیده‌اند. امکان دارد هیچ وقت هم نتوانند از آب درش بیاورند. ولی ادوارد فکر می‌کند یکی از لاستیک‌های ماشین ترکیده. چون درست قبل از این که کنترل ماشین از دستش خارج شود چیزی احساس کرد.

- و راجع به آن مردی که به شما کمک کرد چه؟

- آن‌جا نماند. حتی صبر نکرد از او تشکر کنیم.

آکس نحوه‌ی تصادف را شرح نداد، اما می‌دانست آخر هفته که با جک برای

۱. Barack Obama - رئیس‌جمهور فعلی آمریکا (مترجم)



احوال پرسى كرد. گرچه آلكس فقط كمى تند راه مى رفت و اصلا نمى دويد. او از كلاسى بيرون آمد و جلوى آلكس ايستاد.

- سلام، خانم بدفورد شايير.

از ديدنت خوشحالم. كريسمس خوبى داشتى؟

- بله. ممنونم.

- قصد دارى يك ترم كامل پيش ما بمونى؟ قطعا اگر اين طور باشد، تغييرى مهم محسوب مى شود.

آلكس اخيرا پيش از آنچه در مدرسه باشد، از مدرسه و درس دور بود و خانم بدفورد شايير هميشه به بيمارى هاى عجيب و غريب آلكس كه در نسخه و يادداشت هاى دكترها ثبت شده بود، شك داشت.

آلكس گفت:

- اميدوارم اين طور باشد.

- شايد بهتر باشد بيش تر ميوه بخورى. مى دانى. روزى يك سيب...

آلكس گفت:

- امتحانش مى كنم.

با عجله رفت و اطمينان داشت خانم ناظم رفتن او را با نگاهش تعقيب مى كرد. گاهى وقت ها تعجب مى كرد كه خانم بدفورد شايير واقعا چه قدر مى دانست.

بعد بيست دقيقه با شلوغى هميشگى زمان داشت. تام هريس^۱ طبق معمول دير كرده بود و در لباس مدرسه ي جديدش مثل يك آدم شلخته و نامرتب شده بود. چون لباسش يك شماره برايش بزرگ بود. پدر و مادرش تازه از هم جدا شده بودند و تام تعطيلات كريسمس را با برادر بزرگ ترش در ناپل^۲ بود. آلكس

1. Tom Harris

2. Naples - از شهرهاى ایتالیا. (مترجم)



دارد. اول در كورن وال، جنوب فرانسه و حالا در اسكاتلند. آشوب هاى غيرمنتظره هيچ وقت دور نمى شوند.

- به سان فرانسيسكو مى آيى؟

- آن جا احتمالا زمين لرزه يا چيز ديگرى رخ مى دهد.

- اهميت نمى دهم. فقط مى خواهم ببينم.

سايينا به پدر و مادرش نگاهى انداخت. آن ها پشت شان به سايينا بود و با چك حرف مى زدند. بعد هر سه نفر ساك هاى دستى شان را برداشتند و به طرف قسمت كنترل ويزا و بازرسى امنيتى رفتند. سايينا بار ديگر اطرافش را نگاه كرد و بعد برگشت. آن ها رفتند.

روز بعد، آلكس به مدرسه برگشت و تعطيلات كريسمس در هيچان ورود و خروج به مدرسه، كتاب هاى درسى، معلم هاى جديد و دوستان قديمى به فراموشى سپرده شد. بروكلند^۱ مدرسه ي وسيع و بسيار بزرگى در نيم كيلومترى شمال جلسى^۲ بود. اين مدرسه ده سال قبل بنا شده بود و به طراحي مهندسى نوين، پنجره هاى با دو برابر بلندتر از حد معمول و رنگ هاى اصلى درخشان و روشن خود افتخار مى كرد. گرچه در كتار همه ي اين ها، حس دوستانه و قديمى اش را همچنان داشت. همه لباس يك شكل مدرسه را پوشيده بودند كه تركيبى از رنگ هاى خاكسترى و آبي بود. مدرسه شعارى داشت كه به زبان لاتين بود: پرگد ات پرگو كه به نظر شبیه داستان دو ايتاليائى آدمخوار بود، اما معنى آن اين بود:

- تلاش مى كنم و به دست مى آورم.

- در راهرو ندو، آلكس.

خانم بدفورد شايير، ناظم مدرسه با يكي از عبارهاى دلنشين خود با آلكس

1. Brockland

2. Chelsea

3. Miss Bedfordshire



هر دو برادر را از اولین باری که ام‌ای شش او را مقابل اسکوریا به کار گرفته بود، می‌شناخت. در مدرسه تام تنها کسی بود که از درگیری و اشتغال آلکس در ام‌ای شش باخبر بود. چند تا دختر با او بود و آن‌ها در تالار ورزش برای تشست گروهی سالانه جمع شدند. این گروه‌هایی، مثل همیشه با سرود مذهبی شروع شد. رییس معلم‌ها، آقای بری^۱ به این کار اصرار داشت. گرچه بقیه‌ی مدارس این منطقه این کار را نمی‌کردند. حدود سیصد دانش‌آموز در تالار ریخته بودند و همه به‌طرز وحشتناکی ناهماهنگ، در آخرین بند سرود صدای‌شان کم‌کم پایین آمد و همه برای گوش دادن به سخنرانی نشستند که طبق معمول خیلی هم طولانی بود. این ترم سخنرانی درباره‌ی احترام گذاشتن بود. احترام به دیگران، احترام به خود و بالاتر از همه، احترام به جامعه.

آلکس متوجه شد تام در حالی که دستش را تکیه‌گاه یک طرف سرش کرده است، با اشتیاق به سخنرانی گوش می‌کند! فقط آلکس می‌دید که سیم‌های سفید یک ای‌پاد از آستین‌های لباس پسری دیگر کشیده شده است و تام صدای ضعیف تیش - تا - تیش را از همین سیم‌ها می‌شنید.

و بعد، کار و بار مدرسه ادامه یافت. آقای بری بعد از معرفی یک معلم خصوصی جدید، از چند معلمی که رفته بودند، یاد کرد.

و آخر سر، آقای بری اعلام کرد:

- خیلی خوشحالم که به شما بگویم ساختمان علوم بعد از آن آتش‌سوزی عجیب و مرموز سال گذشته که خسارهای زیادی هم وارد کرد، بالاخره بازگشایی شد. آلکس با احساس نازاحتی، سر جایش این‌ور آن‌ور شد. او تقریباً در مرکز آتش‌سوزی بود و دقیقاً می‌دانست علت آن چه بوده است. خوشحال بود که تام به سخنرانی گوش نمی‌کرد. آلکس که دست و پایش را گم کرده بود، آقای بری را

1. Mr Bray



تماشا می‌کرد. به دوستش نگاه می‌کرد و با خود فکر کرد اگر دوستش بیش‌تر از آن‌چه الان درباره‌ی او می‌داند، می‌دانست، چه؟
- امیدوارم از امکانات جدید لذت ببرید. برای همه‌ی شما ترمی بسیار پربار و موفقیت‌آمیز آرزو می‌کنم.

جلسه تمام و درس شروع شد؛ تاریخ بعد از ریاضیات و بعد بررسی‌ها و مطالبات شهروندی. از نظر آلکس یک دسته‌بندی مسرت‌بخش برای صبح اولین روز ترم به شمار می‌رفت. بعد از ناهار، اولین درس بعدازظهر جغرافی بود با مایک گیلبرت^۱، معلم جوانی که از ترم قبل این‌جا آمده بود. او موفرفری، عینکی و متخصص در استفاده از کراوات‌های رنگ روشن بود. هنوز آن قدر تجربه‌ی تدریس نداشت که اشتیاقش را از دست داده باشد و پروژه‌ی مهندسی ژنتیک را هم همین معلم برای کلاس ترتیب داده بود؛ همان پروژه‌ای که آلکس در اسکاتلند آن را شرح داده بود. این پروژه بخشی از کار یک‌ساله‌ی مدرسه روی منابع و غذاها بود.
- امیدوارم همه شما درباره‌ی این موضوع خیلی جدی فکر کنید و ادامه داد:

- قصد دارم از شما بخواهم که تا نیمه‌های ترم تحقیقات و گزارش‌های‌تان را تکمیل کنید.

بعد نامه‌ای را برداشت و به کلاس نشان داد:

- در پایان ترم قبل، نامه‌ای به مرکز بیوگرن فیلدز^۲ در ویلت‌شایر^۳ نوشتم. مطمئنم شما می‌دانید آن‌ها کی هستند. همیشه در اخبار از آن‌ها اسم برده می‌شود. گرن فیلدز سازمانی خصوصی و محرمانه است، یکی از پیشگامان گیاه‌شناسی و میکروبیولوژی در دنیاست. آن‌ها بیش از هرکس دیگری برای توسعه‌ی فنون جدید

1. Mike Gilbert
2. Greenfield Bio Centre
3. Wiltshire



- رایدر؟

آلکس اسمش را شنید و متوجه شد معلم دو بار اسم او را صدا زده است و به زور سعی کرد خود را در کلاس متمرکز کند. درست همان موقع که نگران و دلواپس شده بود، آقای گیلبرت از او سوالی پرسید، اما آلکس حتی سوال را نشنیده بود. کیلومترها از این جا دور بود.

گفت:

- متاسفم، آقا.

آقای گیلبرت اهی کشید:

تو اغلب در مدرسه پیدایت نمی‌شود، رایدر. اما خیلی خوب می‌شد مواقعی که به مدرسه می‌آمدی، به درس هم گوش می‌دادی. هیل؟

جیمز هیل یکی از دوستان آلکس بود؛ پسری با نگاهی سرد و صاف و ساده، موهای قهوه‌ای و چشم‌های آبی که کنار او نشسته بود. با تگاهی عذرخواهانه به آلکس چشم دوخت و بعد جواب داد:

- علم اصلاح ژنتیکی می‌تواند محصولاتی با ویتامین اضافی پرورش دهد. نوع خاصی برنج وجود دارد که تغییر یافته است، به طوری که می‌تواند چند هفته زیر آب رشد کند و زنده بماند.

- درست است. بدیهی است این روش در کشورهای با میزان بارندگی بسیار اندک خیلی مفید واقع می‌شود. کس دیگری نظری دارد؟

آلکس مطمئن بود آقای معلم تا پایان کلاس و درس، حواسش کاملاً به اوست. برای به دردرس افتادن، اولین روز ترم خیلی زود بود. بالاخره ساعت به سه، بعد به چهار و پنج رسید. بدون پیش‌آمد دیگری، بعد آلکس به ازدحام دانش‌آموزان ملحق شد و مثل بقیه از مدرسه بیرون رفت. کوله‌اش هم به‌دوشش بود. برای

در مهندسی ژنتیک کار کرده‌اند و در مرز دشت سالیسبری امکانات و تجهیزات بسیار زیادی در اختیار دارند. در نامه از آن‌ها پرسیدم اگر امکان بازدید آن‌جا برای ما وجود داشته باشد، به کارهای آن‌ها نگاهی بیندازیم و شاید بتوانیم با برخی از دانشمندان آن‌ها هم صحبت کنیم و در کمال تعجب، آن‌ها موافقت کردند. صادقانه به شما بگویم، فکر نمی‌کنم به تمام بچه‌های مدرسه اجازه‌ی دیدار از آن مرکز را بدهند، چون خیلی از کارهای آن‌ها سری است. اما ما هفته‌ی آینده آن‌جا خواهیم رفت. شما اجازه‌ی والدین خود را لازم دارید و در پایان کلاس برگه‌هایی را که باید پر کنید، به شما خواهیم داد. فراموش نکنید برگه‌ها امضا شده باشند.

نامه را پایین آورد و رفت به طرف تابلو.

- حالا می‌خواهم بدانم هر کدام از شما چه قدر در پروژه پیش رفتید. اما اول از همه، از شما می‌پرسم چند نظر موافق و مخالف بحث محصولات اصلاح‌شده‌ی ژنتیکی را ذکر کنید. کسی می‌تواند به من بگوید چه طور این علم به جامعه کمک کرده است؟

محصولات اصلاح‌شده‌ی ژنتیکی.

آلکس نتوانست جوابی بدهد. لحظه‌ای را که با ادوارد پله‌زر درباره‌ی تکلیف مدرسه‌اش صحبت می‌کرد یادش آمد؛ درست همان موقع که مک‌کی‌بن از پله‌ها پایین آمد. آلکس ناگهان از کلاس به قصر کیلمور برگشت، به نیم ساعت قبل از سال نو، مک‌کی‌بن را به یاد آورد، سر طاس و براقش، صلیب قره‌ای و خط عجیب و غریب هر دو نیمه‌ی صورتش که به هم نرسیده بودند.

نه، این دیوانگی بود. مک‌کی‌بن یک خیریه را اداره می‌کرد. اشتباهاتی در زندگی‌اش کرده بود، اما توانش را هم پرداخته بود.

- او قاتل نبود.



اولین بار، دوچرخه‌اش را با خودش نیآورده بود. آلكس دوچرخه‌ی كاندور جونیور رودریسر^۱ داشت که به مناسبت دوازدهمین سال تولدش برای او ساخته بودند، اما اخیراً فهمیده بود که سواری با آن راحت نیست. حقیقت این بود که آلكس بزرگ‌تر شده بود و زین دوچرخه دیگر برایش مناسب نبود. متأسف می‌شد اگر می‌گذاشت دوچرخه را دور بیندازند. دوچرخه به زندگی گذشته‌اش تعلق داشت، به قبل از این که عمویش بمیرد؛ یادگاری گران‌بها و ارزشمند از گذشته‌اش بود.

شاید فکر عمویش بود که آلكس با دوچرخه‌سواری می‌تواند راه میان‌بری از وسط گورستان برامپتون^۲ بیابد. ایان رایدن بعد از آن تصادف مشهور ماشین که منجر به مرگش شد، در این گورستان به خاک سپرده شده بود. در مراسم تشییع جنازه بود که آلكس برای اولین بار به حقایق درباره‌ی عمویش پی برد؛ این که او هرگز در بانک کار نمی‌کرده است، این که عملاً مثل یک جاسوس زندگی کرده و مرده بود. آلكس اغلب پیاده از میان قبرستان می‌رفت، اما امروز، با انگیزه‌ای معلوم، از خیابان اصلی گذشت و از قبرستان به طرف سنگ قبری رفت. به اسم نگاه کرد که روی قطعه سنگ چهارگوش مرمری خاکستری حک شده بود، تاریخی زیر آن بود و یک خط نوشته:

انسانی خوب که زودهنگام پر کشید.

خوب، این هم راهی برای گول زدن بود. یک نفر گل روی قبر گذاشته بود؛ تازه هم گذاشته بود؛ گل رز. گلبرگ‌هایش مرده و پژمرده بودند، اما برگ‌ها هنوز کمی رنگ و رو داشتند. چه کسی این جا بوده است؟ چک؟ اگر چک این جا بوده، پس چرا چیزی به او نگفته بود؟

آلكس خم شد و با دست برگ‌ها و گل‌ها را از روی سنگ قبر کنار زد. به مردی

1. Condor Junior Roadracer
2. Brompton



فکر می‌کرد که تمام عمرش از او مراقبت کرده بود، اما حالا یک سال می‌شد که رفته بود. هنوز ایان رایدن را می‌دید - در نیمه‌راه کوه - در قایق مخصوص شیرجه با وسایل کامل غواصی یا در حال مسابقه با جت اسکی در اطراف باهاما^۱. آلكس را همه جای دنیا برده بود و همیشه او را به مبارزه دعوت می‌کرد و وارد تنگنا و سختی‌اش می‌کرد. عمو ایان به آن تعطیلات پر ماجرا می‌گفت. آلكس چه‌طور می‌توانست بفهمد که در تمام آن مدت، او تحت تعلیم بوده و آماده می‌شده که با جای پای عمویش بگذارد؟

ردپا و قدم‌ها او را به این جا آورده بود.

- آلكس رایدن؟

حتماً موقعی که کنار قبر قوز کرده بود، نزدیکی از پشت سرش آمده بودند. آلكس حتی بدون این که به بالا نگاه کند، متوجه شد نوی درسر افتاده است. چیزی درباره‌ی صدا آشکار بود - صدایی نرم و تهدیدکننده، با لهجه‌ای که کمی به خارجی‌ها شباهت داشت.

خیلی آهسته سرش را بلند کرد و به سمت صدا نگاه کرد. می‌توان به یقین گفت، سه مرد پای قبر ایستاده بودند؛ هر سه چینی، با شلوار جین و کت گشاد. کاملاً آرام بودند؛ انگار برای گردش به قبرستان آمده بودند و تصادفی آلكس را دیدند. اما آلكس می‌دانست که این‌طور نبود. آن‌ها احتمالاً از مدرسه آلكس را تعقیب کرده بودند. می‌دانستند او گاهی از میان‌بر استفاده می‌کند و منتظرش بودند. اما این ملاقات اصلاً شانسی نبود. آن سه نفر برای هدفی خاص آن جا بودند.

آلكس گفت:

- متأسفم. اسم من جیمز هیل است. شما اشتباه گرفتید.

حتی همان موقع که حرف می‌زد، چپ و راست را از نظر می‌گذراند. نزدیک

1. Bahamas

غروب بود. هیچ کس آن اطراف نبود. نه کشیشی رد می‌شد و نه بچه‌های مدرسه بروکلند سر راه خانه از این‌جا رد می‌شدند. غیر از کوله‌پشتی‌اش، چیزی همراهش نداشت. قرار نبود در قبرستان اسلحه‌های پیدا کند، اما همیشه این احتمال وجود داشت که گورکن، آن اطراف بیلی بدون استفاده گذاشته باشد.

بدشانس بود. یک قبر آماده آن‌جا منتظر یک مرده بود. حدوداً به فاصله‌ی شش سنگ قبر دورتر، اما نشانی از بیلی یا وسیله‌ی دیگری نبود؛ دیگر چه؟ فرشته‌ی سنگی کوچکی به نشانه‌ی یادبود «پدری بزرگ، یا پدر بزرگی که سال‌ها رفته یا شوهری فوق‌العاده» آن‌جا بود. چرا هیچ کس درباره‌ی آدم‌هایی که مرده‌اند، حرف بدی نمی‌زند؟

نزدیک‌ترین فرد از بین آن سه نفر، به طرزی ناخوشایند لبخند زد و دندان‌های جرم‌گرفته‌اش را آشکار کرد. با اصرار و تاکید گفت:

- تو الکس رایدری. این قبر عمومی توست.

- اشتباه می‌کنی.

فقط برای لحظه‌ای هر سه نفر مکث کردند، به این فکر می‌کردند که شاید اشتباه کرده باشند. اما بعد رییس‌شان فکرش را اصلاح کرد و گفت:

- باید با ما بیایی.

- چرا؟ می‌خواهید مرا کجا ببرید؟

- سوال نپرس. فقط بیا.

الکس همان‌جا خشکش زده و کنار سنگ قبر قوز کرده بود؛ در فکر بود که حالا چه اتفاقی می‌افتد؟ فوراً فهمید. مردی که صحبت کرده بود، علامتی داد و یک‌دفعه هر سه مسلح شدند. چاقوها توی دست‌شان مثل وسیله‌ی تردستی جادویی بود. الکس لبه‌های تیز چاقوها را برانداز کرد، یکی جلویش بود و یکی کنارش. لبه‌ی چاقوها دندانه‌دار بود و جان می‌داد برای ایجاد زخم‌های بدخیم و عمیق. هر سه



نفر جویری موقعیت‌شان را عوض کردند که الکس بدون این‌که بتواند آن‌ها را ببیند، در محاصره‌شان قرار گرفت. در عوض عبارزه ایستادند، تمام وزن‌شان را روی پاهای‌شان قرار دادند و چاقوها هم دقیقاً در فاصله‌ی یکسانی از زمین در دست‌شان بود. قاتل‌های حرفه‌ای بودند. این کار را قبلاً بارها انجام داده بودند.

الکس که سعی می‌کرد صدایش حالتی طبیعی داشته باشد، پرسید:

- چه می‌خواهید؟ من پولی ندارم.

یکی از مردها آب دهانش را روی علف‌ها ریخت و گفت:

- ما پول نمی‌خواهیم.

چشم‌هایی خشمگین داشت و لب‌هایش را با لبخندی، دایم کج و کوله می‌کرد.

رییس‌شان گفت:

- سرهنگ یو ما را برای دیدنت فرستاده.

وینستون یو! خوب پس، موضوع این بود. رییس گروه گانگستری سرمار که به

کمک الکس در تایلند متحل شده بود، از جهنمی که الکس او را فرستاده بود، سر

درآورده بود. او قصد انتقام داشت.

الکس گفت:

- سرهنگ یو مرده.

- تو او را کشتی.

- نه، آخرین باری که او را دیدم، دوان دوان دور می‌شد. اگر مرده باشد، این

بهترین اتفاقی است که برایش افتاده. اما این ربطی به من ندارد. چه فرقی می‌کند؟

همه چیز شده. با دستگیر کردن من، اوضاع او تغییر نمی‌کند.

- تو باید بهای کاری را که کردی، بپردازی. برای همین ما این‌جا هستیم.

آن‌ها در صدد حرکتی بودند. چاقوها را به طرف جلو تکان می‌دادند که به شکم

و سینه‌ی الکس ضربه وارد کنند. بعد الکس را آغشته به خون و در شرف مرگ در



قبرستان رها می‌کردند و خاکسپاری بعدی که در این جا برگزار می‌شد، احتمالاً مال او بود. ولی قرار نبود بگذارد این اتفاق بیفتد.

الکس اول حرکت کرد. هنوز گل‌های زری را که از روی قبر عمویش برداشته بود، در دست داشت. تیغ‌های تیز گل‌ها را که به کف دستش فرو می‌رفتند، حس می‌کرد. الکس بازویش را بالا برد و چرخاند و بعد گل‌ها را توی صورت نزدیک‌ترین فرد از بین آن سه نفر پرت کرد. یک دقیقه بعد، مردک جایی را نمی‌دید و درد داشت. تیغ‌ها به او خورده بودند. یک شاخه‌ی رز پژمرده ریز یک چشمش آویزان بود. الکس بلند شد و پرید، بعد با پشت پا ضربه‌ی محکمی به شکم مرد کوبید. چشم‌های مرد از شدت درد گشاد شد و خودش را سجاله کرد و به نفس نفس افتاد. دو نفر دیگر مانده بود.

آن‌ها با هم به طرف الکس آمدند. الکس باید خودش را از بین آن دو خارج می‌کرد و این کار فقط یک راه داشت. دستش را روی سنگ قبر ایان رایدن پایین آورد و با تکیه روی دستش، از روی آن پرید و درست پشت آن دو روی زمین فرود آمد. احتیاج به اسلحه داشت و به تنها اسلحه‌ای که می‌دید، چنگ زد؛ فرشته‌ی سنگ قبر کنار قبر عمویش، امیدوار بود پدربزرگی که خیلی وقت پیش از دنیا رفته است، خیلی به این موضوع اهمیت ندهد. فرشته خیلی سنگین بود. الکس آن را چرخاند و به طرف مرد دوم پرت کرد؛ همان که حرف زده بود. به صورتش خورد و بینی‌اش را شکست. خون از صورتش سرازیر شد، تلوتلو می‌خورد و از شدت درد زوزه می‌کشید.

آخرین نفر که به زبان چینی ناسزا می‌گفت، به طرف الکس دوید و جاقویش را با حرکاتی کماتی می‌چرخاند و در هوا تکان می‌داد. الکس پا به فرار گذاشت؛ از روی شش قبر دوید. مرد مهاجم هر لحظه به او نزدیک‌تر می‌شد. بعد از روی قبری روبار که مثل یک گودال بود، پرید. لحظه‌ای که پایش به زمین رسید، ایستاد و به دور و



برش نگاه کرد. مرد که او هم پریده بود، کاملاً غافلگیر و متعجب شد. انتظار داشت الکس به فرار اداسه دهد. اما در عوض الکس وقتی مردک بعد از پریدن هنوز بین زمین و هوا بود، دو تا پایش را محکم روی زمین قرار داده بود. وقتی الکس با پای جلو ضربه‌ای به او زد، مردک کاری نتوانست بکند. ضربه‌ای به نام کیزامی - زوکی که در کاراته یاد گرفته بود.

مشت الکس به گلوی مرد خورده بود. چشم‌های مردک سفید شد و مثل سنگ بی‌حرکت افتاد و در قبر محو و ناپدید شد. به گل و لای ته قبر خورد و آرام دراز کشید. مرد اولی روی زانوهایش بود. حس حس می‌کرد و به زحمت نفس می‌کشید. دومی هنوز خونریزی داشت. الکس تنها و سالم بود. خوب، چه باید می‌کرد؟ یا موبایلش به پلیس زنگ بزند؟ نه. آخرین چیزی که نیاز داشت کلی سوال دشوار با حقه و نیرنگ بود و پلیس یعنی همین.

به طرف قبر ایان رایدن برگشت، کوله‌اش را برداشت و دور شد در راه، چند سوال در فکرش می‌چرخید که خود را با آن‌ها سرزنش می‌کرد. اگر سرهنگ یو دستور داده بود که او را بکشند، چرا جلو نیامدند و این کار را نکردند؟ می‌توانستند آرام با نوک پنجه از پشت سرش بیایند و با خنجر او را بزنند. اما چرا آن‌ها حضورشان را اعلام کردند؟ چرا هیچ‌کدام از آن‌ها اسلحه نداشت؟ یا اسلحه کارشان راحت‌تر نمی‌شد؟

الکس از قبرستان که بیرون می‌رفت، ندید نفر چهارمی هم، حدود پنج متر دورتر، پشت یکی از ساختمان‌های باشکوه عصر ویکتوریا مخفی شده است. اروپایی یا شاید آمریکایی بود، با موهای صاف بلند تا روی گردنش. لبخند به لب داشت. الکس را با لنز ۱۳۵ میلی‌متری که آن را به دوربین نیکن مدل اس-ال آر دیجیتال سه‌بعدی وصل کرده بود، تماشا می‌کرد. بیش از صد عکس از روبرو گرفته



بود؛ هر ثانیه نه عکس، اما چند عکس بیش‌تر گرفت، فقط برای برآورد و سنجش بهتر. تیک، آکس گرد و خاک را از سر و رویش تکاند. تیک، آکس آماده‌ی رفتن شد. تیک، آکس به‌سمت در اصلی رفت. تیک.

او همه‌ی این‌ها را ثبت و ضبط کرد. عالی بود. این نفر چهارم آدامس می‌جوید. اما حالا آدامس را از دهانش بیرون آورد، گلوله‌اش کرد و آن را به یک سنگ قبر چسباند.

تیک، آخرین عکس از آکس که در حال خارج شدن از قبرستان بود و حالا همه چیز در ساک بود.



اخبار ناگوار

آکس و جک شام می‌خوردند که زنگ در به‌صدا درآمد.

جک پرسید:

- منتظر کسی هستی؟

- نه.

زنگ باز هم به‌صدا درآمد. این بار طولانی‌تر و بدون وقفه. جک کارد و چنگال را پایین آورد و با اخم نگاه کرد و گفت:

- من باز می‌کنم. ولی چرا کسی این وقت شب این‌جا آمده؟



- پس اجازه بده خودم را معرفی کنم.

سر و کله‌ی مردی ظاهر شد و در حالی که دور و برش را برانداز می‌کرد، سالانه‌سلانه داخل شد. حدوداً سی ساله، با موهای بلند و بور زنانه و نامرتب، چهارشانه و گردن کلفت بود. شیک و خوش‌هیكل بود، اما نه آن قدر که خودش فکر می‌کرد. تکبری داشت که در تمام رفتارش کاملاً آشکار و واضح بود، حتی در طرز دنبال کردن جک تا آشپزخانه. آراسته لباس پوشیده بود؛ شلوار گشاد و شل خاکستری، کت بلیزر و پیراهن سفید یقه‌باز. زنجیر طلا به گردن داشت و حلقه‌ی طلایی که حروف هوو ب روی آن حک شده بود، به انگشت سوشش بود. از نظر آکس، انگار او همین حالا از یک آگهی لباس، پایش را بیرون گذاشته بود یا شاید از آگهی خمیردندان. از آن آدم‌های خودشیفته بود و می‌خواست به تمام دنیا فخر بفروشد.

جک خیلی سریع آمد و گفت:

- یادم نمی‌آید به داخل دعوت‌تان کرده باشم.

- خواهش می‌کنم، از من نخواهید که بیرون منتظر بمانم. اگر واقعیت را بخواهید،

از خیلی وقت پیش منتظر این لحظه بودم.

نگاهش را از جک به آکس انداخت:

- خیلی خوشحالم که تو را ملاقات می‌کنم، آکس.

آکس ظرف غذایش را پس زد. با تحکم پرسید:

- شما کی هستید؟

- اشکالی ندارد بنشینم؟

جک خشمگینانه گفت:

- لازم نیست بنشینید. قرار نیست مدت زیادی این جا بمانید.

- وقتی حرف‌هایم را بشنوید، ممکن است نظرتان عوض شود.



ساعت هفت و نیم شب بود. آنکس به خانه آمده و لباس عوض کرده بود. بعد از انجام تکالیفش هم دوش گرفته بود. در خانه‌ی چلسی که زمانی متعلق به ایان رایدرد بود، پشت میز آشپزخانه نشسته بود. خانه‌ای که حالا به او و جک تعلق داشت. شلوار جین و تی‌شرت پوشیده و پابرهنه بود. موهایش هنوز هم تم داشت. جک دوست داشت خودش را آشپز ده دقیقه‌ای بنامد، چون ده دقیقه بیش‌ترین زمانی بود که صرف آماده کردن یک وعده غذا می‌کرد. اما امشب پای ماهی خانگی آماده کرده بود و آکس شک برده بود که جک زمان را فریب داده است.

آکس احساس گناه می‌کرد. درباره‌ی دعوای قبرستان به جک چیزی نگفته بود؛ اول این دلیل که دنبال فرصت مناسب بود و بعد هم، چون می‌دانست جک احتمالاً چه خواهد گفت. نمی‌توانست چنین اتفاقی را از جک مخفی کند، اما از طرقی هم، دلش نمی‌خواست امشب را خراب کند. درست وقتی زنگ در به صدا درآمد، می‌خواست به این موضوع اشاره کند.

صدایی از بیرون سرسرا شنید؛ مردی مودبانه صحبت می‌کرد، اما جک با او بحث می‌کرد. بعد سکوت شد و جک تنهایی برگشت. بلافاصله متوجه شد جک دلواپس و نگران است.

جک گفت:

- یکی این جاست که می‌خواهد تو را ببیند.

- کی؟

- می‌گویند اسمش هری بالمن^۱ است.

آکس سرش را تکان داد:

- اسمش را نشنیدم.

۱. Fish Pie - نوعی غذای سنتی انگلیسی با ماهی به ویژه ماهی سفید که سریع هم آماده می‌شود. (مترجم)
2. Harry Bulman

شماره تلفنی هم بود.

چک پرسید:

- شما برای مطبوعات کار می‌کنید؟

بالمن با سر تایید کرد:

- میرر، اکسپرس، استار... اگر دور و بر پرس‌وجو کنید، متوجه می‌شوید آدم

مشهوری هستم.

الکس پرسید:

- این جا چی می‌خواهی؟ گفتی می‌توانی به من کمک کنی. من به کمک یک

روزنامه‌نگار احتیاجی ندارم.

- حقیقتش را بخواهی، داری.

بالمن پاکت آدامسی را بیرون آورد. پرسید:

- اشکالی ندارد؟ سیگار را ترک کردم، حالا این کمکم می‌کند. کاغذ آدامس را

از دورش باز کرد، بعد آدامس را بیچاند و توی دهان گذاشت.

- جای خوب و قشنگی برای خودتان دارید.

- آقای بالمن، لطفا بروید سر اصل مطلب.

الکس از صدای چک متوجه شد که از کوره در رفته و عصیانی شده است. اما

روزنامه‌نگار برای گفتن حرفش دوباره آن‌ها را غافلگیر کرد. به راحتی و با آرامش

راه می‌رفت، ولی هیچ‌کدام از آن دو از او نخواستند که آن‌جا را ترک کند.

- بسیار خوب، بگذارید حاشیه نرویم.

بالمن آرنج دو دستش را روی میز تکیه داد و به جلو خم شد.

- اغلب روزنامه‌نگارها حیله‌ی کاری ویژه‌ای دارند. ممکن است درباره‌ی غذا،

فوتبال، سیاست... یا هر موضوع دیگری باشد. حوزه‌ی مخصوص من حوزه‌ی

۱. The Star. The Express. The Mirror. - اسامی روزنامه‌هایی که در انگلستان چاپ می‌شوند. (مترجم)

مرد سر میز درست روبه‌روی الکس نشست. گفت:

- اسم من هری بالمن است. متأسفم که مجبور شدم این قدر دیر بیایم. اما

می‌دانستم مدرسه هستی، و می‌خواستم وقتی هر دو خانه هستید، به دیدنت بیایم.

الکس پرسید:

چه می‌خواهی؟

- خوب، همین الان، یک نوشیدنی گوارا، اگر باشد.

کسی از جایش تکان نخورد:

- بسیار خوب، می‌روم سر اصل مطلب. من آمدم این‌جا که با تو حرف بزنم،

الکس. در حقیقت، آمدم به تو کمک کنم، گرچه ممکن است باور نکنی. امیدوارم

هر دو بخواهیم که کمی بیش‌تر همدیگر را ببینیم. فکر می‌کنم بتوانیم با هم

دوست شویم.

الکس گفت:

- من به کمک احتیاج ندارم.

بالمن لبخند زد. دندان‌هایش به سفیدی پیراهنش بود.

- تو که هنوز نشنیدی من چه می‌خواهم بگویم.

الکس گفت:

- پس چرا نمی‌روی سر اصل مطلب؟

چک حرفش را قطع کرد:

- برای این که ما شام می‌خوریم و نمی‌خواهیم آرامش خود را از دست بدهیم.

- بویش خوب است.

بالمن از کیف بغل دستش کارتش را بیرون آورد و آن را روی میز سر داد. چک

آمد و کنار الکس نشست. هر دو کارت را خواندند. یک اسم - هری بالمن - و زیر

اسم توضیحاتی درباره‌ی شغلش بود؛ روزنامه‌نگار مستقل و آدرسی در شمال لندن؛



اطلاعاتی و جاسوسی است. من شش سال در ارتش بودم - در قسمت نیروهای مخصوص تکاور - از آنجا بیرون آمدم، اما ارتباطات گذشته‌ام را هنوز حفظ کردم. همیشه تصور می‌کنم که آن‌ها به‌سادگی در دسترس هستند. در واقع، به نوشتن کتاب فکر می‌کنم، اما هنوز این کار را انجام نداده‌ام، بنابراین برای یافتن مشتری برای اطلاعاتی که داشتیم، به خیابان فلیت^۱ رفتم. ام. آی. پنج؛ ام. آی. شش؛ سی. آی. ای... و هر شایعه‌ای را که موفق می‌شدم به‌دست بیاورم کنار هم می‌گذاشتم و یک قصه سرهم می‌کردم. از این کار ثروتمند نمی‌شدم، اما خوب انجامش می‌دادم. آلکس و جک در سکوت به این حرف‌ها گوش می‌دادند. هیچ‌کدام از آن دو دوست نداشتند به حرف‌های او گوش دهند.

- و بعد، چند ماه پیش، شایعات عجیب و غریبی به گوشم خورد. آن‌ها می‌خواستند رویدادی رخ دهد؛ همان که در آوریل گذشته در موزه‌ی علم اتفاق افتاد، وقتی هرود سایل^۲ سرگرم برنامه‌ای نرم‌افزاری در کامپیوتر به نام «طوفان شکن» بود. اما راستی، چه اتفاقی برای این برنامه افتاد؟ قرار بود تمام مدارس سراسر کشور یکی از این برنامه داشته باشند، اما ناگهان لغو شد، همه‌اش همین بود و هیچ‌وقت دوباره دیده نشدند.

- بگذریم، برگردیم به موزه علم. ظاهراً یک نفر، مأمور عملیات ویژه‌ی ام. آی. شش با چتر نجات روی سقف موزه فرود آمده و به سایل تیراندازی کرده. نه اسمی، نه وسایلی مثل تته و نه هیچ چیز غیرعادی درباره‌ی او وجود ندارد. اما در اغذیه‌فروشی با یک نفر هم صحبت شدم، او به من گفت او یک مرد نبوده، بلکه یک پسر بچه بوده. قسم می‌خورد که در عملیات ویژه خودش دست از کار کشیده و پسر چهارده ساله‌ای را استخدام کرده بود. این آخرین تیر در ترکش آن‌ها بود.

۱. Fleet Street - نام خیابانی در لندن که تا پایان دهه ۱۹۹۰ مرکز جرایدی مثل رویتر بود. (مترجم)
 ۲. Herod Sayle



- البته، اول حرفش را باور نکردم. تصمیم گرفتم دور و بر سر و گوشی آب بدهم و به این ترتیب سوال‌هایی را از این و آن پرسیدم؛ و می‌دانی چه شد؟ همه‌ی چیزهایی که او گفته بود، حقیقت داشت. ام. آی. شش یک بچه‌ی داغدار بیچاره را در اختیار گرفته و او را با کمک اس. آی. اس در لیک دستریکت^۱ تحت تعلیم قرار داده بود و بعد پسرک را با کارمندهایش به مأموریت فرستاده بود. آن هم بیش‌تر از سه تا. مدتی طولانی سرگردان شدم تا عاقبت اسم پسرک را پیدا کردم. در اس. آی. اس به نام کاب مشهور بود. اما من پافشاری کردم - من در کارم خیلی هم بد نیستم - و در نهایت آن‌چه را که می‌خواستم به‌دست آوردم. آلکس رایدنر که تو هستی.

آلکس گفت:

- نمی‌دانم درباره‌ی چه حرف می‌زنی.

جک اضافه کرد:

- شما اشتباه می‌کنید، آقای بالمن. داستان شما مسخره است. آلکس هنوز در مدرسه درس می‌خواند.

بالمن ضمن قبول حرف جک گفت:

- آلکس هنوز در بروکلند درس می‌خواند، اما طبق گفته‌های ناظم مدرسه، خانم خوبی به‌نام دوشیزه بدفورد شایر، او اخیراً از مدرسه خیلی دور بوده. راستی، او را سرزنش نکنید. او نمی‌دانست من یک روزنامه‌نگارم. وانمود کردم از طرف انجمن محلی آمدم. ولی بگذارید ببینم...

بالمن دفترچه یادداشت خود را بیرون آورد.

- مارس گذشته، بار اولی بود که از مدرسه غیبت کردی. همین‌طور در نوامبر، دقیقاً همان زمانی که پسری نوجوان در دریای تیمور روی دکل حفر چاه نفت افتاد

1. Lake District



و همراه با اس. ای. اس استرالیا مبارزه کرد و موقعی که دامیان کری در جاموجیت تصادف بسیار وحشتناکی داشت، آن بیچه در فرودگاه هیثرو کی بود؟ حالا این جا چیزی خنده دار است، نه؟ خواننده‌ی بین‌المللی یاب و مولتی میلیاردر، درست تا یک دقیقه پیش او در سلامت کامل بود؛ اما یک دقیقه‌ی بعد گفتند سکنه‌ی قلبی کرده، خوب، تصور می‌کنم من هم سکنه‌ی قلبی می‌کردم اگر یکی مرا داخل توربین هواپیما هل می‌داد.

بالمن تلق دفتر یادداشتش را بست.

- به هیچ کس اجازه‌ی نوشتن هیچ کدام از این‌ها را نمی‌دهند. به خاطر امنیت ملی و بقیه‌ی مسائل مربوط آن. اما من یا مردمی که در موزه‌ی علم بودند صحبت کردم، در هیثرو و در استرالیا.

چشم‌هایش را درست روی صورت آکس ثابت کرد و گفت:

- همه‌ی آن‌ها تو را توصیف کرده‌اند.

سکوتی طولانی برقرار شد. پای ماهی جک سرد شده بود. آکس حاج و واج مانده بود. همیشه فکر می‌کرد ام‌آی.شش از او در مقابل جامعه و مردم حمایت خواهد کرد. هرگز انتظار نداشت سر و کله‌ی یک روزنامه‌نگار در خانه‌اش پیدا شود. جک اولین کسی بود که حرف زد:

- همه‌ی این‌ها را اشتباه فهمیده‌ای. آکس سال قبل مدت زیادی به خاطر مریضی از مدرسه غیبت کرد. شما نباید فکر کنید احتمالا...

بالمن حرف جک را قطع کرد و گفت:

- لطفا با من مثل یک احمق بخمه رفتار نکن، جک.

لحن صدایش خیلی محکم و قاطع بود.

- من کارم را انجام دادم و همه چیز را می‌دانم. پس چرا دست از وقت تلف کردن برنمی‌دارید و با حقیقت روبه‌رو نمی‌شوید؟

بالمن دست توی جیب نیم‌تنه‌اش کرد و یک دسته عکس بیرون آورد. آکس بیکه خورد و قیافه‌اش در هم رفت. او قبل از این که روزنامه‌نگار عکس‌ها را روی میز پهن کند، می‌دانست از کجا آمده‌اند و چه هستند.

حدسش درست بود. عکس‌ها چند ساعت پیش در قبرستان برامپتون گرفته شده بودند و آکس را در حال مقابله با همان سه نفری نشان می‌داد که به او حمله کرده بودند. در یک عکس در حال لگد زدن بود و در عکس دیگر، در حال انجام دادن حرکت سریع چرخشی بالای سنگ قبر.

جک که می‌لرزید، پرسید:

- این‌ها کی گرفته شدند؟

آکس گفت:

- امروز بعدازظهر. آن‌ها از مدرسه مرا تعقیب کردند و در قبرستان ریختند سرم. جوری به بالمن نگاه کرد، انگار او متهم است.

- آکس، به من اعتماد کن. آن‌ها نیامده بودند که به تو صدمه بزنند. اما من باید صددرصد مطمئن می‌شدم. می‌خواستم خودم در عمل تو را ببینم و باید بگویم، تو خیلی بیش‌تر از انتظار، از ابرو و اعتبارت مایه گذاشتی. در واقع، من باید دو برابر آن چه به آن سه نفر قول داده‌ام، بپردازم. تو دو نفر از آن‌ها را روانه‌ی بیمارستان کردی! اوه، یک چیزی این‌جاست که باید گوش بدی.

بالمن ضبط صوت دیجیتالی کوچکی را درآورد و دکمه‌ی آن را فشار داد. آکس قورا صدای خودش را شنید؛ کمی از فاصله‌ی دور و بهم بود، اما قطعاً خودش بود.

سرهنگ یو مرده.

تو او را کشتی.

نه. آخرین باری که او را دیدم، داشت فرار می‌کرد...



ظلم بوده، شاید هم بیش تر از این؛ یک رسوایی و تنگ ملی، قوانین می گویند تو قبل از شانزده سالگی نمی توانی به ارتش ملحق شوی. پس این تصور که ام‌ای شش می تواند بگردد و از یک بچه مثل تو استفاده کند، در کمال صراحت، باوری کوتاه‌فکرانه است. الکس تو داوطلب بودی؟

الکس چیزی نگفت.

- مهم نیست. بعداً به همه‌ی این‌ها می‌رسیم. اما نکته این‌جاست، وقتی این موضوع درز پیدا کند، روسا همه به جنب و جوش می‌افتند. این‌طور که من می‌بینم، الکس، تو در کل این ماجرا یک قربانی هستی. فکر نکن، اشتباه می‌کنم، تو در عین حال یک قهرمانی. اگر نصف آن چیزهایی که درباره‌ی تو شنیدم، واقعیت داشته باشد، کارهایی که تو کردی، کاملاً شگفت‌انگیز و مبهوت‌کننده است. اما هرگز نباید اجازه می‌دادند که این کارها انجام شود و فکر می‌کنم وقتی این داستان فاش شود، مردم به شدت وحشت‌زده شوند.

جک زیر لب گفت:

- این قصه هیچ‌وقت فاش نخواهد شد. به تو اجازه نمی‌دهند آن را بنویسی.

- مطمئنم سعی می‌کنند جلوی مرا بگیرند. اما قرن بیست و یکم است، جک و این کار دیگر خیلی آسان نیست. فکر می‌کنی آمریکایی‌ها دل‌شان می‌خواهد درباره‌ی شکنجه‌هایی که در زندان ابوغریب عراق انجام داده‌اند، کسی چیزی بدانند؟ یا مثلاً درباره‌ی کلاهبرداری‌های نمایندگان پارلمان انگلستان که سعی در پنهان‌کردنش دارند؟ دیگر رازی وجود ندارد. اگر جلوی مرا بگیرند و نگذارند مطالبم در روزنامه‌ها چاپ شود، آن را در اینترنت می‌گذارم و وقتی قصه فاش شود، نشریات هم دست به‌کار خواهند شد. خواهید دید و اگر ما داستان را انحصاری



- هر سه آن‌ها برای ضبط صدا مجهز شده بودند.

بالمن ضبط را خاموش کرد.

- تو همه چیز را درباره‌ی تشکیلات سرمار می‌دانی، پس برای من نقش بی‌گناه را بازی نکن، راستی، هیچ وقت نفهمیدم سرهنگ یو چه‌طور مرده. خیلی علاقمندم بدانم چه‌طور اتفاق افتاد.

الکس زیرچشمی نگاهی به جک کرد. هر دو می‌دانستند که نمی‌توانند این موضوع را نادیده بگیرند و به آن بی‌اعتنا باشند. الکس پرسید:

- تو دقیقاً چه می‌خواهی؟

- خوب، می‌توانیم از نوشتارهایی شروع کنیم که درباره‌اش حرف زدیم.

جک با خودش کلنجار رفت. بعد بلند شد، رفت سمت یخچال و یک قوطی نوشابه بیرون آورد.

نوشابه را بدون لیوان به روزنامه‌نگار داد، اما او اهمیتی نداد. بازش کرد و خورد.

بالمن گفت:

- متشکرم، جک. ببینید، می‌دانم هر دوی شما از شنیدن این ماجرا کمی گیج شدید، درک‌تان می‌کنم، اما چیزهایی را که در ابتدای آمدنم گفتم، یادتان هست؟ من طرف شما هستم. در واقع، می‌خواهم به شما کمک کنم.

- کمکم کنی... چه‌طور؟

- با گفتن قصه‌ی تو.

بالمن قبل از این که الکس حرف او را قطع کند، دستش را بالا برد و ادامه داد:

- یک لحظه صبر کن. فقط گوش کن بین چه می‌گویم.

الکس دقیقاً آن‌چه را بالمن می‌خواست درباره‌اش حرف بزند، شنیده بود و می‌دانست.

- اول از همه، فکر می‌کنم چیزی که برای تو اتفاق افتاد بسیار ناگوار و به نوعی



نکرده؛ که من به آن می‌گویم استعمار و بهره‌کشی.

آلکس گفت:

- به فرض که من علاقمند به این کار نباشم. به فرض که نخواهم این قصه گفته شود.

بالمن نوشابه‌اش را سر کشید. آداسش هم هنوز در دهانش بود. توضیح داد:
- برای این کار خیلی دیر شده. آلکس، به‌رحال اتفاق می‌افتد. این قصه بیرون از این جاست و کسی آن را خواهد نوشت، حتی اگر آن یک نفر من نباشم. اگر عقب‌بکشی و همکاری نکنی، فقط کار را بدتر خواهی کرد. مجبوری از این به بعد با حرف‌هایی که درباره‌ات می‌زنند زندگی کنی. بدون این که فرصتی برای گفتن حرف‌های خودت داشته باشی. اما راستی، اگر به حرف‌هایی که به تو گفتم اهمیت ندهی و برایت مهم نباشد، خوش‌شانسی که مرا روی صندلی راننده قرار داده‌ای. فکر می‌کنی کس دیگری باشد که به تو پیشنهاد شراکت مساوی بدهد؟ در واقع، اغلب حرف‌ها و سخن‌های بریده و نصفه‌نیمه پیش‌پیش و بدون این که این‌جا سری زده باشند، در اخبار فاش شده‌اند. تصور می‌کنم الان احتمالاً کمی قاطبی کردی و متأسفم که آن سه نفر را در قبرستان ریختم روی سرت. اما به من اعتماد کن. وقتی من را بهتر بشناسی، می‌توانیم با هم دوست باشیم. من حرف‌های هستم. می‌دانم چه کار می‌کنم.

بالمن نوشابه‌اش را تمام و قوطی آن را مچاله کرد. آلکس نمی‌دانست چه بگوید. افکار زیادی توی سرش بود و خوشبختانه جک، به‌جای او حرف زد.
جک گفت:

- متشکرم از این که خیلی رک با ما صحبت کردید. اما اگه اشکالی نداره، مایلیم مدتی درباره‌ی آن چه گفتید، فکر کنیم.

- بله البته. درک می‌کنم. شما شماره‌ی مرا دارید. تا آخر هفته به شما فرصت



کنیم - اگر به ساندی تایمز^۱ یا تلگراف^۲ بدهیم - پول هنگفتی نصیب‌مان خواهد شد. اما این موضوع فقط مربوط به روزنامه‌ها نیست. راهی که من می‌بینم، یک کتاب در آن هست. نوشتن آن هم بیش‌تر از سه ماه وقت نمی‌گیرد و در سراسر دنیا هم فروش خواهد کرد. به تونی بلر^۳ شش میلیون پوند برای کتاب خاطراتش پیشنهاد دادند. که تازه کسی مایل به خواندنش نبود. طبق برآورد من ما ده‌ها برابر بیش‌تر از آن به‌دست خواهیم آورد. بعد اتحادیه‌ی دنیای نشر و چاپ و مصاحبه‌های اختصاصی - ابرا وینفری^۴ خودش به تنهایی یک میلیون پوند هزینه می‌کند - و بدون شک برای گرفتن مجوز و حق ساختن فیلمی هالیوودی، بین سازندگان جنگ و رقابت درمی‌گیرد. تو از مشهورترین آدم‌های دنیا می‌شوی، آلکس. همه دل‌شان می‌خواهد کسی مثل تو باشند.

جک پرسید:

- و چه کسی پول را می‌پردازد؟

او تقریباً جواب سوال را می‌دانست.

- خوب، به توافق می‌رسیم. جک، هرچه می‌خواهی درباره‌ی من فکر کن، اما دندان‌گرد و حریص نیستم و البته آن قدر پول گیرمان می‌آید که به همه برسد. پنجاه - پنجاه! آلکس تمام قصه را برای من می‌گوید و من آن را می‌نویسم. تمام تماس‌ها را من ترتیب می‌دهم؛ ناشرها، وکلا و مواردی از این قبیل. من مثل مدیر آلکس خواهم بود و به تو قول می‌دهم از او مراقبت کنم. همان‌طور که گفتم، من یک هوادارم. بعد از آن که کار تمام شد، او حق دارد که خوب نوشته‌ها را جست‌وجو کند و بخواند. طبق آن چه شنیدم، ام‌ای.شس به آلکس هیچ حقوقی پرداخت

۱ Sunday Times - از روزنامه‌های بریتانیا انگلستان است. (مترجم)

۲ Telegraph - از روزنامه‌های بریتانیا انگلستان است. (مترجم)

۳ Tony Blair - نخست‌وزیر سابق انگلستان. (مترجم)

۴ Oprah Winfrey - از مشهورترین مجریان تلویزیونی آمریکا. (مترجم)



حس کرد خشم تهدید آمیزی از درویش زبانه می کشد. چه طور می توانست اجازه دهد این اتفاق بیفتد؟

جک برگشت به اتاق. گفت:
- او رفته.

بعد نشست پشت میز. عکس ها هنوز روی میز پخش و پلا بودند. پرسید:

- چرا درباره ی قبرستان چیزی به من نگفتی؟

هیچ شکایتی در لحن صدای جک نبود، اما آکس می دانست او مضطرب و آشفته است. گفت:

- می خواستم بگویم، اما خیلی زود بعد از اجرای اسکانلند اتفاق افتاد و من فکر کردم تو نگران می شی.

- اگر فکر کنم وقتی توی دردسر می افتی و به من نمی گویی، بیش تر نگران می شم.

- متأسفم، جک.

- مهم نیست.

جک عکس ها را از روی میز جمع کرد و به پشت روی میز گذاشت. بعد گفت:
- او آن قدرها هم که فکر می کند، باهوش نیست. همه چیز را درباره ی تو نمی داند. فقط ممکن است همه چیز را درباره ی سه تا مأموریت تو پیدا کرده باشد. تازه، گفت تو در لیک دیستریکت تعلیم دیده ای. این هم اشتباه بود.

آکس گفت:

- به قدر کافی می داند.

- پس، باید چه کار کنیم؟

- نباید اجازه بدهیم این قصه را بنویسد.

آکس جفرهای در قفسه ی سینه اش حس می کرد.



می دهم.

بالمن ایستاد.

- حدس می زنم اوقات خوشی داشته باشیم، آکس. هر روز بعد از ظهر می آیم، چند ساعتی با هم حرف می زنیم. روز بعد وقتی تو در مدرسه هستی، من حرف هایم را می نویسم. آخر هفته می توانی آن را بخوانی. به عکس ها اشاره ای کرد و گفت:
- می توانی آن ها را نگه داری، یک نسخه دارم.
رفت سمت در و بعد برای آخرین بار برگشت.

- می فهمم چی می گویم، تو یک قهرمان واقعی هستی، آکس. امیدوارم از ابتدا این را روشن کنم. پسرهای زیادی به سن و سال تو نیستند که کشورشان را باور داشته باشند. تو یک وطن پرستی و من به این احترام می گذارم. واقعا آدم ممتازی باید باشم که تو را ملاقات کرده ام.

دستش را تکان داد.

- بلند نشو. راه را بلدم.

بعد رفت.

تا وقتی در جلو بسته شد، هیچ کدام از آن دو، نه جک و نه آکس، حرفی نزدند. بعد جک از آشپزخانه بیرون رفت تا از رفتن روزنامه نگار مطمئن شود. آکس همان جا که بود، ایستاد. ضربه ی بدی به او وارد شده بود. سعی می کرد فکر کند تا بفهمد همه ی این ها چه مفهومی دارند. در سراسر دنیا مشهور می شد. هیچ شکی در این باره وجود نداشت. عکسش در تمام روزنامه ها و مجلات بود و دیگر هیچ وقت نمی توانست پیاده روی کند، بدون آن که مردم از سر کنجکاوی با دست به او اشاره نکنند... چیزی غریبه. حتما، باید بروکلند را ترک می کرد. حتی شاید مجبور شود از انگلستان هم برود. باید با خانه اش، دوستانش و زندگی عادی و طبیعی خداحافظی می کرد.



- مضمونم.

او برمی گشت. تصمیم گرفته شده بود. الکس ضمن این که از جایش بلند شد و کمک کرد که میز را تمیز کند، سرگردان در این فکر بود که آیا واقعا آن جا را ترک کرده بود.



- او به من اهمیتی نمی دهد. فقط می خواهد از من استفاده کند. قصد دارد همه چیز را نابود کند.

جک بلند شد و رفت طرف الکس، دستش را گرفت و گفت:

- نگران نباش، الکس، ما جلوش را می گیریم.

- چه طوری؟

الکس لحظه ای فکر کرد و خودش به سوالش جواب داد.

- باید برویم و آقای بلانت را ببینیم.

این تنها کاری بود که می شد کرد. هر دو این را می دانستند. هیچ راه دیگری نبود.

- دوست ندارم این جا برگردی. هر وقت پا به این مکان می گذاری، دردسر درست می شود.

جک فقط آن چه را الکس فکر می کرد، به زبان می آورد.

- داشتیم فکر می کردم که آن ها تو را فراموش کردند. این کار فقط همه چیز را به آن ها یادآوری می کند.

- می دانم. اما چه کس دیگری می تواند بالمن را متوقف کند، جک؟ به کمک این ها احتیاج داریم.

- آن ها قبلا هیچ وقت به تو کمک نکردند، الکس.

- این بار، موضوع مورد علاقه ی آن هاست و در آن ذینفع هستند. نمی خواهند هری بالمن درباره ی آن ها مطلبی بنویسد.

الکس بشقاب غذایش را عقب زد. بی نهایت گرسنه بود، اما دیگر اشتها یی نداشت.

- فردا بعد از مدرسه می روم.

- با تو می آیم.



نهان گاه شیر

غروب، خیلی زود بر خیابان لیورپول سایه انداخته بود. وقتی جک و آلکس از ایستگاه بیرون آمدند، ساعت چهارونیم بعدازظهر بود، ولی چراغ‌های خیابان روشن و رفت‌وآمدهای تکراری هر روزه برای رفتن به خانه شروع شده بود و آدم‌ها بدون این که حتی یک قدم مکث کنند، روزنامه‌های مجانی را قاب می‌زدند و می‌رفتند. هوا کمی مه‌آلود بود و به‌نظر آلکس ساختمان ادارات کمی غیرعادی می‌درخشیدند و مسلماً این درخشندگی را نور چراغ‌های داخل ساختمان به نمای بیرون آن نمی‌داد.



با حفره‌ای در سینه.
نمی‌توان نفس کشید.

سنگفرش پیاده‌رو، سرد و سخت به سمت او هجوم می‌برد.

در این خیابان بود که به آلكس تیراندازی شد و از آن به بعد، نشد یک‌بار به این خیابان برگردد و آن حادثه برایش تداعی نشود. گل‌فروش‌هایی که الان می‌دید، آن طرف کنار کافه ایستاده بودند. پیرزنی از فروشگاه بیرون آمد، آن روز هم این‌ها آن‌جا بودند؟ ساعت پنج بعدازظهر بود؛ مثل حالا که تقریباً همین ساعت بود؛ اما اواخر تابستان بود. آن‌جا روی سقفی تک‌تیرانداز درازکش کمین کرده و منتظر بود آلكس خارج شود. آلكس قسم خورده بود هیچ وقت این‌جا برنگردد، اما یک‌جوری به تله افتاده بود. مثل یکی از آن رویاهایی است که پیوسته در جریان است و همیشه همراه توست، اما بالاخره یک‌جا به آخر می‌رسد.

جک پرسید:

- تو حالت خوب است؟

حدس می‌زد جی در سر آلكس است و از این بابت ترسیده بود.
آلكس خودش را جمع و جور کرد.

- برگشتن به این مکان، حس عجیبی برایم به‌وجود آورده.

- مطمئنی می‌خواهی این ماجراها را تمام کنی؟

- بله. برویم که تماشای کنیم.

مقابل ساختمان‌های بلند یا معماری قدیمی ایستادند که احتمالاً خانه‌ای در نیویورک بود، اما برای جک مثل این بود که از دیرکی از طبقه‌ی پانزدهم آویزان شده باشد. در زاویه‌دار سیاه‌رنگی آن‌ها را به داخل دعوت می‌کرد و روی دیوار، صفحه‌ی برنجی نصب شده بود که رویش نام بانک را می‌خواندی: بانک رویال و جنرال پی ال سی، لندن.



واقعا عجیب است. بانک با ماشین حساب‌ها، صندوق‌دارها و مشتری‌ها کاسلا فعال بود و آلكس با تعجب فکر می‌کرد چه‌طور خیلی از مردم در این بانک حساب باز کردند، بدون این‌که از هدف واقعی این ساختمان خبر داشته باشند و بدانند کل این ساختمان به بخش عملیات ویژه‌ی ام.آی.شس تعلق دارد و بانک و فعالیت‌های بانکی فقط یک پوشش بود و بس. و به دلیل فعالیت‌های این بخش، چه مردان و زنانی بسیاری که از این در خارج شده و هرگز برنگشته‌اند. عموی آلكس یکی از آن‌ها بود که مردن در راه ملکه و کشور یا چیز دیگری، انگیزه و محرک او بود. وقتی مرده باشی اصلا چه فرقی می‌کند؟

- آلكس؟

جک با نگرانی او را نگاه می‌کرد و آلكس متوجه شد به‌رغم حرفی که زده بود، از جایش تکان نخورده بود. جک زیرلب گفت:

- نهان‌گاه شیر.

- درست شبیه همان که حس می‌شد و به‌نظر می‌آمد.

- بیا.

وارد ساختمان شدند.

ورودی ساختمان آن‌ها را از واقعیت سرد شهر به گرما و فریب‌دنیایی می‌برد که اصلا آن‌چه به‌نظر می‌رسید نبود. آن‌ها به‌طرف بخش پذیرش رفتند که یک ردیف آسانسور داشت با کف مرمری؛ تیم‌دوجین ساعت - که زمان کشورهای مختلف را نشان می‌دادند - و گیاهان عجیب و غریب. اما حتما دوربین مخفی هم آن‌جا بود. تصاویر آن‌ها هم به مرکز رایانه‌ای مجهز با صفحه‌ی شناسایی چهره‌ی اشخاص می‌رفت.

دو خانم زیبا پذیرش‌کننده بودند و قبل از این‌که آلكس و جک کلامی حرف بزنند، می‌دانستند آن‌ها که هستند. یکی از خانم‌ها موقع نزدیک شدن آلكس و

- حالت چه طور است؟
 - خوبم، متشکرم، خانم جونز.
 - ما آماده ایم تو را ببینیم.
 خانم جونز برگشت به طرف جک.
 آکس را تا نیم ساعت دیگر برمی گردانم.
 - یک لحظه صبر کنید.
 جک ایستاد:
 - من هم با شما می آیم.
 - متاسفم، نمی شود. آقای بلانت فقط می خواهند آکس را ببینند.
 - بنابراین ما از این جا می رویم.
 خانم جونز شانه هایش را بالا انداخت.
 - میل خودتان است. اما شما پای تلفن گفتید به کمک ما احتیاج دارید.
 - اشکالی ندارد، جک.
 آکس می تواند ببیند این راهش است و می تواند فوری تصمیم خودش را بگیرد.
 ممکن است آلی بلانت با کمک به آکس موافقت کند - اما این کار را فقط با
 شرایط خودش انجام می دهد. هر حرکتی ممکن است باعث شود آکس به خیابان
 پرت شود. قبلا هم اتفاق افتاده.
 - اگر می خواهد مرا تنها ببیند، برای من مهم نیست.
 - مطمئنی؟
 - بله.
 جک با اشاره سر تایید کرد.
 - بسیار خوب. این جا منتظرت می مانم.
 جک به مجلات روی میز نگاهی انداخت و گفت:

جک به میز پذیرش به آن ها نگاهی کرد و گفت:
 - می توانم کمکی بکنم؟
 - با خانم جونز قرار ملاقات داریم.
 - بله البته. لطفا بنشینید.

همه چیز طبیعی و معمولی بود. آکس و جک روی کاناپه ای چرمی نشستند. روی
 میز جلوی آن ها تعدادی مجله های مالی بخش و بلا بود. آکس مستقیما از مدرسه
 آمده بود، بنابراین هنوز لباس مدرسه تنش بود. با خود فکر می کرد از نظر کسانی
 که از آن جا عبور می کردند، او چه طور به نظر می آمد؟ شاید، یک بچه ی ثروتمند که
 می خواهد اولین حسابش را در بانک باز کند.

چند دقیقه ی بعد، یکی از آسانسورها باز شد و خانمی با موهای تیره و لباس
 یک دست مشکی از آن خارج شد. طبق معمول، با جواهرات مختصر؛ فقط یک
 زنجیر نقره به گردن داشت. این خانم، البته خانم جونز بود. معاون رییس عملیات
 ویژه و دومین شخص مهم در تمام این ساختمان. با وجود مراقبت شدید و پنهان
 کردن زندگی اش، آکس چیزهایی درباره ی او می دانست. او در آپارتمانی در
 کلرکنول^۱، نزدیک یک قصابی قدیمی زندگی می کرد. یک بار ازدواج کرده بود.
 دو تا بچه داشت. اتفاقی برای آن ها افتاد و آن ها دیگر این اطراف نبودند و همه اش
 همین بود. اگر قبلا زندگی خصوصی داشت، وقتی جاسوس شد، آن را پشت سر
 گذاشته بود و حالا آن چه پشت سرش بود، جاسوسی بود و بس.

- عصر بخیر، آکس.

کاملا معلوم بود از دیدن آکس راضی و خوشحال نیست. صورتش کاملا
 بی تفاوت نشان می داد.

1. Mrs. Jones
 2. Clerkenwell



- می‌توانم از آخرین اخبار بانکی باخبر شوم.

الکس و خانم جونز داخل آسانسور رفتند و خانم جونز دکمه‌ی طبقه‌ی شانزدهم را فشار داد. می‌دانست که دکمه‌ها اثر انگشت او را می‌توانند بخوانند و چنان‌چه او اختیار ورود به طبقه‌ی بالا را نداشته باشد، موقع خروج از آسانسور، دو مأمور مسلح انتظارش را می‌کشیدند. هم‌چنین از وجود تشدیدکننده‌های گرمایی مخفی‌شده پشت آینه آگاه بود، همان‌طور که به وجود موج‌یاب‌های شیمیایی که سریع‌الاعلام خطر می‌کنند و به‌تازگی نصب شده بودند، باخبر بود. حتی کف آسانسور هم زیر کفش الکس را بررسی می‌کرد. از گرد و غبار و باقیمانده‌های زیر کفش، در موقعیت معین، مشخص می‌شد قبلاً کجا بوده است.

خانم جونز خیلی آرام و خونسرد به‌نظر می‌رسید، چون خودش آن دو نفر بودند.

پرسید:

- خوب، مدرسه چه‌طور پیش می‌رود؟

الکس گفت:

- خوب است.

حالت خانم جونز دوستانه به‌نظر می‌رسید، اما الکس یاد گرفته بود حتی با معمولی‌ترین و رایج‌ترین سوال‌ها هم با شک برخورد کند.

- و اسکاتلند چه‌طور بود؟

چه‌طوری و از کجا می‌دانست او برای تعطیلات سال نو به اسکاتلند رفته بود؟ آیا درباره‌ی اتفاقاتی که افتاده بود، چیزی می‌دانست؟ الکس تصمیم گرفت خانم جونز را امتحان کند. گفت:

- اوقات خیلی خوبی بود، واقعا خلیج آرکیگ را دوست داشتم. در واقع، درست و حسابی همه‌جا را دیدم.

خانم جونز حتی چشم بر هم نزد.



- من خودم تا حالا آن‌جا نبودم.

آن‌ها به طبقه‌ی شانزدهم رسیدند، از آسانسور بیرون آمدند، در راهروی طولانی فرش‌شده به‌راه افتادند که دو طرفش درهای زیادی فقط با شماره و بدون هیچ اسمی وجود داشت. پشت در شماره‌ی ۱۶۰۵ ایستادند. خانم جونز در زد و بدون این‌که منتظر جوابی باشد، داخل شدند.

آقای بلانت پشت میزش نشسته بود؛ انگار همیشه آن‌جا بود و اصلا این اتاق را ترک نکرده بود. همان مرد موجه‌گندمی، با همان کت و شلوار خاکستری و همان پرونده‌هایی که جلوی رویش بازند. بعضی اوقات، الکس سعی کرده بود آقای بلانت را با همسر و فرزندانش مجسم کند، در حالی که سینما می‌روند یا بازی می‌کنند. اما نتوانسته بود این کار را بکند؛ چون مثل خانم جونز، آقای بلانت هم بیرون از این چهاردیواری زندگی نداشت. آیا این همان رویای دوران جوانی‌اش بود؛ حیس شدن در شغلی که هرگز اجازه‌ی رفتن به او نمی‌دهد؟ اصلا او هیچ وقت جوان بوده است؟

- بنشین، الکس.

بلانت بدون این‌که نگاهش را از روی صفحه بردارد، دستش را به سمت یک صندلی گرداند. مشغول نوشتن و خط کشیدن زیر مطلبی بود. الکس در این فکر بود که بلانت چه کار می‌کند. احتمالا برای خرید لوازم‌التحریر اضافی دستوری را صادر می‌کرد؛ یا می‌توانست صادر کردن حکم اعدام کسی باشد. مشکل بلانت این بود که در هر موقعیتی، احساسات یکسانی بروز می‌داد.

زیرچشمی نگاهی به الکس کرد.

- بلندتر شدی.

صدایش حالت سرزنش‌آمیز داشت، اما قابل‌درک بود. الکس هرچه ساده‌تر و جوان‌تر به‌نظر می‌رسد، برای ام‌آی.تسش مفیدتر بود.

آلکس وحشت کرده بود. گیج بود که آیا بلانت جدی می گفت.

- بنابراین بگو دقیقا در فکرت چه می گذرد؟

آلکس نفسی از سینه بیرون داد. شاید بلانت به عمد می خواهد او را گیج کند. مطمئن نبود چه طور جواب بدهد. پرسید:

- شما واقعا می خواهید بالمن بیش این قصه را بنویسه؟

- فکر نمی کنم از این نظر یا جنبه های دیگر مهم باشد. همیشه می توانیم او را

نادیده بگیریم.

- من چی؟

- تو هم می توانی نادیده بگیری.

می توانست، اما فرقی نمی کرد. وقتی داستان بالمن آشکار می شد، زندگی او باز

هم تکه تکه می شد. در حقیقت اگر ام. آی. شش این ماجرا را نادیده می گرفت، فقط

کار را بدتر می کرد. باز عصیانی شد. اول از همه، این بلانت بود که او را در چنین

موقعیتی قرار داده بود. آیا او واقعا می خواست کنار بکشد و کاری به این کارها

نداشته باشد؟

خانم جونز برای نجات آلکس وارد میدان شد. پیشنهاد کرد:

- شاید بتوانیم صحبتی با این روزنامه نگار داشته باشیم. شاید این دیدار باعث

شود او موارد را از نقطه نظر ما ببیند و درک کند.

بلانت با تایید گفت:

- صحبت کردن با او فقط ما را به مصالحه می کشاند.

- کاملا موافقم. اما با در نظر گرفتن آن چه آلکس قبلا برای ما انجام داده...

کمی مکث کرد.

- و احتمالا آن چه در آینده برای ما انجام خواهد داد...

بلانت به بالا نگاه کرد؛ چشم هایش پشت عینک گرد مفرغی اش پیدا بود و برای

سکوتی طولانی برقرار شد. آلکس روی همان صندلی که بلانت تعارف کرده بود، نشست. خانم جونز کنار میز نشست. بلانت آخرین یادداشت ها را می نوشت و نوک قلمش روی صفحه کشیده می شد. بالاخره کارش تمام شد. گفت:

- گویا مشکلی داری.

چک پای تلفن مطلب زیادی نگفته بود. او به قدر کافی با ام. آی. شش سر و کار داشت که بداند هیچ کس حرف مهم را یا خط ناامن به زبان نمی آورد. پس آلکس تند و سریع آن چه را که اتفاق افتاده بود، توضیح داد: درگیری در قبرستان، دیدار با هری بالمن و ماجرای قصه ای که او قصد نوشتن آن را داشت. حرف های آلکس تمام شد. بلانت دستش را دراز کرد و ذرات گرد و غبار روی میز را پاک کرد.

- خیلی جالب است، آلکس.

بلانت ادامه داد:

- ولی مطمئن نیستم کار زیادی بتوانیم انجام بدهیم.

- چی؟

آلکس متعجب بود.

- چرا نه؟

- خوب، همان طور که اغلب به ما یادآوری کردی، تو عملا برای ما کار نمی کنی.

تو بخشی از ام. آی. شش نیستی.

- شما هیچ وقت از استفاده کردن از من دست بر نمی دارید.

- شاید نه. اما دخالت کردن در آزادی مطبوعات به ما مربوط نمی شود. اگر این

مرد، هری بالمن، درباره ی فعالیت های تو در سال گذشته، اطلاعاتی پیدا کرده،

واقعا نمی توانیم او را متوقف کنیم. آیا تو از ما می خواهی ترتیب یک تصادف را...؟

- نه!



این باره صحبت کرده بود.

بلانت پرسید:

- درباره‌ی مهندسی ژنتیک^۱ اطلاعی داری؟

آلکس گفت:

- درباره‌ی آن تحقیق می‌کنم.

البته، بلانت این را می‌دانست، یعنی از آن مطمئن بود.

- موضوعی جالب است.

بلانت صحبتش را با لحنی ادامه داد که انگار هیچ چیزی غیر از موضوع

صحبت‌شان وجود ندارد.

علم ژنتیک^۲ قادر به انجام کارهای باورنکردنی است. کاشت سیب‌زمینی در بیابان یا تولید پرتقال‌هایی به اندازه‌ی هندوانه. البته در این‌که شرکت‌هایی مثل گرین فیلدز می‌توانند شیوه‌ی زندگی ما را تغییر دهند، جای شکی نیست.

انگشت‌هایش را زیر چانه‌اش کشید:

- اما خطرات قطعی هم به دنبال دارد.

آلکس یاد حرف‌های ادوارد پله‌ژر افتاد که در اسکاتلند به او گفته بود.

- هر کس که زنجیره‌ی غذایی را در دست داشته باشد، دنیا را در دست‌های

خود دارد.

- دقیقاً. هر چیزی که قدرت بسیار زیادی را در دست‌های یک فرد به تنهایی

قرار دهد، مورد علاقه‌ی ماست و فردی در گرین فیلدز کار می‌کند که توجه ویژه‌ی

ما را به خود جلب کرده.

خانم جونز گفت:



اولین بار در این ملاقات به آلکس نگاه کرد. پرسید:

- هیچ وقت برگشتن به این جا را در نظر گرفتی؟

ظوری این را پرسید، انگار همین حالا به فکرش خطور کرده است، اما آلکس فوری همه چیز را فهمید. همه چیز در این اتاق از قبل تمرین شده بود. خانم جونز می‌دانست او اسکاتلند بوده است، می‌دانستند در بروکلند چه می‌گذرد. آن‌ها احتمالاً حتی نسخه‌ای از تکالیف درسی او را هم داشتند. و این گفت‌وگوها را به همان مسیری که می‌خواستند هدایت کردند. این دو نفر هیچ وقت کاری را شانسی و برحسب تصادف انجام نمی‌دهند.

آلکس گفت:

- این چیزی است که شما می‌خواهید.

صدایش قاطع و محکم بود.

- نه اصلاً.

بلانت انگشت‌هایش را در هم فرو برد. بعد چیزی یادش آمد. کشوی میزش را باز کرد و از داخل آن پرونده‌ای بیرون آورد و جلوی آلکس گذاشت.

- خوب، از آن جایی که این حرف را به میان آوردی، این را ببین. موضوعی ساده است، آلکس. ارزش توانایی‌های نادر تو را دارد.

آلکس به جلو خم شد. پرونده‌ای که بلانت انتخاب کرده بود، مَه‌ری با حرف قرمزی روی آن خورده بود: فوق سری. اما کلمه دیگری هم بود که زیر کلمه قبلی با جوهر مشکی و برعکس نوشته شده بود: گرین فیلدز. این‌ها یک معنی داشت. قبلاً کجا این اسم را شنیده بود؟ یادش آمد و تلوتلوخوران برگشت عقب. تقریباً خنده‌اش گرفته بود. آن‌ها چه‌طور این کار را کردند؟

گرین فیلدز اسم مرکز تحقیقاتی بود که قرار بود او به اتفاق بقیه‌ی بچه‌های کلاس از آن جا دیدن کنند. آقای گیلبرت، معلم جغرافیایش، فقط دو روز پیش در

1. Genetic Engineering
2. Genetic Science



- اسمش لئونارد استریک است. استریک گرداننده و رییس اداره علوم است. پنجاه و هشت ساله و مجرد است. دانشجوی برجسته، در دهه‌ی هفتاد در کمبریج، در رشته‌ی بیولوژی درس می‌خوانده. اسم اختراعش را گذاشته سیستم انتقال ذرات حیاتی که به نام اسلحه‌ی زنی مشهور و شناخته شده، او با استفاده از فشار هلیوم، دی‌ان‌ای^۱ جدید را به اندام‌های گیاه زنده وارد می‌کند... یا چیزی شبیه به این، بگذریم. مختصر و مفید کارش همین است، به لطف استریک، تولید انبوه دانه‌های اصلاح‌شده‌ی ژنتیکی خیلی آسان‌تر شده، استریک مدت بیست سال، شرکتش را که اسم مرکز تشخیص بیماری لئونارد استریک - یا ال‌اس‌دی - روی آن گذاشته بود، اداره می‌کرد. مدتی همه‌ی کارها خوب پیش می‌رفت. اما مثل خیلی از دانشمندان که به دنیای تجارت و کار وارد می‌شوند، خیلی آدم برجسته و ممتازی نبود و همه چیز خراب شد استریک همه‌ی سرمایه‌اش را از دست داد و بیکار شد. شش سال پیش در مقام گرداننده‌ی گرین فیلدز مشغول به کار شد و از آن به بعد آن‌جاست.

- چرا به او علاقمندید؟

بلانت جواب داد:

- به خاطر اتفاقاتی که چند ماه پیش رخ داد. نوامبر گذشته، بیوتکنسینی^۲ به نام فیلیپ مسترز^۳ با پلیس تماس گرفت. او کارمند شرکت استریک است و با پلیس همکاری می‌کند. مسترز گفت که چیزهایی درباره‌ی استریک می‌داند و می‌خواهد حرف بزند، البته مشروط بر تضمین جانی. پلیس اطلاعات را به ما منتقل کرد و ما ترتیب ملاقاتی را دادیم. اما یک روز قبل از انجام ملاقات، مسترز در تصادفی کشته شد. ظاهراً او با نوعی ماده‌ی سمی مسموم شده بود و تمام سیستم اعصابش

1. DNA
2. Biotechnician
3. Philip Mastes



آلوده به سم شده بود. زمانی که جسدش را در مرده‌شوی خانگی محلی دیدیم، دیگر غیرقابل تشخیص بود.
- یک تصادف...

- دقیقاً. به نظر می‌آید یک تصادف توافقی بوده.

خانم جونز گفت:

- ما این‌طور تصادف‌ها را دوست نداریم.

بلانت ادامه داد:

- از آن موقع گرین فیلدز را از نزدیک زیر نظر داریم. یک عملیات مهم است. گرین فیلدز علاوه بر پژوهش و گسترش، یکی از بزرگ‌ترین تولیدکننده‌های دانه‌های اصلاح‌شده‌ی ژنتیکی در دنیاست و از اسلحه‌ی زنی استفاده می‌کند که استریک پیشگام مهندسی آن بوده. تمام کشورهای آفریقایی و آمریکای جنوبی به آن وابسته‌اند. نمی‌توانید با قانون کلی در این مرکز عملیاتی، خطر کنیم. مسترز چیزهایی درباره‌ی استریک می‌دانست. باید بدانیم این اطلاعات چه بوده، آنکس سرش را تکان داد. تازه می‌فهمید این حرف‌ها به کجا می‌رسد.

- ما موفق شدیم در خطوط ارتباطی ملک استریک رخنه کنیم و تمام تماس‌هایش را با موبایل قطع کنیم. اما به بیش‌تر از این‌ها نیاز داریم.

خانم جونز گفت:

- می‌خواهیم وارد کامپیوتر استریک شویم.

بلانت اشاره کرد:

- ممکن است چیزی در کامپیوتر نباشد. با همه‌ی این‌ها، مردم هر روز می‌میرند. تصادف‌ها اتفاق می‌افتند و در آن مکان گیاهان سمی زیاد وجود دارد. متوجه شدم استریک یک آن‌جا گلخانه پر از این گیاهان دارد. او درباره‌ی معالجه‌ی طبیعی تحقیق می‌کند - پادزهر - نوعی محصول زیستی برای معالجه‌ی نیش و گزیدگی سمی.



ولی ما باید کسی را به گرین فیلدز بفرستیم - و این شخص نمی‌تواند یک نگهبان امنیتی یا مهندس تعمیرات باشد. چون این جور آدم‌ها دقیقا همان‌هایی هستند که او انتظارش را دارد. باید راهی متفاوت بیابیم.

الکس همه‌ی این‌ها را قیلا شنیده بود. آدم‌هایی که بعضی چیزها را پنهان می‌کردند، همیشه از نظر بزرگ‌ترها مشکوک هستند، به ویژه اگر بدانند تحت نظر هستند. ولی هیچ آدمی به پسر بچه‌ای که با همکلاسی‌هایش به گردش علمی می‌رود، فکر نمی‌کند. الکس حرف‌های آقای گیلبرت را به یاد آورد:

- فکر نمی‌کنم به کل مدرسه اجازه‌ی بازدید بدهند، برای این‌که خیلی از کارهای‌شان سری است.

تا حدی آن‌ها متقاعد شده‌اند که برای مدرسه بروکلند استثناء قابل شوند. آیا واقعا ام‌آی‌شش پشت پرده‌ی این کارها نبوده است؟

خانم جوتز ادامه داد:

برای تو کار آسانی است که در طول بازدید، هسته از گروه جدا شوی و دانیلود کردن مطالب از کامپیوتر استریک هم وقتی از تو نمی‌گیرد.

- رمز عبور نمی‌خواهد؟ و چه‌طور باید وارد دفتر او شوم؟

بلانت جواب داد:

- درباره‌ی همه این‌ها می‌توانیم با اسمیترز صحبتی داشته باشیم. اما این با توست الکس. کاملا درست است که ما حتی نمی‌توانیم از بد بودن استریک مطمئن باشیم. واقعا احتمال دارد تمام این هیاهوها بیهوده باشد. به هر حال، این‌طور به نظر می‌رسد که می‌توانیم به همدیگر لطف و مساعدتی بکنیم. تو موافقت می‌کنی به ما کمک کنی و ما هم با این مردک - هری بالمن - صحبت می‌کنیم تا ببینیم می‌توانیم متقاعدش کنیم که دست از سر تو بردارد یا نه.

بلانت لبخند می‌زد، اما الکس احمق نبود. می‌دانست اوضاع چه‌طور پیش می‌رفت.



اگر از کمک کردن خودداری کند، در سرما بیرون انداخته می‌شود و زندگی‌اش از هم خواهد پاشید. بلانت وانمود می‌کرد به او پیشنهاد یک شانس و انتخاب داده است، اما دقیقا می‌دانست الکس چه می‌کند. تصمیم قیلا گرفته شده بود. باید حدس می‌زد. پذیرفته بود قدم به نشان گاه شیر بگذارد - پس وقتی پنجه به رویش کشیده می‌شد، به سختی می‌توانست شکایت کند. اسمیترز گفت:

- مثل همیشه، از دیدنت خیلی خوشحالم، الکس. نسبتا بزرگ شده‌ای.

- البته مگر این‌که آقای بلانت با دوتا از ساخته‌های جدید من قد تو را بلند کرده باشد. باید بگویم، از بودن با آن‌ها رضایت نسبی دارم.

الکس پرسید:

- آن‌ها گلوله‌ی آتش هم پرت می‌کنند؟

- لوه نه. اصلا مثل آن نیست. آن‌ها برای مامورانی است که در حوزه‌ی کار نیاز به تعبیر ظاهر خود دارند. یک سیستم آبی و وابسته به فشار آب که داخل پاشنه‌ی کفش گذاشته می‌شود و می‌تواند سه سانت قد تو را بلند کند.

- اسم مهمی برای آن‌ها گذاشتی؟

اسمیترز بازوهایش را دور شکم بزرگش قرار داد و گفت:

- نلمبه!

آن‌ها در اتاق کار اسمیترز در طبقه‌ی یازدهم نشسته بودند. همه چیز در اتاق خیلی معمولی به نظر می‌رسید، اما الکس می‌دانست که هر کدام از اشیا و وسایل داخل اتاق در واقع پوششی برای چیزی دیگر هستند؛ از لامپ زاویه‌دار با اشعه ایکس گرفته تا کوره‌ی مخصوص سوزاندن کاغذهای باطله. حتی کثوی پرونده‌ها هم اسانسوری را که به طبقه هم کف می‌رسید، زیر خود پنهان کرده بود.

اسمیترز دقیقا به همان صورتی بود که الکس به یاد می‌آورد. کت و شلوار و جلیقه‌ی مدل قدیمی تنش بود که حتما باید مخصوص او دوخته شده باشد که



- بعید است که تو را بگردند. اما می‌دانیم گرین‌فیلدز سیستم امنیتی کارآمدی دارد، پس امن بودن بهتر از متاسف بودن است.

اسمیتز جعبه را به سمت آکس هل داد و توضیح داد:

- این جعبه نسبتاً زیبرک و کارآمد است. در واقع، این را برای سفرهای هوایی طراحی و تجهیز کرده‌ام. یک آستر سربی دارد، بنابراین اگر از زیر دستگاه اشعه ایکس هم عبور داده شود، هیچ یک از وسایل پنهان شده در داخلش نشان داده نخواهد شد. اما در عین حال نیمرخ سایه‌ای شکل مداد و خط‌کش زیر در این قوطی دیده می‌شود و اگر اسکن شود تصاویری مبهم نشان داده می‌شود. می‌توانی هر چه می‌خواهی داخل این قوطی بگذاری، هیچ کس هم متوجه نمی‌شود.

در جعبه را باز کرد. آکس از این که می‌دید داخل جعبه فقط مداد و خط‌کش به اضافه‌ی بقیه‌ی لوازم مدرسه است، غافلگیر و متعجب شد. اسمیتز گفت:

- از آن جایی که این یک گردش از طرف مدرسه است، فقط لوازم مورد نیازت را مثل خودکار و خط‌کش و بقیه‌ی وسایل مدرسه که همراه داشتن آن‌ها قابل قبول به نظر می‌آید، داخل آن جاسازی کردم.

با یک انگشت اشاره گوشه‌تالو و انگشت شستش یک پاک‌کن نسبتاً بزرگ را برداشت و بیرون آورد.

- قلم حافظه^۱ که برای رایانه‌ی استریک نیاز داری، داخل این پاک‌کن قرار دارد. فقط پاک‌کن را از وسط نصف کن، بعد قلم حافظه را به دو شاخه وصل کن، به رمز عبور یا چیزی مثل آن نیاز نخواهی داشت. کاملاً خودکار عمل می‌کند. در عرض سی ثانیه هر چیزی که در رایانه‌ی استریک باشد در قلم حافظه وارد خواهد شد. یک کارت کتابخانه بیرون آورد. کارت به اسم آکس بود و پشتش یک بخش صاف مغناطیسی داشت.

1. Memory Stick



اندازه‌ی هیکل گنده‌ی او شده بود، با کراوات راه راه که مطمئناً از انواع کراوات‌های مدرسه‌های قدیمی بود. طبق معمول، خنده‌ای تمام صورتش را پر کرده بود، درست بالای چانه‌ی متفاوتش. اسمیتز در ام‌آی.شس تنها فردی بود که آکس همیشه از دیدنش خوشحال می‌شد. و البته، تنها ماموری بود که به او اعتماد داشت.

اسمیتز ادامه داد:

- پس آن طور که متوجه شدم قرار است تو گرین‌فیلدز را برای ما بررسی کنی، خوش به حالت آکس، همیشه از این که تو چه قدر مقیدی، مات و مبهوتم.

- خوب، آقای بلانت خیلی اغواکننده است.

- مطمئناً همینطور است. دست کم این بار نباید خیلی خطرناک باشد... گرچه تو مراقب باش. آن مردک، مسترز کمی درهم و برهم بود. او به طور قطع و یقین وارد ماجرای شده بود که نباید می‌شد؛ بنابراین فقط مطمئن شو که جایی را نگاه می‌کنی که قراره نگاه کنی.

اسمیتز سرفه‌ای کرد، چون فهمید که زیادتراً از حد حرف زده است و خیلی با عجله اضافه کرد:

- مطمئنم کسی توجهی به تو نمی‌کند.

آکس پرسید:

- من چه طور باید وارد دفتر استریک شوم؟

- یک چیزایی این جا برایت دارم.

اسمیتز در کثوی میزش را باز کرد و یک جامدادی مدل قدیمی را بیرون آورد. جامدادی از جنس قلع بود که کمی هم از شکل و ریخت افتاده بود با عکسی از سیمپسون^۱ها. از آن چیزهایی که آکس احتمالاً سه یا چهار سال پیش برای کریسمس هدیه گرفته بود. اسمیتز گفت:

1. Simpsons



- دفتر استریک به احتمال قریب به یقین قفل است. این کارت تو را وارد دفتر خواهد کرد. شبیه یک کارت کتابخانه است. اما عملاً یک کارت همه کاره است. آلکس جامدادی را بلند کرد و برای اولین بار، جا کلیدی باریکی را زیر جعبه دید. - کارت کتابخانه را بردار و بعد با یک ضربه هر دری را که بخواهی بازخواهی کرد. سپس آن را داخل جعبه ذخیره کن. یک سیستم جریان برگشت زیر جعبه مخفی شده که رمزی را که نیاز داری پیدا خواهد کرد و کارت را دوباره برنامه‌ریزی می‌کند. در حال حاضر این‌ها تجهیزات استاندارد برای همه‌ی ماموران ام‌ای، شش است. گرچه اولین باری است که داخل جامدادی سیمپسون پنهانش کرده‌ام! - چه‌طور دفتر استریک را پیدا کنیم؟

- دارم روی آن کار می‌کنم، آلکس. گرین‌فیلدز مکان بزرگی است و من شک دارم تابلویی آن‌جا باشد. ولی یک نقشه‌ی شسته و رفته دارم که تا چند روز آینده برایت می‌فرستم.

آلکس یک مدادتراش را برداشت و پرسید:

- این چه کار می‌کند؟

- مدادها را می‌تراشد و تیز می‌کند.

اسمیتز رفت طرف مدادتراش و آن را گرفت.

- اما این یکی به یک چاقو هم تبدیل می‌شود. البته، خیلی کوچک و ظریف است، اما تیغه‌ای از جنس الماس دارد و هر چیزی را که بخواهی می‌برد.

اسمیتز چیزی شبیه به ماشین حساب جیبی را از جامدادی بیرون کشید.

- لازم نیست نگران دوربین‌های مداربسته باشی. فقط دکمه‌ی بعلاوه را سه بار فشار بده و بعد علایم و امواجی دایره شکل فرستاده می‌شود که تا فاصله‌ی پنجاه متری هر نوع انتقال‌دهنده‌ای را مسدود می‌کند و از حرکت می‌اندازد. الان موقع خوردن جای است. جای می‌خواهی؟



- نه، ممنون.

آلکس ماشین حساب را برداشت.

- کار دیگری هم می‌کند؟

- در حقیقت، این یک وسیله‌ای ارتباطی بی‌نهایت گمراه‌کننده است. دکمه‌ی شماره‌ی ۹ را سه بار فشار بده، بعد می‌توانی مستقیماً با ما حرف بزنی. این وسیله همه جای دنیا کار می‌کند.

آلکس زمزمه کرد:

- ۹۹۹. در مواقع اضطراری...

اسمیتز لبخند زد:

- و بالاخره، می‌دانم انفجارهای خودت را دوست داری، آلکس، خوب، پس از این لذت ببر.

اسمیتز دو وسیله‌ی آخر را از جامدادی بیرون آورد.

آلکس گفت:

- شبیه خودکار هستند.

- آره، شبیه خودکارند. خودکارهایی با جوهر زله‌ای... اما مقدار این زل، برای

آتش‌گیری در مسافت‌های دور خیلی کم است.

اسمیتز آن را جلوی آلکس نگه داشت.

- این‌جا دو رنگ وجود دارد، رنگ قرمز کمی قوی‌تر از رنگ سیاه است. این را به یاد داشته باش. داغان کردن و از جا درآوردن در از لولایش با از جا کردن و خراب کردن قفل در، فرق دارد. هر دو فیوز زمان دارند که زیر سرپوش جاسازی شده‌اند. یک بار آن را برای مدت پانزده ثانیه بچرخان و بعد پیستون را به طرف بالا بکش تا فعال‌سازی انجام شود. مهلت بیش از دو دقیقه خواهی داشت. یادت باشد این‌ها مغناطیسی هستند؛ و البته، اطلاعات را ثبت هم می‌کنند.



اسمیترز همه‌ی وسیله‌ها را داخل جامدادی گذاشت و در آن را بست.
- بفرمایید، مرد کهن، همه‌ی چیزهایی که لازم داری، خوب و پاکیزه، مطمئنم این مأموریت مثل آب خوردن است و یک بار دیگر به من یادآوری می‌کند که الان دیگر واقعا موقع خوردن چای است، مطمئنی که نمی‌خواهی برای خوردن چای به من ملحق شوی؟

- نه، ممنون، آقای اسمیترز.

الکس جعبه‌ی جامدادی را برداشت و از جایش بلند شد.
- می‌بینم‌تان.

- مطمئنم تو می‌توانی، الکس. نمی‌دانم چه ربطی به تو دارد، اما قطعاً قادر نیستی از انجامش سر باز بزنی. مراقب باش و حتماً بیا و دوباره مرا ببین، خیلی زود.
در راه برگشت به طبقه‌ی شانزدهم، بلانت هنوز پشت میزش بود و به حرفه‌های خانم جونز گوش می‌داد که گزارشی را برایش می‌خواند. گزارشی که همین چند دقیقه پیش چاپ شده و به دست خانم جونز رسیده بود. فقط دو صفحه بود: یک عکس سیاه و سفید هم پایین گزارش پنجاه خطی دیده می‌شد.
خانم جونز می‌گفت:

- هری بالمن. تحصیل در ایتان، وقتی شانزده ساله بود از آن‌جا اخراج شد. مواد مصرف می‌کند. به نیروی دریایی رفته و هرچه به الکس گفته، حقیقت دارد. در بخش نیروهای ویژه تکاور بوده، اما از آن‌جا بیرونش کردند. انفصالی ناشایسته به‌خاطر بزدلی و ترسویی. در افغانستان به‌واحد او حمله کردند و او در حالی که در توده‌ی شن و ماسه دفن شده بود، پیدا شد. او مخفی شده بود. بعد از این ماجرا، موفق شد در حوزه‌ی روزنامه‌نگاری مشاغل عجیب و غریبی دست و پا کند. نوشتن درباره‌ی موضوعات دفاعی، اما بعضی مواقع عمدتاً نوشته‌هایش سیاه و بدنام بود. سرمقاله‌های سه نفر در یک تختخواب و از این جور چیزها. ازدواج کرده و طلاق



گرفته. بچه ندارد. در شمال لندن زندگی می‌کند و سی و هفت ساله است.
همان‌طور که بلانت این گزارش را دریافت می‌کرد، سکوتی مختصر برقرار شد. از پشت چشم‌هایش هیچ چیز معلوم نبود، اما خانم جونز می‌دانست او هر احتمالی را ارزیابی می‌کند و طی چند دقیقه‌ی بعد احتمالاً می‌توانست به نقشه‌ی حمله دست یابد و آن را مطرح کند. این بزرگ‌ترین توانایی بلانت بود و به همین دلیل سال‌های طولانی در رأس عملیات ویژه قرار داشت.
بلانت گفت:

- مرد نامرئی.

تصمیمش را گرفته بود.

- ما راه را برای او باز می‌کنیم تا به کراوولی برود. او مدت‌های مدیدی است که از این حوزه خارج نشده. می‌گذاریم از آن لذت ببرد.
- درست است.

یک دستگاه ریزکن کنار میز بود. خانم جونز صفحات گزارش را داخل آن گذاشت و تیغه‌های آن ورقه‌ها را ریزریز کردند. هری بالمن از عکس خارج می‌شد. نیمچه لبخندی روی صورتش بود؛ انگار از خودش خشنود و راضی بود. بالمن کم‌کم در ماشین ریزکن محو می‌شد و به صورت نوارهای باریکی درمی‌آمد و داخل سطل زباله‌ی زیر دستگاه می‌ریخت.



مرد نامرئی

در تالار سخنرانی حداقل ده هزار مهمان حضور داشتند و همه دست می‌زدند و تشویق می‌کردند. هری پاتمن که راهش را از میان جمعیت باز می‌کرد، گاهی می‌ایستاد که با مهمان‌ها دست بدهد؛ برخی که حتی آن‌ها را نمی‌شناخت هم به او تبریک می‌گفتند. کسانی در مقابلش او را به سوی خود می‌خواندند. دوازده مجسمه طلایی به ردیف در صحنه ایستاده بودند و یکی از آن‌ها نام هری را داشته؛ روزنامه‌نگار سال. مجسمه‌ی او زیر نورافکن‌ها می‌درخشید و اندازه‌اش دو برابر مجسمه‌های دیگر بود و هرچه هری به مجسمه نزدیک‌تر می‌شد، به‌نظر می‌رسید



اندازه‌اش بزرگ‌تر می‌شود. همان موقع صدای زنگ آمد...

هری بیدار شد. هفت‌ونیم صبح بود و ساعت روی میز داشت خودش را می‌گشت. یک رویا بود، اما رویایی دلچسپ... و بالمن شک نداشت که خیلی زود این رویا به حقیقت تبدیل می‌شد.

قرار بود که مشهور شود. سردبیران روزنامه‌ها که معمولاً آن قدر گرفتار بودند که در طول روز حتی فرصتی برای هری نداشتند، احتمالاً صف می‌بستند تا به استخدام هری درآیند. گفت‌وگوهای تلویزیونی، مهمانی‌های مشاهیر و جوایز بی‌شمار. به ذهنش خطور کرد شاید زیادی سخاوت به خرج داده که به آکس پیشنهاد پنجاه درصد از درآمد مشترک‌شان را داده است. گذشته از این‌ها، اوست که همه‌ی کارها را انجام می‌دهد. داستان او بود. در واقع، تا پایان روز، از نظر روزنامه‌نگار نیازی نبود که اصلاً پولی به آکس بپردازد. نیازی نمی‌دید؛ انگار که آکس نمی‌توانست در این باره اقدامی بکند.

بالاخره آن دو با هم ملاقات کرده بودند. واقعا باورنکردنی بود. بالمن اولین باری را که داستانی درباره‌ی جاسوسی آن نوجوان شنیده بود، به یاد آورد. در رستورانی در خیابان فلیت دیروقت با یکی از دوستان قدیمی‌اش که در ارتش بود، گرم صحبت بودند. دوستش موقع فرود آمدن چتر باز روی سقف ساختمان موزه‌ی علوم، آن‌جا بود. هری ابتدا باور نکرد، اما چیزهایی به او گفته شد که گیج و متحیرش کرد و فوراً متوجه شد وارد ماجرای شده است که کم‌تر از سفری کهکشانی نیست. هفته‌های متوالی از طریق دیدار با آدم‌هایی که تا لحظه‌ی آخر از حرف زدن خودداری می‌کردند، تماس تلفنی با رعایت ادب و در صورت لزوم با تهدید کردن، سرسختانه رهبران و روسای را تعقیب کرد که به ناکجا رفته بودند. هری قطعه قطعه‌ی این داستان را کنار هم قرار داد و در پایان قطعه‌های چیده شده او را به سمت آکس راهنمایی کردند.



بالمن در تختخوابی مدور یا ملحفه‌ی ابریشمی مشک‌ی در طبقه‌ی دهم ساختمانی مدرن از آپارتمان‌های چاک^۱ فارم خوابیده بود. اتاق خوابش چشم‌اندازی به خط آهن داشت که به طرف ایستگاه ایوستون^۲ می‌رفت. فقط ده سال از ساخت ساختمان می‌گذشت، اما ترک‌هایی روی آن دیده می‌شد که احتمالاً به خاطر لرزش‌های ناشی از حرکت قطارها بود. یک قطار همین حالا عبور کرد. اول که به این‌جا آمده بود، رفت و آمد و لرزش‌های طاقت‌فرسای قطار، او را از خواب بیدار می‌کرد. اما خیلی زود به آن‌ها عادت کرد. در واقع، کاملاً دوستش داشت. اگر این آپارتمان در محلی گران‌تر از این‌جا بود، هری استطاعت اجاره‌ی آن را نداشت.

آخر هفته بود. از موقعی که در خانه‌ی خیابان چلسی، آکس را دیده بود، چهار روز می‌گذشت. تصمیم گرفته بود به پسرک وقت بدهد تا بعد از محاسبه‌ی همه‌ی جوانب، خودش دریابد که راه دیگری ندارد. آکس و مستخدمه‌اش درباره‌ی همه چیز با هم صحبت می‌کردند و شاید همدیگر را برای آن‌چه اتفاق افتاده بود سرزنش می‌کردند. حالا که راجع به آن فکر می‌کرد، می‌دید شاید این هم تمهید و حیل‌ی جالب دیگری بود. دخترک - جک - خیلی زیبا بود. او با آن نوجوان چهارده ساله چه می‌کرد؟ اخبار دنیا این موضوع را دوست دارد خوب، امروز بعدازظهر بالمن برمی‌گشت و با ضبط دیجیتالی آن‌جا بود؛ درست موقعی که مدرسه‌ی آکس تمام می‌شد.

ملحفه را کنار زد و رفت آشپزخانه، جایی که ظرف‌های شام دیشب - و شب قبل از آن - هنوز روی هم در ظرفشویی جمع شده بودند. بالمن غذای خوب را دوست داشت، اما برای پختن غذا به خودش زحمت نمی‌داد و پاکت‌های غذاهای آماده که اغلب متعلق به مارک و اسپنسر^۳ بودند، از سطل زباله سرازیر شده و بیرون ریخته

1. ChalkFarm
2. EustonStation
3. Mark and Spencer



از خنجرهای فیبرین^۱ سایکس حکاکی شده بود که از زمان جنگ جهانی دوم تکاوران از آن استفاده می‌کردند. آخر سر از داخل کیف دستی‌اش، کیف پولش را برداشت، قهوه‌اش را تمام کرد و بیرون رفت.

یک روزنامه‌فروشی مقابل خانه‌اش بود و تابلویی که سرمقاله‌های صبح را نشان می‌داد، نوشته بود: روزنامه‌نگار کشته شد. وقتی این کلمات را می‌خواند، نمی‌توانست جلو خنده‌اش را بگیرد. با خود فکر می‌کرد نکند کسی بود که او می‌شناخته است؛ مثلاً کسی که در افغانستان یا جایی دیگر تیر خورده بود. او اغلب سعی می‌کرد خودش را جای کسی بگذارد که برای تهیه گزارش به خارج رفته بود (... گزارشگر ما، هری بالمن، در محاصره‌ی نیروهای متحد در عراق است...)، اما هیچ‌کدام از سردبیران علاقمند به این اخبار نبودند. خوب، چشم‌شان کور، هر کس که می‌خواهند باشند. احتمالاً تعدادی احمق بی‌تجربه هستند که نمی‌دانند یکی سرشان را زیر آب کنند.

وقتی می‌خواست از خیابان رد شود و روزنامه بخرد، یادش آمد آخرین پول خردها و سکه‌هایش را شب قبل در رستوران خرج کرده بود. با چند نفر از روزنامه‌نگاران مستقل نوشیدنی خورده بود، از ماشین آمیووه، آپ میوه گرفته بود و در سوزاخ دستگاه سکه انداخته بود. در وهله‌ی اول بیش‌تر از پانزده پوند برنده شده بود، اما تماشش را دوباره به دستگاه برگردانده بود. این مشکل هری بود. هرگز نمی‌دانست چه وقت باید دست بکشد. کیف پولش را بیرون آورد و آن را باز کرد. فقط چند تا کارت اعتباری داخلش بود. اصلاً پول نقد نداشت.

نزدیک‌ترین خودپرداز بعد از چراغ راهنمایی بود. آن طرف فروشگاه کمپن^۱. بالمن در این فکر بود که پیاده برود که شانس به او روی آورد و درست همان لحظه

1. Fairbairn - Sykes
2. CamdenMarket



بودند. یک لیوان بزرگ تمیز پیدا کرد و برای خودش قهوه درست کرد. چشمش به مقاله‌ی روزنامه‌ای افتاد که با سوزن روی تخته‌ی چوب پنبه‌ای بالای ظرفشویی وصل شده بود.

اسراری درباره‌ی صبحانه‌ی ارتش بصره

رسوایی فرماندهی سازمان اطلاعات در سایت فیس بوک

فرماندهی اس.ای.اس از پرواز جا ماند

به کارش افتخار نمی‌کرد. هیچ‌کس به آن چه او می‌نوشت یا قصه‌هایی که همیشه به پشت پرده نزدیک‌تر بودند تا روی آن، چندان توجهی نمی‌کردند. به هر حال چه اهمیتی داشت؟ مردم می‌خواندند و بعد فراموش می‌کردند... اگر اصلاً می‌خواندند. بالمن در یخچال را باز کرد. پاکت شیر را بیرون آورد و بو کرد. ترشیده بود. شیر را در ظرفشویی خالی کرد و قهوه‌اش را تلخ خورد. قرار بود تا ساعت چهار بعدازظهر چه کار کند؟ روزی زیبا بود. آفتاب سرد زانویه روی مسیر راه آهن می‌درخشید. قطار دوم را تماشا کرد که با صدای غرشی مسیرش را به طرف شهر طی می‌کرد و پر از مسافرهایی همیشه‌اش بود که سر کار می‌رفتند؛ کارهای خسته‌کننده و کسالت‌آورشان. آن‌ها را تجسم می‌کرد که با صدای تپ تپ قطار، غرق در روزنامه‌هایی بودند که سعی در خواندن مطالب‌شان داشتند. از امروز تا یک ماه، تمام مطالب روزنامه‌های آن‌ها متعلق به او بود.

صبحانه‌ی دیرهنگام؛ خرید؛ چند لیوان نوشیدنی در باشگاه گروچو^۱ در سوهو^۲. مشغول پوشیدن لباس‌های همیشه‌اش بود؛ پیراهن یقه باز و شلوار گشاد. هیچ وقت جین نمی‌پوشید. دوست داشت سیک و قشنگ باشد. آستین پیراهنش را با دکمه سردست‌های براق و درخشانی بست که روی هر کدام طرح ظریفی

1. GrouchoClub
2. Soho



بالمن فکر کرد ارزش بحث کردن ندارد. بانک نزدیک بود، خورشید می درخشید. قدم به پیاده‌رو گذاشت، اتوبوس هم راه افتاد. هنوز کارت اویستر دستش بود. به کارت زل زد. وقتی سرش خلوت می شد، می توانست نامه‌ای به حمل و نقل لندن بنویسد و از این بابت شکایت کند. شاید حتی بتواند مقاله‌ای درباره‌ی ماجرای امروز بنویسد. مزخرف‌ها. چرا نمی توانند فن آوری شان را درست راه اندازی کنند که خوب کار کند؟

پیاده به طرف بانک می رفت؛ ساعت تقریباً هشت و نیم بود. دور و برش همه‌ی مغازه‌ها باز بودند. مردم با عجله از قهوه‌فروشی‌ها بیرون می آمدند، با فنجان‌های پلاستافومی^۱ قهوه که محکم به دست گرفته بودند، سریع داخل اداره‌های شان می شدند و غیب‌شان می زد. یک روز شلوغ دیگر در لندن بود. بالمن کیف دستی اش را زیر بغلش نگه داشته بود. یکی از کارت‌هایش را برداشت و داخل خودپرداز قرار داد. برای صبحانه و خرید از چند خواربار فروشی، پول احتیاج داشت و بعدا هم خودش را مهمان می کرد و با تاکسی تا چلی می رفت. رمزش را زد و دکمه‌ی پنجاه پوند را فشار داد و منتظر ماند.

صفحه سیاه شد. بعد بیغاش ظاهر شد:

- کارت پذیرفته نشد. لطفا برای توصیه‌ی بعدی دکمه‌ی تامین کننده را فشار دهید.

بالمن به صفحه خیره شد. بعد دکمه‌ی انصراف را زد تا کارت از دستگاه بیرون بیاید. اتفاقی نیفتاد. خودپرداز پول که نداد هیچ، کارتس را هم نداد! حسابش هیچ اشتباهی نداشت. آخرین بار که حسابش را دیده بود، بالغ بر دویست پوند در حساب بود. کسی باید توزیع کننده‌ی پول را در خودپرداز خراب کرده باشد؛ یک آدم نادان و دست و پا چلفتی شهر کمپن.

1. Plastafoum



یک اتوبوس رسید که غرش کنان از پایین خیابان به طرف او می آمد. حداقل کارت اویستر^۱ را داشت؛ که برای هر نوع وسیله‌ی نقلیه‌ی عمومی زیرزمینی و اتوبوس در لندن معتبر بود. با عجله خودش را به ایستگاه اتوبوس رساند و درست موقعی که راننده دکمه‌ای را فشار داد و در اتوبوس هیس می کرد و باز شد، به اتوبوس رسید. چند نفر جلوی او بودند، اما بالاخره نوبت او شد. کارتس را روی دستگاه گذاشت. دستگاه صدای دلسردکننده‌ای داد.

راننده‌ی اتوبوس که به صفحه‌ی نمایش خیره شده بود، گفت:

- متاسفم رفیق، چیزی توی کارت تو نیست.

- امکان ندارد.

بالمن ادامه داد:

- دیروز با عترو رفتم و حدود سی لیره در کارتم داشتم.

راننده با اشاره به صفحه‌ی دستگاه گفت:

- خوب، این که صفر را نشان می دهد.

- دستگاه شما باید خراب باشد.

- اما برای بقیه کار کرد.

بالمن برای بار دوم کارتس را روی دستگاه قرار داد. اما باز هم همان نتیجه را داد. صراحتاً صفر را نشان می داد. به نظر می رسید چهار تا صفر مسخره اش می کنند و به او می خندند. به دور و برش نگاه کرد. اتوبوس پر از آدم‌هایی بود که منتظر بودند راه بیفتند. همه با بی صبری نگاهش می کردند.

- خیلی خوب

با اخم گفت:

- پیاده می روم.

1. Oyster



سلانه سلانه به طرف پایین خیابانی که ماشینش را پارک کرده بود، به راه افتاد. ماشین آن جا نبود.

بالمن در پیاده‌رو ایستاده بود. چشم‌هایش را چند بار باز و بسته کرد. سردردش شروع شد. قطعا ماشین را همان جا پارک کرده بود. دیروز غروب خیلی حواسش پرت بود. بله، مطمئن بود که ماشینش را همان جا گذاشته بود. اما حالا آن جا یک ولووی^۱ آبی پارک شده بود.

به بالا و پایین خیابان نگاه کرد. هیچ فولکس واگنی نبود. به خودش فشار آورد که فکر کند شام، کافه‌تیریا، دستگاه ایمیوه. آخرین نوشیدنی و بعد بازگشت به خانه حدود نیمه‌شب. ماشین باید آن جا باشد، ولی نبود. پس چه شده بود؟

آن را دزدیده بودند. همیشه در این بخش از شهر ماشین‌ها را می‌دزدیدند. خیلی از ساکنین این محله قفل‌های بدقواره‌ای داشتند که روی ماشین‌هایشان سوار بود، اما حتی یکی از آن‌ها را هم نخریده بودند. سرش را تکان داد. امروز عجب روزی بود. امروز بعدازظهر، وقتی به دیدن آکس رابندر می‌رود، حال بدی خواهد داشت. اولین جلسه‌ی آن دو با یکدیگر بود. اما حتی با این وجود، اوقات سختی را با پسرک می‌گذرانند.

بالمن تلفن همراهش را درآورد تا به پلیس زنگ بزند. گوی بود چه شماره‌ای را بگیرد. واقعا یک موقعیت اضطراری نبود. اما تصمیم گرفت به ۹۹۹ زنگ بزند. با انگشت شست سه بار دکمه‌ی مورد نظر را فشار داد، بعد گوشی را نزدیک گوشش نگه داشت.

هیچ.

زنگ نمی‌زد. حتی صدای گرفتن شماره هم نمی‌آمد. بالمن گوشی را پایین آورد

۱. Volvo - مارک ماشین (مترجم)

۲. ۹۹۹ - شماره تلفن اورژانس در انگلستان (مترجم)



بانک تا نیم ساعت دیگر باز نمی‌کرد، اما به فاصله‌ی چند دقیقه تا پایین خیابان، ساختمان شرکتی قرار داشت. این بار باید در صف می‌ایستاد. بالمن پشت سر خانم میانسالی ایستاد که ظاهرا یک قرن طول می‌کشید تا بولش را بگیرد. خوب، حداقل این طوری مشخص می‌شد که خودپرداز کار می‌کند. بالمن کارت اعتباری دوم را برداشت و آن را داخل جای کارت روی دستگاه قرار داد. همه‌ی کارت‌های او یک شماره‌ی رمز داشتند. تاریخ تولدش اما برعکس. عصبانی بود، اما با دقت که اشتباه نکند، شماره‌ها را زد.

دوباره همان اتفاق افتاد. صفحه‌ی خالی و پیغام کاملا سفید و خالی. کارت بالمن توسط دستگاه بلعیده شد.

نازنا گفت، آن‌هایی که در صف بودند تا از خودپرداز استفاده کنند، با ترحم و دلسوزی به او نگاه می‌کردند و تصور می‌کردند چون معلوم شده بولی در حسابش نیست، نازاحت است. حالا باید چه کار می‌کرد؟ گرسنه بود. صبحانه می‌خواست. پول نداشت و کارت اویستر او هم کار نمی‌کرد.

یاد ماشینش افتاد؛ یک گلف فولکس واگن^۱ دست دوم که نزدیک آپارتمانش گوشه‌ای پارک شده بود. اغلب در طول روز از ماشین استفاده نمی‌کرد. حتی با هزینه‌ی تراکم و طرح ترافیک، هنوز ترافیک خیلی زیادی در لندن بود. اغلب شب‌ها رانندگی می‌کرد و مقدار کمی پول داخل دستکش خودش داشت. تقریبا ده پوند نمی‌توانست با این پول زیاد خرید کند، اما از هیچی بهتر بود و می‌توانست تا باز شدن بانک و شرکت با این پول صبحانه بخورد. با کمی غذا، احساس بهتری داشت. می‌توانست داخل بانک برود و سر دختر کم‌عقل و چاق پشت صندوق فریاد بزند (بنا به تجربه‌اش، صندوقدارها همیشه کم‌عقل و چاق بودند). دوباره پولدار می‌شد و می‌توانست روزش را ادامه دهد.

۱. VolkswagenGulf - مارک و مدل ماشین (مترجم)



و امتحانش کرد. یک گوشی کاملاً نو بلک‌بری.^۱
هیچ علامتی آن‌جا نبود.

مسخره است. وسط خیابان چاک فارم بود؛ جایی که همیشه علامتی بود. به موازات پیاده‌رو چند قدم برداشت. گوشی را بالا نگه داشت. سعی کرد در گوشه‌ی دیگر خیابان امتحانش کند. صفحه‌ی گوشی همراه همان‌طور باقی مانده بود. گوشی را آن‌چنان محکم فشار داد انگار می‌خواست خردش کند. سعی کرد آرام و خونسرد باشد. انتهای خیابان یک باجه‌ی قدیمی تلفن بود. برای تماس با ۹۹۹ احتیاجی نبود سکه داخل تلفن بیندازد. می‌توانست از آن‌جا با پلیس تماس بگیرد. از راهی که آمده بود برگشت و وارد باجه‌ی تلفن شد که به در و دیوارش آگهی‌های مدل و آگهی‌های مربوط به بوی سیگار و غیره چسبانده بودند. دست‌کم خود تلفن ظاهراً کار می‌کرد. کیف دستی‌اش را روی شیشه‌ی در باجه آویزان کرد و شماره گرفت.

تلفنچی پرسید:

- چه خدمتی نیاز دارید؟

بالمن گفت:

- ماشین من دزدیده شده.

تقریباً از این‌که صدای یک آدم دیگر را می‌شنید، آرام شد.

- باید با پلیس صحبت کنم.

سکوتی کوتاه برقرار شد، اما بالاخره بالمن موفق شد.

- مایلم گزارش دزدی ماشین را بدهم.

ادامه داد:



- شب گذشته ماشینم را در خیابان شیلتون^۲ پارک کردم، اما الان آن‌جا نیست. صدای یک زن بود که می‌پرسید:

- می‌توانم شماره‌ی ثبت ماشین را بدانم؟

خیلی نگران به نظر نمی‌رسید. زن حتی با لهجه‌ی خارجی حرف می‌زد و همین بالمن را گیج کرد که نکند با مرکز تلفن خارج از کشور تماس گرفته باشد.

بالمن که سعی می‌کرد از کوره دربرود و عصبانی نشود، شماره‌ی ثبت ماشین را داد:

- کی ال صفر شش آن زد جی (ج زن ۰۶ ل ک)

- ک ال ۶۰ آن زد جی؟

- بله.

- ماشین شما یک مرسدس سبز^۳ کوبه‌ی اس ال آر است؟

- نه.

بالمن چشم‌هایش را بست. سردردش شدیدتر می‌شد.

- ماشینم یک فولکس واگن نقره‌ای است.

- شماره‌ی ثبت را دوباره به من می‌دهید؟

بالمن دوباره شماره را گفت، اما هر حرف و هر شماره را با مکث می‌گفت که اشتباه نشود. هر کسی که پشت خط بود کاملاً معلوم بود که به رایانه خیلی وارد

نیست.

زن سر حرفش بود، گفت:

- متأسفم، آقا. این شماره برای یک مرسدس ثبت شده. می‌توانم اسم شما را

بدانم؟

1. Chilton

۲. MercedesSLRCoupe - نوعی خودرو سواری کارخانه بنز. (مترجم)

۱. BlackBerry - مارتک تلفن همراه. (مترجم)



- بالمن. هارولد ادوارد بالمن.

- و آدرس شما؟

بالمن آدرسش را گفت.

- ممکن است لطفاً گوشی را نگه دارید؟

این دفعه سکوت طولانی‌تر از دفعه‌ی قبل بود. بالمن می‌خواست تلفن را قطع

کند که زن پشت خط برگشت.

- آقای بالمن چه مدت است که این ماشین را دارید؟

- دو سال پیش این ماشین را خریدم.

- متاسفم، ما هیچ گزارشی از این اسم یا این آدرس ثبت نکردیم و نداریم.

بالاخره بالمن از کوره در رفت:

- شما می‌خواهید به من بگویید که نمی‌دانم کجا زندگی می‌کنم و ساخت و مدل

و رنگ ماشینم را فراموش کردم؟

بعد با تحکم گفت:

- دارم به شما می‌گویم ماشین من دزدیده شده. دیروز همین‌جا پارکش کردم و

الان نیست.

- متاسفم، آقا. شماره‌ی ثبت شما با اطلاعاتی که این‌جا دارم، مطابقت ندارد.

- خوب، اطلاعات شما اشتباه است.

بالمن گوشی تلفن را محکم گذاشت. سرش از درد تیر می‌کشید.

پول نداشت. بدون پول نقد احساس می‌کرد لخت است؛ غذا هم می‌خواست. به

ساعتش نگاه کرد. حداقل ساعت کار می‌کرد. نه‌وینج دقیقه بود. تا حالا بانک باید

باز کرده باشد. کارت شناسایی‌اش همراهش بود و با یک کیف پر از پول دوباره

حالش بهتر می‌شد. بعداً می‌توانست به موضوع ماشین رسیدگی کند.

دوباره از راهی که آمده بود برگشت. بیست دقیقه‌ی بعد، در شعبه‌ی محلی بانک،



با یکی از مدیران شخصی که در راهروی اصلی میزی داشت، مشغول صحبت بود.

مدیر، مرد جوان آسیایی بود با کت و شلوار و ریشی مرتب و آراسته. گام‌های بلند

و محکم مشتری جدید که به طرف مدیر جوان می‌آمد، آشکارا به او هشدار دادند

و بالمن متوجه شد با این قدم‌های محکمی که به عقب و جلو برمی‌دارد، سعی

می‌کند مشکلاتی را که ظرف نیم ساعت یک دفعه به سرش ریختند، حل کند.

حتما مثل آدم‌های خل و دیوانه شده بود، اما اهمیتی نمی‌داد. گفت:

- می‌خواهم از حسابم پول بردارم. اما دستگاه شما ظاهراً کار نمی‌کند.

مدیر با نارضایتی گفت:

- اصلاً شکایتی در این باره نداشتیم.

- مهم نیست. نیازی به استفاده از دستگاه ندارم. می‌خواهم مقداری پول از

حسابم بردارم.

- کارت دارید، آقا؟

بالمن آخرین کارت باقیمانده در کیفش را جلو برد و همان‌طور که مدیر جزئیات

کارت را وارد رایانه می‌کرد، مشغول تماشای او شد. به صفحه‌ی رایانه زل زد. مات

و مبهوت شد.

- خیلی متاسفم آقا، نمی‌توانم پیدا...

- منظورتان این است که من پیش شما حسابی ندارم؟

بالمن موقع گفتن این حرف صدایش می‌لرزید.

- نه، آقا. شما قبلاً حساب داشتید. اما یک سال پیش حساب‌تان را بستید.

می‌توانید حساب‌تان را ببینید.

مدیر رایانه را به طرف او چرخاند و دوباره روی صفحه همان را دید. یک ردیف

صفر زیر حسابش بود. تا آخرین پنی حسابش دقیقاً دوازده ماه پیش برداشت شده

بود. بالمن گفت:



- من هیچ وقت حسابم را نیستم.

- مایلید در این باره با رییس بانک صحبت کنم؟

اما بالمن رفته بود، صندلی را چرخانده و از در اصلی رفته بیرون بود. این دیگر چه اتفاق تلخ و جهنمی است؟ اول اویستر کارت، بعد کارت‌های بانک، تلفن همراهش، ماشینش، حالا هم حساب بانکی‌اش... انگار هویت او در عرض یک لحظه از او گرفته شده بود. به گوشه‌ای از ساختمان تکیه داد و خودش را محکم نگه داشت، بعد که صاف ایستاد، یکی از عابران که همیشه از آن‌جا عبور می‌کرد، روزنامه‌ای را جلوی او داخل سطل زباله انداخت و طوری این کار را کرد که انگار می‌خواست بالمن آن‌چه را که روی صفحه‌ی روزنامه بود، ببیند.

عکس خودش بود.

بالمن با ترس و وحشت به عکس خیره شد. یاد سرمقاله‌ی روزنامه افتاد که امروز صبح موقع بیرون آمدن از آپارتمانش دیده بود. روزنامه‌نگار کشته شد. الان هم داشت به سرمقاله‌ای مثل همان نگاه می‌کرد. وقتی جلو می‌رفت و روزنامه را از داخل سطل زباله قاب می‌زد، حس می‌کرد زمین زیر پایش می‌لرزد و جابه‌جا می‌شود. قصه خیلی کوتاه بود.

جسد هارولد بالمن، روزنامه‌نگار مستقل که متخصص در گفتن داستان‌های مربوط به ارتش و سرویس‌های اطلاعاتی بود، دیروز صبح در آپارتمانش در شمال لندن پیدا شد. آقای بالمن، سی و هفت ساله، به ضرب چاقو از پا درآمده بود. پلیس به همه‌ی شاهدانی که احتمالاً بین ساعت ده شب تا نیمه‌شب چیزی شنیده یا دیده‌اند، متوسل شده است. استفن لدر، رییس ارشد بازرسی که تحقیقات را سرپرستی و اداره می‌کند، گفت:

- آقای بالمن احتمالاً با زمینه‌ی کاری خود، دشمن‌های زیادی برای خود داشتند

1. StephenLeather



و در این مرحله از تحقیقات نمی‌توانیم هیچ چیزی را نفی کنیم و نادیده بگیریم. هارولد بالمن طلاق گرفته بود و خانواده یا دوست نزدیکی نداشت.

این، او بود. آن‌ها می‌گویند او مرده است! چه‌طور می‌توانستند چنین اشتباهی بکنند؟ آیا همین دلیل خرابی تلفنش نبود، یا دلیل این‌که هیچ پولی در حسابش نبود؟ حالا دلیل همه‌ی این اتفاقات معلوم شد. یک جورایی او را با کس دیگری اشتباه گرفته بودند و در نتیجه، یک سری کلید فشار داده شده و به‌طور خودکار، جریان زندگی او قطع شده بود.

باید یک تلفن پیدا کند، باید با سردبیرانش و آدم‌هایی که استخدامش کردند، حرف بزند. پولی نداشت. اما در آپارتمانش تلفن بود. جواب آن‌جا بود. بالمن دیگر نمی‌خواست در خیابان باشد. او هیچ کس، یا یک مرد نامرئی شده بود. به دلایلی احساس بی‌پناهی می‌کرد. چه‌طور می‌توانست مطمئن شود که بیرون کسی نیست که واقعا بخواهد او را با چاقو بزند؟ باید می‌رفت خانه.

تا به ساختمان آپارتمانش برسد، عرق کرده بود و وقتی تقلا می‌کرد با زور کلید را داخل قفل کند، دست‌هایش می‌لرزید. ظاهراً کلید نمی‌خواست داخل قفل برود. بعد از سه بار تلاش، فهمید که کلید به قفل نمی‌خورد. ولی این هم غیرممکن بود. هر روز همین کلید را استفاده می‌کرد. شب قبل هم از همین کلید استفاده کرده بود. اما یکی در نه ساعت گذشته قفل را عوض کرده بود.

داد زد:

- بگذار بروم تو.

کسی نبود که به حرفش گوش کند. رو به در شیشه‌ای و اجرکاری داد می‌زد. یا یا به در لگد می‌زد و می‌گفت:

- بگذار بروم تو.

اما در شیشه‌ای محکم بود، ضد ضربه و نشکن و با ورق فلزی مقناطیسی که



داشت محکم سر جایش ایستاده بود و تکان هم نمی خورد. یک بار دیگر لگد زد. فریاد زد. هر کس که از آن جا رد می شد، فکر می کرد او دیوانه شده است.

- حال تان خوب است، آقا؟ می توانم کمک تان کنم؟

پشت سرش صدای ماشین پلیس را نشنیده بود، اما وقتی برگشت، دو تا پلیس را دید که در پیاده رو ایستاده بودند. بالمن از دیدن شان خوشحال شد. آخر درست تا همین چند دقیقه پیش تلاش می کرد با آن ها تماس بگیرد. گفت:

- در روی من قفل شده.

این جا زندگی می کنید، آقا؟

- خوب معلوم است که این جا زندگی می کنم. اگر این جا زندگی نمی کردم، سعی نمی کردم داخل شوم.

حس کرد بی ادبانه حرف زده است. سعی کرد لبخندی زورکی روی چهره اش بیاورد. گفت:

- یک آپارتمان طبقه ی بالا دارم. این مشکل هیچ وقت پیش نیامده بود.

- می توانم به جای شما قفل را باز کنم؟

بالمن متوجه شد پلیس موقع حرف زدن با او، کلمه ی آقا را انداخته است. کلید را جلو برد و به پلیس داد و تلاش او را در باز کردن قفل تماشای کرد. البته بدون موفقیت بود. پلیس اول کلیدها، بعد هم قفل را امتحان کرد. بعد کمرش صاف شد و گفت:

- نباید هم بتوانید با این کلید این قفل را باز کنید. قفل پتھام^۱ است و کلید بیل^۲.

- اما این امکان ندارد...

پلیس دومی پرسید:

۱ - Benham - مارک قفل و کلید (مترجم)

۲ - Yale - مارک قفل و کلید (مترجم)



- اسم شما چیست؟

هری بالمن، من روزنامه نگارم.

- و می گوید این جا زندگی می کنید؟

- نمی گویم، این جا زندگی می کنم. من واقعاً این جا زندگی می کنم. ولی در روی من قفل شده، همین.

- یک لحظه، آقا...

پلیس اولی با بی سیم خود صحبت می کرد. بالمن کیف دستی اش را دست به دست کرد. حس کرد چقدر سنگین است، یا در نظر گرفتن این که ماه ژانویه است، هوا خیلی گرم بود. پلیس دومی با شک و ظن به او نگاه می کرد. حدوداً ۱۹ ساله بود، با عوهای قهوه ای روشن و گوش های ورقلمبیده. هنوز صورت یک بچه مدرسه ای را داشت.

پلیس اولی پرسید:

- مطمئن هستید که این جا زندگی می کنید؟

- بله آپارتمان ۳۷، طبقه ی بالا.

- این جا یک هری بالمن که روزنامه نگار است با این آدرس ثبت شده، اما دو شب قبل کشته شده.

- نه، این را در روزنامه ها نوشتند. الان خواندم، اما یک اشتباه است. من هری بالمن هستم.

- کارت شناسایی با خودتان دارید؟

- البته که دارم.

بالمن کیف دستی اش را بیرون آورد. اما دو تا از کارت هایش را خودپرداز بلعیده بود و یکی دیگر را هم در بانک جا گذاشته بود. گواهینامه اش در آپارتمانش بود. وقتی داخل کیف را می گشت و این ور، آن ور می کرد، دست هایش می لرزید. یک



کارت خبرنگاری هم داشت، اما انگار آن هم ناپدید شده بود. گفت:
- اگر وارد آپارتمان شوم، می‌توانم کارت شناسایی‌ام را به شما بدهم.
دو پلیس به هم نگاه کردند. پلیس جوان‌تر انگار یک‌دفعه توجه‌اش به کیف
دستی بالمن جلب شد. پرسید:
- چی داخل کیف دارید؟
این سوال بالمن را غافلگیر کرد، محکم کیف را نگه داشت و گفت:
- برای چه می‌خواهید بدانید؟
قبل از این که بتواند متوقفش کند، پلیس اولی کیف دستی‌اش را از او گرفت و
گفت:

- اشکالی ندارد داخل آن را ببینم؟

- بله، در حقیقت، من ناراحت می‌شوم.

دیگر خیلی دیر شده بود. پلیس در کیف را باز کرده بود و با صورتی پر از وحشت،
داخل کیف را نگاه می‌کرد. بالمن به جلو خم شده بود. با حسی که انگار تمام
زندگی‌اش را از او گرفته بودند، می‌دانست داخل کیف چیست: یک دفترچه یادداشت،
چند تا مجله، مداد و خودکار. اشتباه می‌کرد. پلیس در کیف را باز نگاه داشته بود و
بالمن کاملاً واضح یک جاقو داخل کیف دید که حدوداً پانزده سانت طولش بود و
تیغه‌اش هم به خون آغشته.

بالمن گفت:

- صبر کنید.

دو پلیس خیلی سریع عمل کردند. بالمن بدون این که واقعا بداند چه اتفاقی
افتاده، دید با صورت روی پیاده‌رو افتاده و بازوهایش را محکم از پشت سرش
گرفته بودند. حس می‌کرد لبه‌های فلزی دستبند وقتی محکم به دستش بسته
می‌شدند، به ماهیچه‌های دستش فرو می‌روند. پلیس اول برگشت طرف بی‌سیمش



و سریع صحبت کرد. چند ثانیه بعد، لاستیک‌های ماشین را گشتند و یک ماشین
پلیس دیگر بسیج شد و تعداد زیادی از ماموران با اونیفورم پلیس سر و کله‌شان
پیدا شد.

- نیازی نیست چیزی بگویید...

بالمن از این حرف‌ها متوجه شد آن‌ها حقوقش را به او گوشزد می‌کنند. ولی این
حرف‌ها کاملاً ثبت نشد. آن‌ها در گوشش می‌غریه‌اند. او را کشان‌کشان به طرف
ماشین بردند. دست یک پلیس روی سرش بود، برای این که سرش به چهارچوب
در ماشین نخورد. بعد داخل ماشین که شد، با سرعت از آن جا دور شدند. آن‌ها حتی
آزیر ماشین پلیس را هم روشن کردند.

نیم ساعت بعد، بالمن در یک اتاق بازپرسی اجری خالی نشسته بود که پنجره‌های
نزدیک سقف داشت و از آن فقط یک گردی کوچک از آسمان معلوم بود. آن‌ها اثر
انگشت از او گرفته بودند. همین‌طور با پنبه از کنار دهانش بزاقش را پاک کردند
و می‌دانست این کار را برای بررسی DNA^۱ او کرده‌اند. دو مامور پلیس جدید
روبه‌روی او پشت میز نشسته بودند. این‌ها بزرگ‌تر و باتجربه‌تر از دو پلیسی بودند
که او را دستگیر کردند. کت و کلفت و جدی.

خودشان را بیکر^۲ و آینس ورت^۳ معرفی کردند. آینس ورت ظاهراً ارشدتر بود. با
سر طاس، چشم‌های کوچک و خشن و دماغی باریک که انگار با یک مداد فقط
خطی برای آن کشیده بودند. بیکر جوان‌تر بود و به نظر می‌آمد که اخیراً در یک
مبارزه مشت‌زنی چند تا مشت خورده باشد. یک پرونده دستش بود.

به بالمن فرصت کوتاهی دادند که افکارش را جمع و جور کند. او هم به نتیجه
رسید که چه باید بگوید. گفت:

۱. DNA - نواری از ژن‌ها که در بدن هر انسان وجود دارد و فقط مختص اوست. (مترجم)

2. Baker
3. Ainsworth



- به من گوش کنید. این‌ها همه یک اشتباه احمقانه است. این‌طور که شما با من رفتار می‌کنید، خیلی وحشتناک و زشت است. من یک روزنامه‌نگار شناخته‌شده‌ام و به شما هشدار می‌دهم...

بیکر حرفش را قطع کرد و گفت:

- خوب است که تو را می‌بینم، جرمی!

- اسم من این نیست.

- جرمی هاروود. واقعا فکر می‌کردی ما نمی‌توانیم پیدایت کنیم؟

بیکر پرونده را روی میز گذاشت و آن را باز کرد. بالمن عکس سیاه و سفید یک پلیس را دید. دوباره خودش را در عکس تشخیص داد. اما یک اسم دیگر زیر عکس بود. نقسی کشید.

- اسم من جرمی هاروود نیست. من هارولد بالمن هستم.

- نه.

- ما خونی را که روی چاقو پیدا کردیم، تجزیه کردیم. خون بالمن است. تو او را کشتی.

- نه. شما اشتباه می‌کنید. همه‌اش اشتباه است.

بالمن سعی کرد خودش را کنترل کند. این کابوس وحشتناک چه‌طور می‌توانست اتفاق بیفتد؟

بیکر به صفحه‌های از پرونده تلنگری زد. اثر انگشت بود. پنج تا از آن‌ها به ردیف دیده می‌شدند و یک سری اعداد و حروف که شبیه فرمول شیمیایی بود.

- ما DNA و اثر انگشت تو را بررسی کردیم، جرمی. همه با هم تطبیق می‌کنند.

- بنابراین دیگر لازم نیست تظاهر کنی.

I. JeremyHarwood



اینس ورث گفت:

- تو دو ماه پیش از برادموور فرار کردی.

- برادموور؟

بالمن چشم‌هایش را به سختی باز و بسته کرد. برادموور جایی بود که خطرناک‌ترین زندانی‌ها را آن‌جا می‌فرستادند؛ کسانی که دیوانه‌ی جنایت تلقی می‌شدند. بیکر پرسید:

- چرا هارولد بالمن را کشتی؟

- من... من...

بالمن سعی کرد جوابی بدهد، اما کلمات بر زبانش جاری نمی‌شدند. انگار فکرش از کار افتاده بود. اشک از گونه‌اش سرازیر شد.

اینس ورث گفت:

- نگران نباش، جرمی.

صدایش مهربان به نظر می‌آمد.

- قرار است تو را برگردانیم. در امان خواهی بود. داخل سلول. دوباره به کسی صدمه نخواهی زد.

بیکر افزود:

- امروز بعدازظهر به برادموور برمی‌گردی.

- نه.

اتاقی مثل دایره‌های در حال افزایش دور سرش می‌چرخید. بالمن میز را محکم گرفته بود و سعی می‌کرد که چرخش را آهسته کند.

- شما نمی‌توانید.

- می‌توانیم. ترتیبش قبلا داده شده.

ناگهان در باز شد و نفر سوم داخل شد. از همان اول معلوم بود شبیه پلیس‌ها

نیست، بیش تر شبیه سرپرست پشاهنگی بود که انتظار می‌رفت آمده مسابقه‌ی کریکت یک دهکده را داوری کند. مردی چهل ساله با موهای کم‌پشت و صورتی بود که خیلی با شتاب راه می‌رفت. کت و شلوارش با کفش‌های جیرش جور نبودند. گفت:

- متشکرم، از حالا به بعد را من به عهده می‌گیرم.

او اصلا مهارت و صلاحیتی از خودش بروز نمی‌داد. اما چیزی مثل لبه‌ی تیز فولادی در صدایش بود که درست به موقع می‌برید. دو بازرس قبلی فوراً بلند شدند و از اتاق رفتند. بعد او پشت میز روبه‌روی بالمن نشست. چشم‌هایش خالی و بی‌روح بودند. گفت:

- اسم من کراولی است.

بالمن هنوز گریه می‌کرد. اشک‌ها از روی بینی‌اش سرازیر بودند. کراولی دستمال کاغذی را برداشت و به او داد و گفت:

- بگیر و اشک‌هایت را پاک کن.

بالمن با دستمال کاغذی بینی‌اش را پاک کرد، بعد آستین خود را روی چشم‌هایش کشید. کراولی توضیح داد:

- من برای سازمان اطلاعات کار می‌کنم. شاخه‌ای از ام‌ای.شس.

و یک دفعه بالمن فهمید موضوع از چه قرار است؛ انگار سیلی به صورتش زده باشند. ام‌ای.شس! چه کس دیگری می‌توانست به این راحتی زندگی او را از شکل و ریخت بیندازد؟

اگر این قدر وحشت‌زده نشده بود، احتمالاً از دست خودش برآشفته و عصبانی می‌شد. باید انتظار چیزی مثل این را می‌داشت.

آلکس رایدن ... این کلمات وجودش را آزار می‌داد.

I. Crawley

کراولی جواب داد:

- نمی‌گویم هیچ وقت تا حالا درباره‌ی آلکس رایدن نشنیده‌ام.

صدایش کاملاً آرام بود.

- اما می‌خواهم این را به تو بگویم. می‌توانم بشکنم بزتم و بعد یک ون تو را

به بیمارستان روانی می‌برد و آن‌جا زندانی می‌شوی و بقیه‌ی عمرت را هم آن‌جا

می‌گذرانی. هری بالمن می‌میرد و تو دیوانه‌ای هستی که او را کشتی.

- اما... اما...

بالمن نمی‌توانست حرف بزند. به سختی نفس می‌کشید.

- برای این موضوع خودم می‌توانم تو را نیست و نابود کنم.

کراولی ادامه داد:

- عملاً ۲۶ راه مختلف بلدم که تو را بکشم، جوری که کاملاً طبیعی به نظر بیاید.

بعضی راه‌ها سریع‌اند. بعضی دیگر معیوبت می‌کنند.

عکس کرد و ادامه داد:

- اما این راه‌ها در دستورات من نیست. به من گفته شده شانس و فرصت دیگری

به تو بدهم.

- تو وازده‌ای، یک آدم مستاصلی.

بالمن دوباره گریه کرد.

- می‌توانی همین حالا بروی خانه. می‌توانی همه‌ی این‌ها را فراموش کنی. اما

اگر دوباره هر جا به آلکس رایدن نزدیک شوی، اگر به سردبیر روزنامه‌ای مراجعه

کنی، اگر زیادی اسمش را به زبان بیاوری، همه‌ی این‌ها را می‌شنویم و دفعه‌ی

بعد این قدر سخاوتمند نخواهیم بود. از صفحه‌ی روزگار محوت می‌کنیم. فهمیدی؟

بالمن چیزی نگفت. کراولی ایستاد. گفت:

- از حالا به بعد مواظبت هستیم، آقای بالمن. هر لحظه و هر روز، لطفاً باور کن.



این فقط یک هشدار بود. دفعه‌ی بعد کاری را که باید بکنیم، می‌کنیم.
 بالمن همان‌جا که بود، ماند. آکس را بدر. این دو کلمه توی سرش مثل رعد و
 برق غرش می‌کردند. آکس را بدر. می‌دانست که هرگز نمی‌توانست قصه‌اش را
 بنویسد. امیدش ناامید شد. یک خبر دست اول و بسیار مهم از دستش رفت. خودش
 را روی پاهایش بالا کشید. هنوز می‌لرزید. آکس را بدر. چه قدر آرزو می‌کرد که این
 کلمات را هرگز نشنیده بود.
 بار دیگر صورتش را پاک کرد و سعی کرد راهی برای خارج شدن پیدا کند.



گرین فیلدز

راننده اتوبوس را به سمت غرب هدایت می‌کرد. بعد از عبور از تقاطع پانزدهم
 نزدیک سویندون^۱ دهکده‌ی جذاب و دیدنی مارلبرو^۲ را پشت سر گذاشت، بعد به
 سمت علفزار وسیعی که دشت سالیسبری^۳ بود، به راهش ادامه داد.
 هیچ جایی در انگلستان مثل این‌جا نبود. سیصد کیلومتر مربع وسعت داشت

-
1. Swindon
 2. Marlborough
 3. Salisbury



و قبل از ورود رومی‌ها مسکونی بود. استونهنج^۱ هم در مرز جنوبی قرار داشت. آن اطراف هنوز آثاری از قلعه‌ی مربوط به عصر آهن دیده می‌شد. این دشت در اختیار ارتش بود. اغلب شب‌ها که چند نفر مهمات آماده‌ی انفجار را برای تمرین به کار می‌بردند، منطقه را غرق می‌کردند و بخش کوچکی از آن مرکز تحقیقات گرین‌فیلدز بود. مراجع مربوطه تصمیم گرفته بودند به بهترین وجه این مرکز را در وسط ناکجاآباد، کاملاً مخفی و دور از دید حفظ کنند.

آلکس رایدر پشت سر سرپرست گروه و نزدیک تام هریس و جیمز هیل نشسته بود. چهل دانش‌آموز از بروکلند به علاوه‌ی دو معلم؛ آقای گیلبرت و خانم خشک و شق و رقی به اسم دوشیزه بری^۲ که کمی هم عصبی بود. موسیقی درس می‌داد، اما برای کمک به نظم و انضباط به این گردش علمی آمده بود. بعد از دو ساعت رانندگی، اشتیاق و هیجان اولیه مدت‌ها قبل تمام شده بود و جایش را خستگی بی‌پایان ناشی از سفر با اتوبوس گرفته بود.

آلکس رایدر کارت پستالی را که روز قبل رسیده بود، از جیبش بیرون آورد. عکس برج ایفل در پاریس بود. پشت کارت یک نفر تاریخی نوشته بود به علاوه‌ی یک پیام. ۲۲/۵.

پاریس زیباست و خوشبختانه خیلی هم وقت تلف نکردیم. امیدوارم اوقات خوبی داشته باشی.

امضا ناخوانا بود. اما آلکس خط اسمیتز را شناخت. آلکس انتظار این کارت را داشت و اسمیتز توضیح داده بود چه‌طور از آن استفاده کند. کارت را گذاشت توی جیبش و برگشت به طرف تام. به تام گفت:

- می‌توانی لطفی به من کنی؟

1. TheRomans
2. Stonehenge
3. MissBarry



- البته، چه لطفی؟

- در طول سفر، من باید مدت کوتاهی ناپدید شوم. بنابراین اگر حضور و غیاب شد، ممکن است به جای من جواب بدهی؟
تام اخمی کرد. آن قدر آهسته صحبت می‌کرد که با سر و صدای موتور ماشین نمی‌شد صدایش را شنید.

- آخرین بار که از من خواستی لطفی در حقت کنم ونیز بودیم، تو که نمی‌خواهی همان کار را دوباره انجام بدهی، می‌خواهی؟
آلکس با دلتنگی پاسخ منفی داد. نمی‌خواست به بهترین رفیقش دروغ بگوید.
- ولی من فکر کردم تو این کارها را تمام کردی.
- آره، من هم همین فکر را می‌کردم. اما این کارها تمام نمی‌شود.
آلکس با افسوس گفت:

- کار خطرناکی نیست، تام. خیلی هم طول نمی‌کشد. فقط نمی‌خواهم کسی متوجه غیبت من شود.

- باشد. خودت را به کشتن نده.

آن‌ها راه‌شان را از بین جاده‌های کوچکی ادامه دادند که دور تا دورش حواشی سرسبزی بود که تا افق امتداد می‌یافت. آن‌جا پرچین‌ها و نواحی قشنگ انگلیس نبود. یک بخش بکر و کهن از دشت سالیسبوری بود. کاملاً متروکه به‌نظر می‌آمد. نه ساختمانی، نه پرچینی، نه برقی، نه... تا چشم کار می‌کرد هیچی نبود. فقط چند ردیف درخت تنگ هم در حاشیه تپه بودند؛ تخته‌سنگ‌های بزرگ و مقداری آت و آشغال هم این طرف و آن طرف ریخته بودند. اتوبوس می‌غرید و آهسته به سمت بالای تپه در حرکت بود. علف‌ها با نسیم باد مثل موج می‌لرزیدند و نقش و نگار عجیبی پدید می‌آوردند.

مثل این بود که علف‌ها با صدای موسیقی حرکت می‌کردند، ولی تو فقط حرکت



ساختمانی با طاقی گرد و بسیار بزرگ، مثل بعضی از فیلم‌های علمی - تخیلی، پر از سبزیجات.

برگ‌های درختان نخل را می‌دید که به پنجره‌ها می‌خوردند؛ برگ‌هایی به بزرگی بیست یا سی متر، گیاهان خزنده و شاخ و برگ‌های به هم گره خورده به اطراف کشیده شده بودند و امتداد داشتند. این ساختمان از طریق چهار راهروی تیشه‌ای به ساختمان دیگری متصل بود که مثل دو نقطه‌ی نورانی در یک گستره‌ی وسیع می‌درخشیدند.

الکس فکر کرد، زیست کره است. نمی‌دانست این اسم را از کجا آورده، اما ظاهراً درست بود. گرین‌فیلدز نوع جدیدی بود؛ شبکه‌ای از جاده‌های آسفالت که با توده‌هایی از علف تازه خشک شده‌ی مستطیل شکل از هم جدا شده بودند. یا شاید علف‌ها به لحاظ ژنتیکی طوری برنامه‌ریزی شده بودند که دقیقاً به همین ارتفاع رشد کنند. وسایل نقلیه‌ی الکتریکی بی‌صدا، زنان و مردان را از جایی به جایی دیگر حمل می‌کردند. بعضی از آن‌ها انگار که دانشمند و محقق باشند، روپوش‌های سفید پوشیده بودند. بقیه هم کت و شلوار به تن داشتند. نگهبان‌ها هم نیم‌تنه‌های استارشده‌ی سبز پوشیده بودند؛ انگار که می‌خواستند به خودشان یادآوری کنند که محیط اطراف همین را انتظار داشت. همه‌جا روی یک دوجین تیر و دکل، اطراف هر ساختمان، لامپ‌های هلالی و دوربین‌ها تمام گوشه و کنار را زیر نظر داشتند. به طوری که اگر یک زنبور پر می‌زد، بالاخره کسی یک جایی می‌توانست آن را ببیند.

داخل اتوبوس وقتی آقای گیلبرت بلندگو را روشن کرد، صدای ناله‌ای به گوش رسید، گفت:

- لطفاً به خاطر وضعیت امنیتی این‌جا مضطرب و نگران نشوید.

بلندگو صدایش را با قوت بیشتر و محکم‌تر پخش می‌کرد، اما باز خیلی مطمئن



علف‌ها را می‌دید و صدای موسیقی را نمی‌شنیدی.

جیمز گفت:

- این جاست.

راست می‌گفت. مرکز زیستی گرین‌فیلدز پنهان در دره‌ای کوچک یک‌باره مقابل آن‌ها ظاهر شد. دیدن گرین‌فیلدز بعد از آن همه منطقه متروکه، برای‌شان غیرمنتظره بود. درست مثل شهری از شیشه و فولاد، یا شاید یک زندان، یا حتی مستعمره و مهاجرنشین در سیاره‌ای دیگر. این ساختمان این‌جا وسط ویلت‌شایر کاملاً غریبه بود. مجتمع شیشه‌المانس تراش داده شده بود و کاملاً در پرچینی از حلقه‌های زنجیر که خیلی تنگ هم بودند، محاصره شده بود، محصور در دیواری فلزی که زیر نور خورشید می‌درخشید. دروازه‌ی کشویی، تحت محافظت شدید در انتهای جاده‌ی آسفالت بود. دست‌کم نگهبان‌ها مسلح نبودند؛ گرچه بدون اسلحه هم به‌قدر کافی تهدیدکننده بودند.

جیمز که از پنجره به بیرون خیره شده بود، زیر لب گفت:

- این‌جا دیگر کجاست؟ ظاهراً هیاو و برو بیا برای یک دسته سبزیجات است.

آن طرف پرچین حدود بیست ساختمان دیده می‌شد. خیلی از آن‌ها گلخانه بودند. اما خیلی بزرگ و وسیع و بلندتر و مستحکم‌تر از هر گلخانه‌ای که در باغی پیدا می‌شود. بقیه‌ی ساختمان‌ها، دفاتر کاری، انبار و شرکت بودند. اغلب آن‌ها خیلی مرتفع نبودند، بعضی هم پنج یا شش طبقه داشتند با تیرهای مخابراتی، دیش‌های ماهواره و دودکش‌های بلند نقره‌ای که روی بام‌ها ساخته شده بودند. در طرف دیگر، الکس ساختمان سفید و براقی را دید که مرکز پذیرش بود. دومین ساختمان درست نزدیک دروازه، ساختمان گرد و مستحکمی بود با علامتی که روی آن نوشته بود: امنیتی. اما نظر الکس به بنایی در مرکز مجتمع جلب شد.

و خاطر جمع به نظر نمی‌رسید.

- خیلی از کارهایی که این‌جا در گرین‌فیلدز انجام می‌شود، حساس است. آن‌ها باید از خودشان در مقابل رقیب‌ها و روزنامه‌نگاران و آدم‌هایی از این قبیل حمایت کنند و این مسئله شامل برخی از گیاهان که این‌جا رشد می‌کنند هم می‌شود. متاسفم، همه ما باید موقع ورود بازرسی شویم. اما نباید خیلی طول بکشند. لطفاً یادتان باشد دوربین‌ها و تلفن‌های همراهتان را داخل اتوبوس بگذارید. این‌جا کاملاً امن است، اما ورود این وسایل ممنوع است.

سر و صدای اعتراض و مخالفت بچه‌ها بلند شد. اما با نزدیک‌تر شدن به دروازه، در کوله‌های‌شان را باز کردند و هر چه را که به آن‌ها گفته شده بود انجام دادند. آن‌ها قبلاً هم گردش علمی رفته بودند، اما نگاهیانی با صورت‌های بی‌اعتنا و تفتیش بدنی نداشتند.

تام که به آکس خیره شده بود، گفت:

- امیدوارم بدانی چه کار می‌کنی.

آکس جواب نداد. یک موضوع ساده است. میزان کمی از توانایی‌های تو را لازم دارد. یادش آمد که بلانت این‌طوری کار را برایش توضیح داد. چرا باید بابت یک دروغ دیگر غافلگیر و متعجب باشی؟

اتوبوس آهسته حرکت کرد و بعد ایستاد. به دروازه رسیده بودند که آرام باز شد و اجازه داد به منطقه‌ی توقف وارد شوند. یکی به در اتوبوس ضربه زد و راننده در را باز کرد. زنی لاغر با قیافه‌ای جدی وارد اتوبوس شد. آقای گیلبرت بلند شد و دستش را به طرف زن برد، اما زن به آقای گیلبرت اعتنایی نکرد و گفت:

- عصر بخیر.

صدایش کوتاه و بریده بود و تا حدی هم مصنوعی. مثل یک ماشین سخنگو بود. اجازه بدهید ورودتان را به مرکز زیستی فیلدز خوش‌آمد بگویم. من سرپرست

و راهنمای این‌جا هستم.

مکشی کرد و در همان حال چشم‌هایش را روی همه‌ی مسافره‌های اتوبوس گرداند؛ انگار می‌خواست صورت‌ها را به خاطر بسپارد.

- من دکتر مایرا بنت هستم و در این بازدید از شما مراقبت خواهم کرد.

تشخیص سن و سال دکتر بنت خیلی سخت بود. او زنی جدی، زمخت و گردن کلفت بود یا روپوشی سفید که شل روی شانه‌هایش افتاده بود و تا حدی او را معرفی می‌کرد. به ندرت حرکتی در صورتش دیده می‌شد، طوری که به سختی می‌شد تصور کرد کاری غیر از آن‌چه مربوط به کتاب و تحقیق باشد انجام بدهد؛ مثل کتاب آتش‌زاهای بون سن و شیشه‌های آزمایشگاهی، موهایش طلایی روشن و کوتاه بود، چتری جلو موهایش هم کج بود و نوک چتری‌اش به چشم چپش می‌خورد. عینک گرد قاب طلایی هم به چشم‌هایش بود که به نظر خیلی سبک و ارزان می‌آمد و مناسب و در شان او نبود. واضح بود که به ظاهرش اهمیتی نمی‌داد. نه آرایشی و نه زبورآلاتی. حتی سعی نمی‌کرد مودب باشد.

ادامه داد:

- ما قبلاً بازدیدکننده از مدرسه نداشتیم. هر نوع عکسبرداری یا ضبط کردن ممنوع است. بعد از خروج از اتوبوس هر کدام از شما بازدید بدنی می‌شوید. همه تلفن‌های همراهتان را همین‌جا بگذارید. حالا لطفاً دنبال من بیایید.

تام زیر لب گفت:

- عجب زن فریبنده‌ای.

جیمز در تایید حرف تام گفت:

- آره، واقعا خوشحالم که آمدیم.

خانم مدیر و راهنما از اتوبوس پیاده شدند. دو معلم و بقیه‌ی بچه‌های مدرسه



بروکلند هم دنبال آن‌ها به ساختمان دایره شکل رفتند که دقیقا مثل منطقه‌ی امنیتی یک فرودگاه بود. مردان اونیفورم پوش پشت میزهای نقره‌ای، با دستگاه‌های حاوی پرتو ایکس برای بازرسی ساک‌های سفری بچه‌ها و گیت‌های بازرسی، که همه باید از آن عبور می‌کردند، نشسته بودند.

آلکس از اولین کسانی بود که بازرسی شد. کوله‌اش را نگاه می‌کرد که از روی دستگاه‌های بازرسی رد می‌شد. جامدادی‌اش هم داخل کوله بود. آلکس هم همزمان توسط یک نگهبان لب کلفت، بازرسی بدنی شد. کارت‌پستالی که اسمیترز برایش فرستاده بود داخل جیب بغلش بود. نگهبان کارت را بیرون آورد، نگاهی به عکس برج ایفل انداخت، بعد آن را سر جای گذاشت. کوله‌اش هم از آن طرف دستگاه سر و کلاه پیدا شد. اما قبل از آن که دستش به کوله برسد، یک نگهبان دیگر کوله را برداشت.

- عال شماست؟

آلکس با اشاره‌ی سر گفت:

- بله.

دور و بر آلکس دوستانش مراحل بازرسی را می‌گذراندند.

انگار نگهبان به چیزی شک کرده بود. آلکس را بازرسی کرد، بعد در کیف را باز و داخل آن را نگاه کرد. آلکس گفت:

- فقط وسایل مدرسه‌ام است.

نگهبان به حرف آلکس اعتنایی نکرد. داخل کتاب‌ها را گشت، بعد جامدادی را برداشت و بازش کرد. یک لحظه، آلکس مطمئن شد که الان تمام ازیبرهای خطر به صدا درمی‌آیند. نگهبان پاک‌کن را بیرون آورد، آن را بین انگشت‌هایش گرفت و بلند کرد. اما بعد انگار یک دفعه علاقه‌اش را به ادامه‌ی این کار از دست داده باشد، همه چیز را داخل کیف هل داد و کیف را تحویل آلکس داد.



- بعدی!

آلکس در انتهای راهرو به بقبه‌ی همکلاسی‌هایش پیوست. آقای گیلبرت کاملا از این وضع ناخشنود بود و آلکس علتش را می‌فهمید. آن‌ها فقط برای یک گردش علمی ساده از طرف مدرسه آمده بودند، اما آن‌ها جوری با بچه‌ها رفتار می‌کردند، انگار همه آدمکش و تروریست‌اند.

دکتر بنت ظاهرا اهمیت نمی‌داد و اعلام کرد:

- الان به مجتمع اصلی خواهیم رفت. لطفا همه کنار هم بمانید، آیا کسی به دستشویی احتیاج دارد؟

سکوت بود.

- خوب است. پس از این طرف.

او آن‌ها را به جلو مانعی راهنمایی کرد و آلکس دریافت آن‌ها موقع عبور به وسیله‌ی دستگاهی الکترونیکی شمرده می‌شوند ولی بالاخره وارد گریزفیلدز شدند. بنت آن‌ها را در فضای باز دور هم جمع کرد، گنبدی بزرگ جلو روی‌شان بود. حالا که آلکس به در شیشه‌ای نزدیک‌تر بود، می‌توانست ببیند که اکوسیستم کاملی آن طرف در، جا داده و نگه داشته شده است. درختان به ظاهر خارجی در تمام جهت‌ها سبز شده بودند. مثل تصاویری سبز از آتش‌بازی، از لحظه‌ای که ترقه‌ها آتش می‌گیرند. گیاهان و بوته‌های عجیبی که برای یافتن جا و فضایی برای خودشان با هم می‌جنگند. بعضی از آن‌ها میوه یا دانه‌های زشت به رنگ‌های براق و درخشان هم داشتند. داخل باید خیلی داغ باشد. آلکس لایه‌ی نازکی از بخار را که در هوا پخش بود و هم‌چنین ریزش قطره‌های نم و رطوبت را از روی شیشه‌ها می‌دید. غافلگیر شده بود، چون متوجه شد چیزی داخل گنبد حرکت کرد؛ یک نفر ظاهر شد، سرتاپا پوشیده با لباس محافظ یک‌دست، وسیله‌ی اندازه‌گیری هم در دستش بود. به پنجره که رسید، کمی مکث کرد. بعد رفت.



بنت دوباره شروع به حرف زدن کرد:

- شما دو ساعت با ما خواهید بود.

خشنود و راضی به نظر نمی‌رسید. در واقع، با رفتارش روشن می‌کرد که کل این بازدید وقت تلف کردن و کسالت‌بار است:

- ما با دیدن آزمایشگاه‌ها بازدید را شروع می‌کنم، جایی که شما برخی از اصول و فنون ما را خواهید دید که شامل انتقال ژنتیکی، شبیه‌سازی و سیستم پرتاب یا انتقال ذرات حیاتی می‌شود - ما آن را اسلحه‌ی ژنی می‌نامیم - که DNA جدید را توی گیاهان شلیک می‌کند. اسلحه‌ی ژنی توسط مدیر و اداره‌کننده‌ی ما، لئونارد استریک ساخته شده. شما از گلخانه‌ها و تجهیزات و امکانات ذخیره‌ای ما بازدید می‌کنید، جایی که سبزیجات و میوه‌جات را پرورش می‌دهیم و نگه می‌داریم. بعضی از آن‌ها قبلا هرگز روی این سیاره‌ی خاکی وجود نداشته‌اند. بعد از آن به سالن سخنرانی راهنمایی می‌شوید.

به سالن سفیدی اشاره کرد که آکس از بالای تپه آن را دیده بود.

- آن‌جا بحث درباره‌ی نیاز به فن‌آوری اصلاح ژنتیکی و راه‌هایی که می‌تواند برای آینده‌ی سیاره مفید واقع شود، گفت‌وگویی خواهیم داشت. و سرانجام.

او لبخندی زد خیلی کوتاه و مختصر که به نظر می‌آمد چیزی بیش از تکان عصبی نبود.

- شما به محل پذیرایی مختصر ما دعوت می‌شوید برای نوشیدن یک فنجان قهوه از قهوه‌ی ترکیبی مرکز گرین‌فیلدز که از لحاظ ژنتیکی به منظور انتقال طعم دلپذیر و لذت‌بخش، اصلاح و برنامه‌ریزی شده است. لطفا لحظه‌ای هم از هم جدا نشوید. بعضی از نگهبان‌ها کمی عصبی‌اند و متأسف می‌شوم اگر از یکی از شما مردان دلنشین و باصفای جوان بخواهم که این‌جا را ترک کند هم‌چنین به چیزی



دست نزنید. شما نزدیک خیلی از نمونه‌های شیمیایی و گیاهی خواهید ایستاد. هر کدام از آن‌ها می‌تواند خطرناک باشند. سوالی نیست؟

یکی پرسید:

- داخل آن‌جا چیست؟

دکتر بنت چرخید و به گلخانه‌ی مرکزی نگاه کرد. لحظه‌ای، انگار چشم‌هایش پشت عدسی‌های گرد برق زدند. توضیح داد:

- ما آن را گنبد سمی می‌نامیم. سال‌های طولانی در گرین‌فیلدز روی سموم طبیعی تحقیق می‌شد. سمومی مثل رزین و بوتولین که در طبیعت وجود دارند، اما می‌توانند انسان‌ها را بکشند. در گنبد سمی برخی از مرگ‌آورترین گیاهان روی کره‌ی زمین را پرورش می‌دهیم، مثل شوکران آبی، گوش فیل، قارچ‌های کلاهکی مرگ و کرچک. درخت عنزنیلا^۱ میوه‌های جذاب و گیرایی دارد، که ممکن است شما برای خوردن، آن‌ها را انتخاب کنید. اگر این کار را بکنید، در دم جان خواهید داد. به‌علاوه صمغ سفیدرنگی از آن تراوش می‌شود که باعث تاول زدن پوست یا کوری شما می‌شود. یا برگ‌های اونگاونا^۲ از زلاندنو فقط کافی است یا پوست شما تماس پیدا کند و سوختگی وحشتناکی را به وجود بیاورد. ممکن است دانستن این نکته برای‌تان جالب باشد که گزینه‌ی معمولی - اورتیکادیونیکا^۳ - که احتمالا در باغ‌های شما هم رشد می‌کند، وقتی شما را نیش می‌زند با پنج انتقال‌دهنده‌ی مربوط به عصب به شما نیش می‌زند. اما گزینه‌های داخل گنبد سمی دقیقا از لحاظ ژنتیکی طوری برنامه‌ریزی و اصلاح شده‌اند که با پانصد انتقال‌دهنده‌ی مربوط به عصب، شما را نیش بزنند. خیلی دل‌م می‌خواست درد ناشی از چنین مرگی را

۱. Menzanilla - نوعی درخت با میوه‌هایی مثل سیب‌های کوچک و هم‌چنین نام منطقه‌ای جغرافیایی در اسپانیا و ترکیه‌ای از ریتون (مترجم)
۲. Ongaona - نام درختی است. (مترجم)

3. Urticadioica



گذشتند. سریع با آرنج به تام زد، که به او بگوید الان وقتش است و بی معطلی سرش را یکجوری خم کرد و تمام وزنش را روی در انداخت و به داخل شیرجه زد. حالا، در اتاقی با کاشی‌های سفید تنها بود. دو ظرفشویی و دو آینه جلو رویش بودند. آن قدر منتظر ماند تا دیگر صدای قدم‌های دوستانش را نشنید. هیچ کس رفتن او را ندیده بود. وقتش بود شروع کند.

کارت‌پستال منظره‌ی پاریس را درآورد و به طرف یکی از ظرفشویی‌ها رفت. از زیر شیر یک کاغذ دستشویی برداشت؛ آن را روی عکس کشید، برج ایفل و مناظر اطرافش به هم خورد و محو شد. زیر آن، نقشه‌ی پیچیده‌ای از مرکز زیستی گرینفیلدز بود که تمام ساختمان‌ها و راه‌های عبور را با دو چراغ کوچک چشمک‌زن نشان می‌داد. یک چراغ قرمز و دیگری سبز. چراغ‌ها به آکس می‌گفتند الان کجاست و کجا باید برود.

یک لحظه گوش به زنگ ایستاد. و وقتی مطمئن شد کسی آن نزدیکی‌ها نیست، دوباره وارد راهرو شد و کارت‌پستال را جلو رویش گرفت. بر اساس چراغ چشمک‌زن روی کارت، دفتر رییس بخش علوم - لئونارد استریک - باید در ساختمانی نزدیک این یکی باشد. این دو ساختمان از طریق دالانی به هم مرتبط بودند، بنابراین دیگر لازم نبود آکس از ساختمان بیرون برود. روی هم رفته، فکر نمی‌کرد خیلی در خطر باشد... حداقل، هنوز نه. چون هنوز لباس مدرسه تنش بود و این یعنی جزئی از یک گروه دعوت شده بود. اگر کسی به طرف او می‌دوید، خیلی ساده می‌گفت از دیگران عقب افتاده و گم شده. گذشته از این چه چیزی آن‌جا بود که بانش نگران باشد؟ مرکز تحقیقات احتمالا باید یک جای نحس و بدشگون باشد و سموم در مرکز آن قرار داشت، اما هیچ کس این عقیده را نداشت که مرکز تحقیقات قانون‌شکنی کرده است.

آکس این‌جا بود. به خاطر این‌که یک مرد، استریک، ممکن است یک خطر



برای‌تان توضیح دهم. اما، در حقیقت تصور درستی از اندازه‌ی این درد ندارم. دستمال کاغذی را برداشت و پشت لبش کشید.
خانم بنت ادامه داد:

- ما به ویژه به فعل و انفعالات سموم علاقمندیم؛ بنابراین شما این‌جا زندگی حیوانات را هم خواهید دید، شامل نمونه‌هایی از قورباغه پر جست و خیز آبی‌رنگ، که سموم مرگ‌آوری را از پوستش رها می‌کند، عنکبوت موزی، مار تاپیه و حلزون صدف مرمری. یک قطره از ماده‌ی لزج این حیوان یک فیل را می‌کشد.

به دور و بر نگاهی انداخت و دوباره ادامه داد:

- اگر هر یک از شما مایل به بازدید از گنبد سمی است، لطفاً به من بگویید. چون این بازدید احتمالا آخرین بازدید دقیقه‌ی قبل از مرگ وحشتناک شما خواهد بود. هیچ کس حرفی نزد. رنگ خانم بری خیلی پریده بود.

- بسیار خوب. اجازه بدهید برویم طرف آزمایشگاه. از معلم شما می‌خواهم موقع ورود به کتابخانه و خروج از آن‌جا حاضر و غایب کند.

تام هریس به آکس خیره شد. آکس شانه‌هایش را بالا انداخت. یاد حرف‌های آقای بلانت درباره‌ی فیلیپ مسترز افتاد که چه‌طور دردناک مرده بود. وقتی پیدایش کردند، صورتش را نمی‌شد تشخیص داد و حالا آکس خوب می‌دانست چه اتفاقی ممکن بود برایش بیفتد. خوب، این‌جا مطمئناً یکی از آن محدوده‌های مرکز زیستی گرینفیلدز بود که باید با دقت و حواس جمع از آن دوری کنند.

آن‌ها وارد ساختمانی مرتفع شدند که دودکشی بر فراز آن قرار داشت و دود از آن به آسمان می‌رفت. بنت با استفاده از کارت الکترونیکی که به گردن آویزان کرده بود، راه ورود را به داخل گشود و آن‌ها از راهروی تمیز و بی سر و صدایی گذشتند و آقای گیلبرت حضور و غیاب کرد. بعد از حضور و غیاب، وقتی دوباره به ردیف می‌شدند، آکس که عقب‌تر بود دست دست می‌کرد. از جلوی یک دستشویی



امنیتی باشد. وظیفه‌ی او خیلی ساده بود و از الان تا نیم ساعت بعد، تمام می‌شد. حتی اگر چنین باشد، باز هم اعصابش داغان شده بود. آلكس جلو می‌رفت و چراغ چشمک زن هم نشان می‌داد راه را درست می‌رود. آلكس از همان مسیری که گروه مدرسه رفته بودند، می‌رفت، اما بعد به فضای بازی رسید که آن جا از طریق پلکانی خاص که به طبقه‌ی بعدی می‌رسید، سه راهرو با هم تلاقی می‌کردند. چند تا پله بالا رفت، اما به محض این که صدای نزدیک شدن قدم‌هایی را شنید، خودش را به طرف دیوار کشید. یک زن و مرد که هر دو روپوش سفید پوشیده بودند و از یکی از گذرگاه‌های زیر پای آلكس رد می‌شدند، سخت گرم صحبت بودند و متوجه او نشدند. آلكس منتظر شد، آن‌ها رفتند و بعد راهش را ادامه داد و از پلکان بالا رفت. داخل ساختمان شبیه مدرسه یا یک دانشگاه بود. دیوارهای سفید اغلب خالی بودند، با علایمی که به سمت واحدهای مختلف اشاره می‌کردند. هیچ اتاقیه یا دکوراسیونی نبود، فقط کپسول آتش‌نشانی و تابلویی پر از توصیه‌های ایمنی روی دیوارها دیده می‌شد. طبقه‌ی اول هم سطح زمین بود، با درها و راهروهای به هم چسبیده. بدون کارت پستال اسمیترز، نمی‌دانست کجا باید برود. خودش را به کارت سپرد و کارت او را تا رسیدن به پل شیشه‌ای که آن را به ساختمان بعدی می‌رساند، هدایت کرد.

این جا خیلی بیش‌تر خطرناک بود. پل حدود ده متر طول داشت و از هر طرف دیده می‌شد. آلكس از این جایی که ایستاده بود می‌توانست وسایل نقلیه‌ی برقی را ببیند که در جاده‌ی زیر پایش عبور می‌کردند. چند نگهبان قدم‌زنان و آرام رد شدند و آلكس متوجه شد برخلاف بقیه، این دو مسلح هستند. شکل اسلحه برای آلكس آشنا بود؛ اسلحه‌ی نیمه‌خودکار یوزی ۹ میلی‌متری که شل روی سینه‌های‌شان آویزان کرده بودند. یک غافلگیری زشت و ناپسند. از قرار معلوم وقتی که گروه مدرسه رسیدند، آن‌ها اسلحه‌ی خود را عمدا مخفی کرده بودند.



دوربین‌هایی که در مسیر او بود، موضوع را بدتر می‌کرد. آلكس می‌توانست صبر کند تا دیگر کسی آن دور و بر نباشد. اما در این صورت هم، اگر می‌خواست از پل عبور کند، سوراخ سوراخ می‌شد. در کیفش را باز کرد. جامدادی را بیرون آورد و در آن ماشین حساب را پیدا کرد. خراب کردن دوربین‌ها هم باعث می‌شد همه بفهمند اتفاقی افتاده است، اما آلكس چاره‌ی دیگری نداشت. سه بار دکمه‌ی بعلاوه را فشار داد. امتحان کرد تا ببیند راه روشن است، بعد از روی پل عبور کرد.

می‌دانست برخلاف ساعت عمل می‌کند. با از کار افتادن دوربین‌ها، تدابیر امنیتی داخل مجتمع احتمالا بیش‌تر و شدیدتر می‌شد و در صورت دستگیری، دیگر خیلی آسان نبود توضیح دهد این جا چه کار می‌کند. به طرف راهروی بعدی دوید، همزمان با باز شدن در و ظاهر شدن یک نگهبان فوراً خودش را عقب کشید سریع در راهروی مقابل شروع به دویدن کرد. معلوم بود آلكس از واحد ساختمانی دانشگاهی یا اداری به محدوده‌ی محفوظ مخصوص مدیریت و بخش اجرایی وارد شده بود.

این جا کف طبقات، کفپوش شده بود، روی دیوارها هم عکس بود - تصاویر ابرنگ از گیاهان مختلف با تمام جزئیات - نور این ساختمان ملایم‌تر و درها هم از چوب گران‌قیمت بود. بر اساس سیستم گشت‌زنی پنهان شده در کارت پستال، دفتر استریک نزدیک و دم دست بود و آلكس شماره‌ی آن را هم می‌دانست: ۲۲۵. این تاریخی بود که اسمیترز بالای پیامش در کارت پستال نوشته بود.

آلكس دفتر استریک را گوشه‌ی راهروی بعدی پیدا کرد. همان‌طور که نزدیک می‌شد، صدای باز شدن در را در طبقه‌ی پایین شنید و همزمان صدای کسی که داد می‌زد. صدای قدم‌های بیش‌تر... یکی با عجله راه می‌رفت. تلفن بی‌بوسته زنگ می‌زد. هیچ کس به تلفن جواب نمی‌داد. جزئیات کمی مشخص بود، اما این همه آلكس فهمید در گرین‌فیلدز چیزی تغییر کرده بود. دوربین‌ها از کار افتاده بودند و



همین آن‌ها را عصی کرده بود.

ایا کسی داخل دفتر استریک بود؟ برای یافتن جواب فقط یک راه وجود داشت. آکس نفس عمیقی کشید و در زد. حقیقت برملا شد. اگر کسی از داخل دفتر می‌گفت داخل شوید، همه‌ی این کارها فقط وقت تلف کردن می‌شد و بس. سکوت بود. آکس آهی کشید. محشر بود. جامدادی را داخل کیف گذاشت و کارت کتابخانه را برداشت. در راهرو که عبور می‌کرد، کنار هر در یک کارت‌خوان بود و در دفتر استریک هم فرق نداشت. آکس کارت را داخل کارت‌خوان قرار داد، بعد آن را داخل درز و شکاف بالای جامدادی گذاشت.

وقتی وسیله‌ای که اسمیترز زیر قسمت مخفی کارت جاسازی کرده بود کارش را انجام داد، آکس حس کرد همه چیز زیر دستش می‌لرزد. چند دقیقه‌ی بعد، کارت کتابخانه را مجدداً بیرون آورد. دوباره آن را پاک کرد. کارت مجدداً برنامه‌ریزی شده بود. صدای تلفن می‌آمد و بعد، در اتاق استریک با چرخشی باز شد.

آکس با شتاب پرید داخل و در را پشت سرش بست. دفتر کاری بزرگ و راحت با چشم‌اندازی مشرف به چمنزار بیرون ساختمان امنیتی بود. محوطه‌ی بیرون همان‌جایی بود که موقع ورودشان آن‌جا جمع شده بودند و برای لحظه‌ای گذرا آکس فکر کرد اگر گم شده باشد، اگر دوباره حضور و غیاب شود و نام نتواند به جای او جواب دهد، چه؟ تازه به این فکر می‌کرد که ماموریتش چقدر خطرناک بوده است، اما برای این فکرها دیگر خیلی دیر شده بود.

به دور و برش نگاه کرد. استریک چهار یا پنج گلدان داشت که به لحاظ ژنتیکی به گونه‌ای مشخص شده بودند که مصنوعی به نظر بیایند. آن‌جا نیم دوجین قفسه‌ی کتاب، آینه‌ای قدیمی و کابینتی با در شیشه‌ای که پر از هدایای علمی بود، دیده می‌شد. تابلوی عکسی هم همین اواخر تحویل داده شده بود و هنوز آن را آویزان نکرده بود. هنوز در پوشش خود پیچیده و به دیوار تکیه داده شده بود. دو



تا صندلی مخصوص نقشه‌کشی کنار هم، پشت میزی بسیار کهنه و قدیمی بودند. رایانه‌ی استریک روی میز بود.

آکس مستقیم رفت طرف رایانه. فقط می‌خواست کارش را با رایانه تمام کند و به بقیه‌ی دوستانش ملحق شود. وقتی دوباره برگردد پیش دوستانش، در امان خواهد بود. حتی اگر نگهبان‌ها متوجه می‌شدند آدمی سرزده وارد اتاق شده است، اصلاً به او شک نمی‌کردند. آکس باید می‌پذیرفت حرف‌های بلانت راست بود. بعضی وقت‌ها پذیرش چنین حرف‌هایی به موفقیتش کمک می‌کرد.

استریک یک صندلی چرمی داشت، یکی از آن صندلی‌های بسیار بزرگ و چرخان که آکس را یاد صندلی دندان‌پزشکی می‌انداخت. نشست و پاک‌کن را از جامدادی بیرون آورد. خیلی از ابزارهای همه فن حریفی که اسمیترز طی سال‌ها برای او تهیه و آماده کرده بود، استادانه درست شده بودند، اما این یکی واقعاً حرف نداشت. آکس پاک‌کن را از وسط شکاف داد، بعد از هم جدا کرد تا قطعه‌ی حافظه‌ی داخل پاک‌کن معلوم شود.

رایانه‌ی استریک هنوز روشن بود، اما آکس شک نداشت که فایل‌های مهم یا رمز عبور محافظت شده‌اند. خوشبختانه، این هم مشکلی نبود. آکس پورت^۱ یواس‌بی را پیدا کرد. یک قطعه‌ی حافظه هم آن‌جا وجود داشت. آن را خارج کرد و روی میز گذاشت. بعد قطعه‌ی حافظه‌ی خود را به جای آن وصل کرد. فوراً صفحه‌ی رایانه فعال شد، چهار ستون از اعداد و ارقام و اشکال در حال تکان خوردن و چرخیدن مثل کرم ظاهر شدند. یا مثل هر چه در حافظه‌ی رایانه ساخته شده بود. به قلب رایانه زده بود و اطلاعات آن را می‌مکید. آکس فکر کرد صدایی از بیرون شنیده است و هوای تازه را روی عرق‌های گردن و پیشانی‌اش حس کرد. اسمیترز گفت چقدر طول می‌کشد؟ نیم دقیقه. همه‌اش همین بود. اما هر چه

۱. USBPort - قطعه‌ای در رایانه. (مترجم)



فایل‌های بیش‌تری روی صفحه می‌آمدند، انگار تائیه‌ها هم به تعداد فایل‌ها کش می‌آمدند و بیش‌تر می‌شدند. هزاران فایل نسخه‌برداری شدند و به سرقت رفتند. حالا واقعا یکی نزدیک می‌شد! صدای حرف زدن دو نفر را می‌شنید. داشتند رد می‌شدند؟ نه! لعنت به این شانس! بیرون ایستادند، باید استریک باشد. آکس تجسم کرد استریک از داخل کیف پولش کارت ورود به اتاق را درمی‌آورد که با آن وارد اتاق شود.

دائلود اطلاعات هنوز تمام نشده بود. آکس وسوسه شد قطعه‌ی حافظه را سریع بردارد و این کار را بعدا تمام کند، اما چه قدر بعد؟ اگر استریک تصمیم می‌گرفت بقیه‌ی روز را در دفتر کارش بماند؛ چه کار کند؟ چه‌طور برمی‌گشت پیش بچه‌ها؟ هر لحظه امکان داشت در اتاق باز شود. آکس از جایی که نشسته بود جا خالی داد. روی صندلی چرمی پشت میز رایانه نشسته بود. شاید بتواند برای خروج از اتاق آن‌ها را گول بزند، یا شاید بتواند سریع بدود و آقای گیلبرت و بقیه را پیدا کند. بین جمع امنیت وجود داشت، شاید استریک داد و فریاد کند یا حتی دستگیرش کند، اما با وجود شاهدان، حداقل نمی‌توانست به او تیراندازی کند.

قطعه‌ی حافظه کارش تمام شد. صفحه‌ی رایانه خالی و سفید شد. آن دو نفر هنوز بیرون بودند. وقتی قفل باز می‌شد آکس صدایی خفیف شنید. قطعه‌ی رایانه را قایم و برای پنهان شدن در اتاق استریک، شیرجه زد به جلو. درست موقعی که در باز شد، آکس به جایی که می‌خواست مخفی شود، رسید.

آکس از جایی که خودش را جمع کرده بود، استریک را دید که وارد می‌شد، تصویر همه کاره‌ی گرین‌فیلدز در آینه افتاده بود. آکس یکه خورد، چون حس کرد او را می‌شناسد. موهای نقره‌ای بلندش را که انگار تازه خشک کرده بود، آرواره و لب‌های برآمده و محکم، چشم‌های کوچک و اشکی، آره تازه همدیگر را ملاقات کرده بودند. اما کجا؟...



بعد یادش آمد. اسکاثلند. شب سال نو. مردی که آکس فکر کرده بود حسابدار است و با دزمووند مک‌کی بن ورق بازی می‌کرد. مک‌کی بن چه صدایش کرده بود؟ لئو. البته! همین بود لئو، لئونارد بود، لئونارد استریک.

- چیزی می‌خوری؟ قهوه؟ می‌دانی، ما خودمان این را توسعه دادیم. اما هنوز طعم و مزه‌ی بدی داره.

- نه. متشکرم.

آن یکی هم داخل شد و در را پشت سرش بست. این یکی باعث شد آکس حسابی یکه بخورد. دومی، دزمووند مک‌کی بن بود.



جهنم روی زمین

- خوب، پس محموله آماده است؟

آکس صدای مک‌کی‌ین را خیلی خوب یادش بود: خیلی بلند و رسا نبود، اما عمیق و پر قدرت و کاملاً با اعتمادبه‌نفس و حالا با تلفظی به سختی، چون که آخرین کلمه با حرف الف شروع می‌شد. فک داغان شده‌اش قادر به ادای کامل و درست کلمه نبود. دزموند روی یکی از صندلی‌ها که شبیه صندلی دندانپزشکی بود، پشت به آکس نشست. گوشواره‌ی صلیبی شکلش از روی شانه‌ی راستش دیده می‌شد. استریک هم روبه‌روی او، آن طرف میز نشست. این دو مرد هیچ کدام



نمی‌دانستند کس دیگری هم در اتاق بود.

جای خوشبختی بود که استریک از تابلوهای بزرگ نقاشی خوشش می‌آمد. تابلوهایی که استریک برای دفتر کارش خریده بود. هر چه بودند در حال حاضر جایی برای مخفی شدن آلكس فراهم کرده بودند. آلكس پشت تابلوی صاف ایستاده بود؛ در فضایی چهارگوش و مستطیلی شکل بین تابلو و دیوار. آن‌جا مطمئناً مثل اتاق، مناسب یک آدم بالغ نبود و با وجود این که خودش را محدود کرده بود، به ماهیچه‌های ران‌ها و شانته‌هایش فشار می‌آورد و این فشار آلكس را از پا درمی‌آورد. به سختی مک‌کی‌ین و استریک را در آینه دید، اما جرات نمی‌کرد بیش از حد به جلو خم شود تا بهتر ببیند. چون اگر آلكس می‌توانست آن‌ها را ببیند، آن‌ها هم آلكس را می‌دیدند.

استریک جواب داد:

- البته آماده است.

از صدایش به‌نظر می‌آمد ناراحت و آزرده است.

- من به تو قول دادم، ندادم؟ مقادیر زیادی از آن در فرودگاه گت وویک^۱ است. بایک بوبینگ ۷۵۷ تجاری حمل می‌شود. کاملاً عادی، اما چون فکر می‌کردم برایت جالب باشد نگاهی به آن بیندازی، بنابراین نمونه‌ای از آن را برایت نگه داشتم.

استریک در کنسویی از میزش را کشید و چیزی از آن بیرون آورد. آلكس گردن کشیده بود که بهتر ببیند، اما نتوانست ببیند چیست.

- بیش از حد انتظار طول کشید. با تولید انبوه مشکل داشتیم.

مک‌کی‌ین پرسید:

- چه قدر از این را تولید کردی؟

1. Gatwick Airport



- پانصد گالن. بیش از اندازه‌ی نیاز. مهم‌ترین مسئله این است که اطمینان حاصل کنیم وقتی داخل هواپیما در آسمان است، در دعای ثابت نگه داشته شود. باید یادت باشد که این ماده زنده است. می‌توان گفت که کاملاً ماندنی و بادوام است.

- چه قدر سریع عمل می‌کند؟

- تقریباً بلافاصله و فوراً. باید صبح از آن استفاده کنند. جریان آن بی‌درنگ شروع می‌شود، اما سی‌وشش ساعت طول می‌کشد تا فعال شود. البته، چیزی دیده نمی‌شود - نه در شروع آن - اما ظرف سه هفته توجه تمام دنیا را به خود جلب می‌کند.

استریک مک‌کی‌ین کرد و بعد گفت:

- نظرت درباره‌ی تیراندازی چیست؟

- فردا مایرا^۱ را به تقاطع الم^۲ می‌فرستیم. آن‌جا را می‌بندیم. حالا همه چیز پشت سر ماست.

- بنابراین به نظر می‌رسد در موقعیت خوبی هستیم. لثوی عزیزم همیشه این را به تو نگفتم؟ خداوند بر اساس کار و تلاش به تو نعمت عطا می‌کند. همان‌طور که در کتاب تیموتی^۳ گفته است.

- خوب، بله...

اما استریک حرفش را ادامه نداد و در این سکوت، آلكس فهمید اتفاقی افتاده است. پشت تابلو قوز کرده و خشکش زده بود، از ترس این که صدای نفس‌هایش یا صدای ضربان قلبش حضورش را لو دهند.

استریک گفت:

1. Myra

2. Elm

3. Book of Timothy



متمرکز بود. گونه‌هایش سرخ شده بود. استریک گفت:

- به این رایانه نفوذ شده و از آن استفاده هم شده.

- نفوذ شده؟

- سعی کردند اطلاعات و فایل‌های درایو اصلی را دانلود کنند. تا آن جایی که من

می‌دانم، احتمالاً موفق هم شده‌اند.

استریک گوشی تلفن را چنگ زد و شماره‌ای را گرفت. مکث کوتاهی کرد. بعد

جواب داد:

- لئونارد استریک صحبت می‌کند. من گزارش وضعیت اضطراری و فوری

می‌خواهم.

دوباره مکث کرد. الکس نمی‌دانست آن طرف خط چه گفتند، ولی حدسش

سخت نبود و بعد استریک دوباره جواب داد:

- از شما می‌خواهم مراقبت و محافظت را دو برابر کنید.

بعد با تحکم ادامه داد:

- همه‌ی کارکنان امنیتی فوراً جمع شوند. این یک تمرین نیست. با یک نفوذ

امنیتی روبرو هستیم.

گوشی را قطع کرد.

مک‌کی‌ین پرسید:

- قضیه چیست؟

- یک فضول؛ یک مهمان ناخوانده داریم. ده دقیقه‌ی قبل کل سیستم مراقبتی

ما از کار افتاد. یکی علایم را متوقف کرده.

استریک با اشاره به رایانه گفت:

- این چیزی بوده که دنبالش بودند. آن‌ها حتماً چند ثانیه قبل از رسیدن ما از

این‌جا رفته‌اند.



- یکی در دفتر من بوده.

- جی؟

این کلمه مثل صدای ضربیه‌ی شلاق بود.

- می‌زم...

استریک قطعه‌ای از روی میز برداشت. الکس حتی بدون این که آن را ببیند،

می‌دانست چیست. همان قطعه‌ی حافظه که موقع ورودش به رایانه وصل بود.

الکس آن را از رایانه خارج کرده بود تا قطعه‌ی حافظه‌ی خودش را جای آن قرار

دهد. اما بعد به فکرش نرسید دوباره آن را سر جایش بگذارد.

استریک گفت:

- وقتی آدم پایین که تو را ببینم این قطعه در یو. اس. بی رایانه‌ام بود. من خودم

آن را جا زده بودم. یکی آن را جابه‌جا کرده.

- مطمئنی؟

- البته که مطمئنم.

- احتمالاً منشی تو این‌جا بوده.

- امروز این‌جا نیست.

الکس دیگر نمی‌توانست در همان وضعیت که بود، خودش را نگه دارد.

نمی‌توانست به آن وضع ادامه دهد و بگذارد ماهیچه‌هایش له شوند. باید عضلاتش

فضای بیش‌تری پیدا می‌کردند. حداقل یک چیز به نفع او بود. جایی که مخفی

شده بود آن قدر کوچک بود که آن دو نفر حتی برای لحظه‌ای شک نمی‌کردند که

او هنوز در اتاق باشد، ولی باید باید می‌دانست این وضع تا کی ادامه دارد. خیلی

آهسته به جلو خم شد تا به آینه نگاه کند. مک‌کی‌ین قطعه‌ی حافظه را در دستش

نگه داشته بود. استریک با خشم زیاد بالای رایانه خم شده بود و تند تند از روی

صفحه کلید رایانه چیزهایی می‌نوشت و چشم‌های ریزش روی صفحه‌ی رایانه



او نمی‌توانست این‌جا بماند.

اما وضعیت بدتر از آن بود. ظاهراً تنها شانس زنده ماندن آکس در پیدا کردن آقای گیلبرت و بقیه بود. مرگ در اثر لو رفتن و شناسایی شدن تصادفی نبود و اصلاً مهم نبود بلانت چه بگوید؛ آن‌جا، در گرین‌فیلدز واقعا اتفاق بسیار ناخوشایندی در شرف وقوع است. چرا گرداننده‌ی گرین‌فیلدز آن قدر سفت و سخت می‌خواهد که مهمان ناخوانده کشته شود؟ آکس باید به همکلاسی‌هایش ملحق شود. وقتی شاهد وجود دارد، هیچ نگرهانی به او شلیک نخواهد کرد. وقتی پیش بقیه برگرود، در امان خواهد بود... فقط یک دانش‌آموز سرخر و خسته میان بقیه بود.

به طرف در می‌رفت. چیزی نمانده بود از اتاق بیرون برود که توجهش به شیشه‌ی کوچک دارو، روی میز استریک جلب شد؛ یک لوله‌ی آزمایش، که سرش مهر و موم شده بود و داخلش مایع خاکستری و گل‌آلودی بود. باید همان نمونه‌ای باشد که آن دو نفر درباره‌اش حرف می‌زدند، آکس هنوز نمی‌دانست این ماده چیست، ولی قرار بود پانصد گالن از آن به خارج از کشور حمل شود. قطعه‌ی حافظه رایانه هنوز در جیبش بود، خیلی سریع چرخید و لوله را هم برداشت. اسمبترز می‌توانست آن را تجزیه و تحلیل کند و این می‌توانست پایان ماجرا باشد. این مایع مطمئناً نقشه‌ی آن‌ها را فاش می‌کرد.

در را باز کرد، نگاه کرد کسی آن اطراف نباشد، بعد از اتاق بیرون رفت. تصمیم گرفته بود از راهی که آمده بود برگردد. نمی‌دانست دوستانش کجا هستند و از این‌که از هیچ طریقی نمی‌تواند با آن‌ها ارتباط برقرار کند، خیلی خشمگین و ناراحت بود. باید به تام یا جیمز تلفن می‌کرد، اما همه‌ی آن‌ها تلفن‌های همراه خود را در اتوبوس گذاشته بودند. آن خانم، دکتر بنت، به آن‌ها چه گفته بود؟ اول آزمایشگاه‌ها، بعد گلخانه‌ها و مراکز انبار و ذخیره‌سازی. آخر سر هم سالن سخنرانی. پیدا کردن آن‌ها خیلی سخت نبود.



- محافظت دو برابر چیست؟

- یعنی هر شخص غیرمجازی که در مرکز زیستی در حال پرسه زدن دیده شود، کشته خواهد شد. بدون هیچ سوالی.

آکس با ناپاوری این‌ها را شنید. دقیقاً در چه وضعیتی گیر کرده بود؟ چه چیزی می‌توانست آن قدر مهم باشد که استریک به خاطر حفظ آن حاضر به کشتن بود؟ مک‌کی‌ین پرسید:

- مگر این‌جا کلی شاگرد مدرسه‌ای ندارید؟

- این را فراموش کرده بودم، دزموند، من احمق نیستم، هر چی می‌خواهی فکر کن. کارمندان من دستور ویژه دارند. رایانه را خاموش کرد.

- من به بخش مرکزی نظارت و مراقبت می‌روم. تو هم می‌آیی؟

- معلوم است که می‌آیم.

به نظر آکس، مک‌کی‌ین بیش از این که احساس خطر کند، سرگرم شده بود. اما ظاهراً شخصیت او این‌طوری بود. هنوز به هم نریخته و آرام بود. باور نمی‌کرد کسی بتواند به نقشه‌ی او نفوذ کند.

هر دو ایستادند. وقتی که استریک از پشت میز بیرون می‌آمد، آکس صدای خش‌خش لباسش را شنید. در باز و بعد بسته شد.

آکس با حالتی قدرشناسانه خودش را پشت تابلو صاف کرد. بالاخره به خیر گذشت. لحظه‌ای، همان‌جا که بود، ایستاد. سعی کرد افکارش را جمع و جور کند. تا وقتی در دفتر استریک بود، در امان بود. حداقل برای مدتی. آن‌ها دنبال آکس می‌گشتند، اما این‌جا تنها جایی بود که نمی‌گشتند. اما حتی در این‌صورت هم نمی‌توانست برای همیشه آن‌جا بماند. با وجود مهمانی ناخوانده و ناخواسته که آن‌جا پرسه می‌زد، بازدید گروه مدرسه قطع می‌شد و اتوبوس به مدرسه برمی‌گشت.



متوجه شد نگرهبان در مسیر حرکت او شلیک می‌کند و گلوله‌ها هم از نزدیک سرش می‌گذشتند. اسلحه صدا خفه‌کن داشت که البته، منطقی بود. این‌ها دستورهای ویژه‌ای بود که استریک صادر کرده بود. نمی‌توانستند با صدای شلیک گلوله خطر کنند! آن هم وقتی که چهل پسر بچه مدرسه‌ای در آن مکان حضور داشتند.

الکس به طرف راهروی دیگری پرید و از جلوی تعدادی در رد شد. بعد از جلوی آزمایشگاهی عبور کرد که به طرز بی‌باورنکردنی، قدیمی بود و روی میز آزمایشگاه پر از نمونه‌های گیاهی بود و داخل قفسه‌ها هم بطری‌هایی با مواد شیمیایی مختلف دیده می‌شد. زنی با رویوشی سفید با ظرفی سنگی در دستش، نگاهش به الکس افتاد و یک آن، نگاهش را برگرداند. پشت سر او، مردی یک سینی را از داخل چیزی شبیه یک یخچال صنعتی بیرون می‌آورد. الکس فکر کرد اگر هم‌کلاسی‌هایش این‌جا بوده‌اند، پس شاید چند دقیقه‌ی قبل از این‌جا رفته‌اند. وسوسه شد بایستد و بپرسد. هنوز می‌توانست وانمود کند گم شده است، اما تصمیم گرفت برود و چیزی نپرسد. الکس پسری با لباس مدرسه بود، اما واقعیت این بود که اصلاً فرقی هم نمی‌کرد. این آدم‌ها او را مرده می‌خواستند.

صدای شلیک را پشت سرش شنید. از گوشه‌ی چشمش دید که چراغ دیگری چشمک زند. الکس حتی سرعتش را هم کم نکرد. درمی‌شیشه‌ای جلویش دید. به سرعت به سمت آن دوید، نخل‌ها تا بیرون امتداد داشتند. دعا می‌کرد در قفل نباشد. در را فشار داد. در باز شد. همان‌طور که رگبار گلوله آهسته در هوا جریان می‌یافت و دیوار کناری الکس را سوراخ سوراخ می‌کرد، خودش را از در به بیرون پرت کرد.

الان بیرون بود و می‌دوید. نمای سفید و براق سالن سخنرانی را آن طرف علفزار می‌دید، اما نمی‌توانست به آن برسد. نگرهبان‌های بیش‌تری با وسایل تیراندازی برقی دنبال او بودند و به طرز تعجب‌آوری سریع حرکت می‌کردند. الکس موجی از



الکس در را پشت سرش بست و در طول ساختمان، تند و کوتاه دوید. صدای پایش روی فرش کف راهروها نمی‌آمد. وقتی راهروی دوم را دور زد، پل شیشه‌ای جلوی رویش بود، اما درست همان موقع که به پل نزدیک می‌شد، صدای چند نفر را اطرافش شنید که برگشتند و پشت سرشان را نگاه کردند. قبل از آن که از راه برسند، فوراً پشت قفسه‌ای خم شد.

سه نگرهبان و هر سه مسلح، از این سر پل به آن سر رفتند. بعد، از گذرگاهی پایین رفتند و از نظر دور شدند. بالای سرش چراغ قرمزی خاموش و روشن می‌شد. دندان‌هایش را به هم فشار داد. وارد بازی موش و گربه‌ای شده بود که فقط یک موش داشت یا تعداد زیادی گربه‌های ترسناک.

الان پل باز بود و هیچ کس هم آن اطراف دیده نمی‌شد. الکس از روی پل عبور کرد و به جایی که فکر می‌کرد ساختمان اجرایی است، وارد شد. به طبقه‌ی پایین برگشت، اما فراموش کرده بود از کدام سمت آمده است؛ چپ یا راست. مشکل این‌جا بود که هر دو مسیر مثل هم بود. درست است، راه را گم کرده بود. پس با سکه‌ی فلزی کوچکی شیر یا خط انداخت تا مسیرش را انتخاب کند. الکس هنوز کارت پستال و سیستم راهنمای آن را در جیب عقبش داشت، اما می‌دانست کمکی به او نمی‌کند. مهم این بود که حرکتش را حفظ کند و دیده هم نشود.

- بایست.

نگهبانی که معلوم نبود از کجا پیدایش شد، راهش را سد کرد. نگرهبان اسلحه‌ی خودکاری به گردنش آویزان کرده بود که ناشیانه با آن ورمی‌رفت و گاهی به بالا و گاهی به اطراف حرکتش می‌داد. الکس چرخید و دوید، سرش را پایین نگه داشت و به حالت زیگزآگ، به چپ و راست دوید. هنوز ده قدم نرفته بود که چراغ تنون منفجر شد و جرقه‌های آتش و شیشه‌های شکسته به هوا پرتاب شدند. دیوار گچ‌کاری شده هم رویش ریخت. الکس چیزی بیش‌تر از یک نجوا نشنیده بود، اما

ناامیدی را در وجودش حس کرد. چه طور به آقای بلانت و خانم جونز اجازه داده بود که او را در این خطر بیندازند؟ به جک قول داده بود دوباره خودش را به دردسر بیندازد. بالاتر از آن، به خودش قول داده بود.

خشم و غضب شدیدی احساس کرد. به یکی از گلخانه‌ها رسید و از در دو لنگه‌ی آن، خودش را به داخل پرت کرد. بیرون هوا خنک و سرد بود، اما این جا هوا نیمه‌استوایی بود. صدها گیاه در قفسه‌ها مرتب چیده شده بودند. بعضی فقط چند سانت ارتفاع داشتند و برخی هم تا بالای سقف می‌رسیدند؛ گلخانه‌ها ظاهراً شبیه سازه‌های شیشه‌ای بودند که به اتاق‌های مختلفی تقسیم‌بندی شده بودند و هر یک توسط راهی پیچ در پیچ به دیگری مربوط می‌شدند. لوله‌های نقره‌ای بسیار بزرگ و حجیم و سیستم ابرسانی تا سرتاسر سقف پیچ می‌خوردند تا ابرسانی به تمام گیاهان به طور یکسان شکل بگیرد. تعداد زیادی دستگاه کنترل برق، درجه حرارت و میزان رطوبت در محدوده‌های مختلف وجود داشت. آکس آن جا در امان بود. نگهبان‌ها احتمالاً تا داخل گلخانه‌ها تعقیب می‌کردند، اما آن جا جاهای زیادی برای مخفی شدن وجود داشت. اگر به حرکتش ادامه می‌داد، دیگر نمی‌توانستند او را پیدا کنند.

حمله‌ی بعدی کاملاً غافلگیرانه بود. نگهبان‌ها بیرون از گلخانه به او شلیک می‌کردند؛ رگبار گلوله متوقف نمی‌شد. گلوله‌ها از همه طرف شلیک می‌شدند. آن‌ها مصمم بودند او را بکشند؛ حتی اگر به قیمت نابود کردن تمام مجتمع باشد. آکس صدای شلیک را نمی‌شنید. اما داخل گلخانه صدای شکستن شیشه‌ها در اثر شلیک گلوله کزکننده بود. دور و بر او همه جا پنجره بود. آکس خودش را به زمین پرت کرد؛ چون صدها تکه شیشه به اطراف پخش می‌شدند و ممکن بود به او بخورند. چند سانت بالای سرش گیاهان ریزریز شدند. هوا سبزرنگ شد، چون ساقه‌ها و برگ‌های گیاهان تکه‌تکه و ریزریز شده و در هوا پخش شده بودند.

خرده‌شیشه‌ها به ظروف گرد تراکوتا خوردند. گل‌های رنگ روشن خودبه‌خود پریز شدند و ریختند.

گلوله‌ها هنوز چکش‌وار به دستگاه‌ها می‌خوردند و از لوله‌های فلزی کمانه می‌کردند. آکس به زحمت می‌توانست سایه‌های سیاه نگهبان‌ها را ببیند که ساختمان را در محاصره‌ی خود گرفته بودند و نابودش می‌کنند. فکر کرد نکند همه‌ی نگهبان‌ها دیوانه شده‌اند. یا این که کار در گرین‌فیلدز تمام شده بود و دیگر اهمیتی نداشت کسی از این جا فرار کند و اسرار این جا را هم با خود ببرد.

چهار دست و پا به جلو رفت و سعی کرد خود را داخل گلخانه‌ها گم کند. به سمت دیواری آجری رفت. این جا هم دستگاه‌های بسیار زیادی وجود داشت. پشت آن‌ها خزید تا بین خودش و گلوله‌ها دیواره‌ی محکمی ایجاد کند. هیچ کس این جا نمی‌توانست او را ببیند. انگشت‌هایش را روی پیشانی‌اش کشید. وقتی انگشت‌هایش را نگاه کرد، خونی بودند. هیچ یک از گلوله‌ها به او نخورده بود. حتماً پیشانی‌اش در اثر اصابت با خرده‌شیشه‌ها زخمی شده بود؛ تکه‌های شیشه را از روی شانه‌هایش برداشت. چه شکلی شده بود؟ اگر آقای گیلبرت سر می‌رسید، چه می‌گفت؟

باید گروه مدرسه را پیدا می‌کرد. حتماً آن‌ها سر و صدا و جنجال را شنیده بودند. گرچه نگهبان‌ها از صداخفه‌کن استفاده می‌کردند؛ راهروی دیگری دید که به مکانی دیگر می‌رسید. این یکی به جای شیشه و پنجره، کاشی‌های آینه‌کاری شده داشت. در حالی که هنوز سرش را پایین نگه داشته بود و آرام حرکت می‌کرد، ناگهان خود را در محاصره‌ی کیسه‌های کود شیمیایی دید. وارد جایی مثل اتاق تجهیزات شده بود که پر از بیل و فرغون و چرخ‌دستی بود؛ در واقع وسط یک باغ معمولی بود تا یک پایگاه تحقیقاتی فوق‌سری؛ و باید به خودش یادآوری می‌کرد



به تنش چسبیده بودند چیزی بالای سرش با صدای بلند وزوز می کرد. آکس چشم‌هایش را بست و ناسزا گفت.

او به گنبد سعی آمده بود.

اطرافش را نگاه کرد. یک بار گلخانه‌ی پارک کو^۱ را در لندن دیده بود و این جا از خیلی جهات شبیه آن بود. خود ساختمان خیلی زیبا و قشنگ بود؛ گنبدی بزرگ در چهارچوبی ظریف یا ستون‌های فلزی محکم بود. کل محوطه‌ی آن جا به اندازه‌ی دایره‌ی وسط زمین فوتبال بود. اگر اصلاً چنین چیزی وجود داشته باشد، اما برعکس پارک کو، آن جا هیچ چیز زیبا یا جذابی درباره‌ی گیاهان در حال رشد نداشت.

آکس آسفتگی و انبوه سبز رنگی را که به وجود آمده بود، بررسی کرد. تنه‌ها و شاخه‌ها به صورت ضربدری درهم فرورفته بودند و برای یافتن فضا با هم می‌جنگیدند. برگ‌ها با تیغ‌های تیزشان یا با سطح پوشیده از کرک‌شان، شبیه شیطان بودند. یاد حرف‌های دکتر بنت افتاد. این‌ها گیاهان جهش یافته بودند.

لمس کردن فقط یکی از آن‌ها درد و مرگ را به دنبال داشت. چیزهایی شبیه سیب‌های نصف شده از آن‌ها اوبزان بودند و دانه‌های روغنی پرگوشت، محکم به بوته‌ها چسبیده بودند و همه رنگ‌های زنده‌ای داشتند؛ گویی به‌طور غیرطبیعی، به او هشدار می‌دادند که عقب بماند و به آن‌ها نزدیک نشود. صدای وزوزی را شنید. حشره‌هایی آن جا بودند که از صدای‌شان می‌شد فهمید بزرگ هستند؛ زنبور عسل بودند، یا شاید بدتر از آن.

روی پوست آکس پر از حشره بود. اما به زور سعی کرد تکان نخورد. اطلاعاتی که دکتر بنت موقع ورودشان داده بود، احتمالاً الان می‌توانست زندگی‌اش را نجات دهد. نمی‌توانست با هیچ کدام از گیاهان آن جا تماس سطحی هم داشته باشد.

1. KewGardens

که در چه دردمندی افتاده است. آن جا پر از کیسه‌های کود بود. هر طور شده باید راهی برای خروج پیدا می‌کرد. باید از راه سالن سخنرانی برمی‌گشت. حداقل به نظر می‌رسید نگهبان‌ها را با مسلسل‌های‌شان سردرگم کرده است. در بین خرابی‌هایی که به بار آورده بودند، هاج و واج دنبال یک بچه می‌گشتند. آکس به لوله‌ی مهر و موم‌شده‌ای را که از دفتر استریک دزدیده بود، نگاه کرد. آن را در جیب بغل کتش گذاشته بود و خوشبختانه هنوز سالم بود؛ دوباره از مخفیگاهش بیرون آمد و به طرف مجموعه‌ای از درهای فولادی حرکت کرد که تابلویی روی آن‌ها دیده می‌شد:

ورود اکیدا ممنوع

فقط کارمندان، با مجوز ورود

درها قفل بودند و کاملاً محکم و بدون هیچ منفذی، مهر و موم شده بودند؛ اما یک کارتخوان الکترونیکی آن جا، درون قابی قرار داشت. آکس هنوز کارت کتابخانه را داشت. آن را برنامه‌ریزی مجدد کرده بود تا دفتر استریک را باز کند و احتمالاً استریک به هر منطقه‌ای در مرکز زیستی دسترسی داشت، پس... آکس کارت را امتحان کرد. کار کرد. درها باز شدند. داخل شد و همان طور که در را پشت سرش می‌بست، لبخند زد. چقدر خوب بود که نگهبان‌ها نمی‌توانستند آن جا دنبالش بگردند. از این‌ها گذشته، مگر چند نفر از نگهبان‌ها مجوز ورود دارند؟ بالاخره فهمید کجاست، اما دیگر خیلی دیر شده بود. شکل و شمایل ساختمان، گرمای شدید، رطوبتی که روی شیشه‌های در و پنجره جاری بود، همه و همه به او هشدار می‌دادند. اما درها خود به خود قفل شده بودند. با نگاهی به پشت‌سرش، متوجه شد آن طرف نه کارتخوانی و نه راهی برای خروج وجود نداشت. همان جا که بود، ایستاد. هوای سنگین را روی یشانی و گونه‌هایش حس کرد. لباس‌هایش



چون تغییر یافته شده بودند، بنابراین صدها بار بیش تر از حد طبیعی شان، مرگ آور و مهلک بودند. تازه فقط گیاهان نبودند. بنت درباره‌ی فعل و انفعالات سمی هم حرف زده بود. پس آن‌جا عنکبوت‌ها و حلزون‌های سمی هم وجود داشت و البته زنبور عسل. استریک چرا چنین مکانی را ایجاد کرده بود؟ آن‌جا جهنمی روی زمین بود. می‌خواست چه چیزی را ثابت کند؟

الکس نمی‌توانست برگردد. شکل گنبد را به یاد آورد، با راهروهای شیشه‌ای‌اش که مثل عقربه‌های قطب‌نما، به بیرون منشعب شده بودند؛ انگار از سمت جنوب داخل شده بود. حالا باید به طرف دیگر و یکی از سه خروجی می‌رفت. سالن سخنرانی باید دقیقاً مقابلش باشد. پس کافی بود مستقیم برود. حداقل یک راه آن‌جا بود؛ یک پیاورد که از الوار ساخته شده و مقابلش امتداد داشت. هیچ کس این‌جا دنبالش نمی‌گشت. کسی آن‌قدر احمق نبود که این‌جا دنبالش بیاید. ممکن بود حشره‌ای نیشش بزند. گازش بگیرد و سم وارد بدنش شود و ممکن بود از ترس بمیرد. اما حداقل به او تیراندازی نمی‌شد.

چاره‌ی دیگری نداشت.

الکس آهسته به جلو حرکت کرد. به چیزی دست نمی‌زد. سر و صدا هم نمی‌کرد. اگر قرار بود زنده از آن‌جا خارج شود، باید هر ثانیه یک قدم برمی‌داشت. دکتر بنت از عارها، مارهای تایپه، گفته بود. الکس می‌دانست که سمی‌ترین مارهای جهان متعلق آن‌جا هستند؛ پنجاه برابر سمی‌تر از مار کبری. اما مار هم هیجان‌زده می‌شد. مثل همه‌ی حیوانات، مار هم به آدم حمله نمی‌کرد، مگر این‌که مورد تهدید واقع می‌شد؛ بنابراین مشروط بر این‌که دست به چیزی نزنند، چیزی را لمس نکنند، روی چیزی یا نگذارد یا چیزی را به خطر نیندازد، می‌توانست به سرعت از آن‌جا خارج شود. هر بار یک قدم برمی‌داشت.

الکس راه ساخته شده با الوار را دنبال کرد. گیاهان به طرز وحشتناکی به او



نزدیک بودند. نزدیک‌ترین گیاه، خاربن عظیم‌الجثه‌ای بود که مثل سگی عصبانی تلاش می‌کرد خودش را آزاد کند و به او حمله‌ور شود. بعدی، درخت کلفت و کوتاه و زشتی بود که از زمین بیرون آمده بود و به جای برگ، تیغه‌هایی سبزرنگ به شکل چاقوی جراحی داشت.

بوی رز زردفام گوگردی در مشامش بود. این راه به ساختمانی یکپارچه می‌رسید. گیاهی خرنده جلوش اویزان بود. تلاش کرد در مقابل وسوسه‌ی کنار زدن آن از سر راهش مقاومت کند. خم شد و خودش را کنترل کرد تا با آن تماسی پیدا نکند. الکس در عین حال سعی می‌کرد با نهایت دقت حرکت کند. اگر در محاسباتش اشتباه می‌کرد، حتی به اندازه‌ی یک سانت، ممکن بود چیزی را جابه‌جا کند و در این صورت کارش تمام بود.

آن‌جا همه چیز دشمنش بود. نزدیک سرش وزوزی شنید. سرش را به اطراف چرخاند؛ نتوانست خودش را کنترل کند. آستین لباسش به گزنده‌هایی نوک تیز برخورد کرد، اما خوشبختانه پارچه‌ی لباسش مانع تماس موهای ریز گزنده شد. الکس خودش را در لباسش جمع کرد و آن را دور خودش کشید. تک تک سلول‌های بدنش فقط روی جلو رفتن متمرکز شده بودند.

جانوری روی پایش می‌لولید.

الکس ایستاد. می‌دانست دیگر نمی‌تواند نفس بکشد. انگار یکی سیمی را سفت و محکم دور گردنش پیچیده بود. در حالی که سعی می‌کرد دستپاچه نشود، پایین را نگاه کرد. از روی وزنش می‌توانست حدس بزند که مار نیست. خیلی کوچک و نیک بود. خرنده نبود. چهار دست و پا حرکت می‌کرد. اول آن را نمی‌دید و فکر کرد خیالاتی شده است.

خیالاتی نشده بود. بدتر از مار بود. یک هزارپای براق، به طول حداقل یانزده سانتیمتر بود که روی کتانی‌اش جاخوش کرده بود. این موجود مثل یک بچه دیو



بود: سر قرمز، بدن سیاه و پاهای زرد روشن داشت که طبق انتظار، بیج و بیج بودند. آکس می‌دانست که این موجود چیست. یک بار عین همین جانور را در تلویزیون دیده بود. مجری آن را چه نامیده بود؟ هزارپای سرسرخ. هم‌چنین به هزارپای غول‌پیکر بیابان مشهور بود. به طرز خارق‌العاده‌ای مهاجم و بی‌نهایت سریع بود...

و این یکی مصمم بود خودش را تا علامت نایک^۱ بکشد. اگر تصمیم می‌گرفت کمی بیش‌تر گشت بزند، روی قوزک پایش می‌رسید. بالای پاچه‌ی شلوارش چه‌طور؟ آن وقت چی می‌شد؟ آکس درست مثل مجسمه، ایستاده بود و بدون هیچ صدایی، سر حشره فریاد می‌زد.

- دور شو! برو و داخل یک چاله‌ی گوگرد گشت بزن. با یک حلزون صدف مرمری، دوست شو. فقط من را به حال خودم بگذار.

آکس شاخک‌هایش را که می‌چرخیدند، می‌دید! انگار با آن‌ها فکر می‌کرد. متوجه برق آن درست چند سانت بالاتر از جورانش بود. دیگر نمی‌توانست تحمل کند. با استفاده از تمام عضلات پایش، محکم در هوا لگد زد. فکر می‌کرد هزار پا محکم به پایش چسبیده است. احتمالاً روی بند کفشش گیر کرده بود مطمئن بود گاز گرفتن هزار پا را حس خواهد کرد. اما وقتی دوباره پایین را نگاه کرد، هزارپا آن‌جا نبود. موفق شده بود؛ با تکان دادن پایش، هزارپا را پرتاب کرده بود. به اسلحه نیاز داشت... وسیله‌ای که با آن از خودش در مقابل خطر و هر چیز که نزدیکش می‌شد، حمایت کند. چرا اسمیترز یک شعله‌افکن داخل جامدادی جاسازی نکرده بود؟ آکس دوباره دستش را به طرف کوله‌اش دراز کرد. هنوز خودکارهای ژله‌ای را داشت. اما انفجار، آن هم آن‌جا، آخرین راهکار بود. چون هر موجود زنده‌ای را از حضورش در آن‌جا باخیر می‌کرد. فقط می‌ماند ممداتراش یا لبه‌های الماسی‌اش.

۱. Nike - علامت نایک که روی کفش آکس بود. (مترجم)



آن را از کوله بیرون آورد و پلاستیکی را که سه بار دورش بسته شده بود، باز کرد. وسیله‌ای را بیرون آورد که شبیه تیر یا ساپور گوشت خوردگنی بود و طولش به زحمت به سه سانتی‌متر می‌رسید. فقط برای بریدن سیم یا حتی شیشه مفید بود و به درد کار دیگری نمی‌خورد. به هر حال حتی اگر این‌طور هم بود، باز آکس با در دست داشتن آن، احساس اطمینان بیش‌تری می‌کرد.

در خروجی کجا بود؟ نگهبان‌ها احتمالاً هنوز دنبال او بودند و آکس می‌دانست باید هرچه سریع‌تر راه خروج را پیدا کند. با این وجود حتی جرات نداشت عجله کند. یک قدم دیگر برداشت و پایش را روی چند قارچ گذاشت و آن‌ها را له کرد. مایع زرد کم‌رنگی، مثل چرک، از زیر کف کفشش آهسته بیرون زد. شب پره‌ای جلوبش بال بال زد. انگار در جنگل گم شده بود، اما باورش سخت بود. در واقع، در جنگلی مصنوعی در یک گلخانه بود.

کوره‌راهی او را به حوضچه‌ای رساند که گل و لای از آن قل می‌زد و آهسته و سنگین بالا می‌آمد و یک درخت بیج و بیج بلندی که از کنار شاخه‌هایش، بخش‌های رونده‌ای روی زمین کشیده شده بود. آکس به درخت نگاه کرد. بعد وقتی یک قطره شیرهی سفید شیری‌رنگ از پوسته‌ی درخت تراوش کرد و افتاد، سرش را پس کشید. شیره به صورتش نخورد و فقط به اندازه‌ی یک میلی‌متر با صورتش فاصله داشت و آکس می‌دانست اگر روی چشم‌هایش ریخته بود، حتماً کور می‌شد.

آکس در کوره‌راه از بیجی دایره‌شکل عبور کرد و در زمین باریک بدون درخت رودخانه‌ی کوچکی را دید که پلی به سبک ژاپنی روی آن قرار داشت. این ساختار نسبتاً کماتی در این جنگل مصنوعی مسخره بود. چه کسی ممکن بود بخواهد برای پیاده‌روی به آن فضای مرگبار بیاید؟ دیگر پنجره‌های شیشه‌ای با همان دیوارهای بیرونی گنبد سمی را نمی‌دید و حدس زد باید درست وسط ساختمان



باشد. خوب، دست کم اگر به نیمی راه رسیده بود، مفهومی این بود که فقط همین اندازه تا بیرون ساختمان فاصله دارد. بالای سرش حشرهای وزوز کرد و رد شد. از گوشه‌ی چشمش حشرهای غول‌پیکری را با پاهای دراز و کشیده دید که به خاطر وزن زیادش به سختی می‌توانست در هوا پرواز کند. آکس منتظر شد تا حشره برود. باید از آن جا خارج می‌شد.

قدم روی پل گذاشت، هنوز آهسته حرکت می‌کرد. آب تیره‌ای رنگی زیر پایش بود و وقتی آکس وسط پل رسید، ناگهان آب با تلاطمی دیوانه‌وار فوران کرد. چیزی مثل ماهی حضورش را اعلام کرده بود. پیرانا^۱ یا چیزی بدتر از آن بود. آکس کم‌کم به این فکر افتاد که اگر این گنبد به منظور تحقیق علمی ساخته شده باشد یا اگر نوعی اسباب بازی غول‌پیکر نباشد، پس خواب و خیال یک ذهن بیمار است. استریک وانمود می‌کرد روی سموم مطالعه و تحقیق می‌کند، اما در واقع او بیش‌تر به مرگ علاقمند بود.

آکس راهش را از روی پل به آن طرف ادامه داد و همان موقع بود که سر و کله‌ی یک نفر پیدا شد. نگرهبان بود. شاید هم باغبان بود. لباس سفید ایمنی پوشیده بود که از قوزک پا تا گردنش را پوشانده بود. پاهایش با چکمه‌ی ولینگتون^۲ سنگینی می‌کرد. دستکش‌هایش هم دو برابر اندازه‌ی عادی بود. کلاه سرش گذاشته بود. مثل کلاه زنبوردارها بود، فقط به جای تور، روی صورتش را با ورقه‌ی پلاستیکی پوشانده بود. آکس دو تا چشم که با نگاهی خصومت‌آمیز به او خیره شده بود و لب‌هایی را که به او پوزخند می‌زدند، کاملاً تشخیص داد، با ساطوری در دستش که مستقیماً به طرف آکس نشانه رفته بود.

1. Piranaha
2. Wellington



آکس سر جایش ایستاد. پل پشت سرش بود. گفت:
- سلام، شما متصدی پارک هستید؟ اگر این طور باشد، شاید بتوانید راه خروج را به من نشان دهید.

مرد دستش را سفت روی اسلحه‌اش گذاشت. آکس می‌دانست قرار است چه اتفاقی بیفتد و خودش را آماده کرد. همان طور که ساطور را در هوا می‌چرخاند، گردن آکس را نشانه گرفت. آکس خودش را پایین پرت کرد و بعد به طرف مرد رفت و از زیر بازوی او، جاخالی داد. یک ثانیه بعد، آکس پشت سر او بود. ضربه‌ی سریع و ظریف و تیغه‌ی ساطور لباسش را پاره کرد.

مرد حتی ضربه را هم حس نکرد. چرخ‌های زد و هر دو دستش را جلو آورد و از دسته‌ی ساطور به عنوان چماق استفاده کرد. آن را روی بازوی آکس فرود آورد و درد در تمام استخوان‌ها و ماهیچه‌های آکس منتشر شد و بعد به مچش دستش رسید. مچ دستش باز شد و چاقوی کوچک از دستش افتاد.

مرد دوباره به طرف آکس آمد و این بار تیغه‌ی ساطور را چرخاند تا آکس را وادار به عقب‌نشینی کند. آکس یک قدم عقب رفت و بعد یک قدم دیگر. ساطور مقابلش در هوا می‌چرخید و آن را می‌شکافت. ناگهان آکس ضربه‌ای با حداکثر خشم و توانش به مرد زد. مشتش به شکم مرد خورد. مرد به خاطر لباس ایمنی‌اش، زیاد صدمه ندید. اما آکس حس کرد جنس سفت و سخت لباس به بند انگشت‌هایش صدمه زده است. البته مردک هم دور خودش چرخید و به پشت افتاد. آکس با پا ضربه‌ی سخت دیگری به او زد و مرد را با دست گرفت. ساطور چرخید و روی زمین افتاد و در بستری از خاک فرو رفت.

مرد مستقیم به طرف آکس حمله کرد. تقریباً دخل پاهای آکس را آورد. آکس وحشت‌زده بود که یا روی گزنه‌ها می‌افتد یا روی باغچه‌ی گل سقوط می‌کند. گیاهان نزدیک رودخانه شبیه جوجه‌تیغی بودند، با برآمدگی و خوشه‌های



عظیم‌الجثه و دانه‌های کاملاً رسیده که انگار چشم‌های بیمار جوجه‌تینی بودند. برای لحظه‌ای، آکس تعادلش را از دست داد. یک بازویش را بالا برد تا تعادلش را حفظ کند. به تار عنکبوتی که از شاخه‌ای آویزان بود، خورد. اصلاً آن را ندیده بود، اما بلافاصله حسش کرد. رشته‌ای از تار عنکبوت پشت دست آکس پیچید. مثل اسید دستش را سوزاند. آکس فریاد زد. مردک پشت ماسک پلاستیکی‌اش به خنده افتاد.

مرد دستش را به طرف ساطور دراز کرد و دوباره آن را در دست گرفت. ناگهان به طرف آکس رفت و ساطور را کینه‌توزانه با ضربه‌های محکم در هوا تکان داد و چرخاند. آکس چپ، راست و بعد پشت سرش را نگاه کرد. عقب عقب رفت تا تقریباً به یک درخت رسید. پوست تنه‌ی درخت بی‌خطر به نظر می‌آمد، اما آکس جزات نکرد به آن دست بزند. درخت احتمالاً حاوی سم ریسین^۱ یا بوتولین^۲ یا هر نوع سم دیگری بود که بنت فراموش کرده بود به آن اشاره کند. چقدر راه مانده بود؟ آکس مسافت را با دقت بررسی کرد و بدون حرکت سر جایش ایستاد. مرد به طرف آکس لغزید. لباس‌های سنگینی که تنش بود، سرعتش را کم می‌کرد. تیغه‌ی ساطور نزدیک گردنش خورد.

دقیقاً یک ثانیه‌ی بعد، آکس خودش را خم کرد و درست همان‌طور که امیدوار بود، صدای برخورد تیغه‌ی فلزی ساطور را به درخت شنید. مرد تیغه‌ی ساطور را به طرف خودش کشید اما خیلی محکم به درخت چسبیده بود. آکس چرخید و با تمام قدرت ضربه‌ی بسیار محکمی را با پا به قفسه‌ی سینه‌ی مرد وارد کرد.

مرد به عقب پرت شد. سر خورد و به پشت، روی یکی از باغچه‌هایی که شبیه به جوجه‌تینی بود، فرود آمد. حتماً لباس یعنی‌اش از او محافظت می‌کرد؛ اما

1. ricin
2. Botulin



متوجه نشد آکس چه کار کرده است. قبل از این که ساطور از دستش بیفتد، آکس با تیغه‌ی کوچک مدادتراش، لباس مردک را از کمر تا پشت گردنش پاره کرد. شکافی که راه را برای نفوذ گیاه فراهم می‌کرد. مرد از درد فریاد زد. پشت ماسک چشم‌هایش گشاد شد و تمام بدنش یک‌باره به لرزش افتاد. پاهایش بدون کنترل لگد می‌انداختند. آکس ماتش برده بود. کف خاکستری رنگی از دهان مرد سرزیر شد. دست‌های مرد سنگین شد و آرام روی زمین افتاد.

آکس آن‌جا نماند. سر و صدای این جنگ و گریز، هر چه را که در این مکان کابوس مانند زندگی می‌کرد، برآشفته بود. اگر آدم‌های دیگری داخل گنبد مشغول به کار بودند، مطمئناً آن‌ها هم الان دنبال او می‌گشتند. دیگر کافی بود. خودش را به جلو هل داد و سعی کرد بیهوده نترسد. چند دقیقه‌ی بعد به در دیگری رسید. این یکی از داخل باز می‌شد. وقتی کارت را داخل دستگاه گذاشت و از در بیرون رفت، موجی از آرامش و آسودگی را در تمام وجودش حس کرد. در چرخید و محکم بسته شد. گنبد سمی را پشت سر گذاشته بود.

پشت دستش را نگاه کرد. تارها خط سفیدی از یک طرف دستش تا طرف دیگر ایجاد کرده بودند و پشت دستش کاملاً متورم بود. خوب، خوشحال بود که خود عنکبوت را ندیده است! زخم را مالید، اما بدتر شد. باید زخم را نادیده بگیرد، حداقل تا زمانی که به دارو و درمان دسترسی پیدا کند.

کجا بود؟ این در خروجی او را به گلخانه‌ای رساند. ظروفی مثل تگار پر از دانه‌هایی شبیه گندم، در این گلخانه بود. هنوز در امان نبود، اما حداقل از شلیک گلوله‌ها دور بود. شاید نگهبان‌ها فکر می‌کردند او تا به حال مرده است.

از در دیگری راهش را به خارج ساختمان ادامه داد. از فاصله‌ی دور، صدای فریادی را شنید و بعد دو وسیله‌ی نقلیه‌ی برقی را دید که سریع می‌گذشتند و نگهبان‌های بیش‌تری را به سمت شلوغی و سر و صدا می‌بردند. سالن سخنرانی -



ترفند خروج

تام هریس نگران و دلواپس بود.

از وقتی آکس از بچه‌ها جدا شده بود، داخل دستشویی ناپدید شده بود؛ درست مثل ابرقهرمانی که لباس مخصوص می‌پوشد تا دنیا را نجات دهد؛ نیم ساعت گذشته بود. اما کارش شبیه کار یک ابرقهرمان نبود. تام می‌دانست آکس واقعا نمی‌خواهد برای ام‌ای‌شش کار کند. وقتی در ایتالیا بودند، آکس بارها این را گفته بود. پس اصلا چرا قبول کرده بود سر این کار برگردد؟ و چه مسئله‌ی مهمی در ارتباط با یک مرکز تحقیقاتی وجود داشت؟ مرکزی که ظاهرا اغلب اوقاتش را



سفید و مدرن - درست جلوی رویش بود. آکس نمی‌دانست دوربین‌ها هنوز خراب هستند یا نه، اما دیگر اهمیتی هم نداشت. خسته بود. دستش صدمه دیده بود. هنوز خرده شیشه توی سرش بود و می‌دانست این خرده شیشه‌ها پیشانی و صورتش را برده‌اند.

دفعه‌ی بعد که آقای گیلبرت پیشنهاد سفر و گردش از طرف مدرسه را می‌داد، باید می‌گفت کار دارد. تلوتلوخوران به طرف جلو، به سمت سالن سخنرانی رفت. شاید بقیه‌ی بچه‌های کلاس هم داخل سالن بودند. می‌توانست بدون این که توجه کسی را جلب کند، بی‌سر و صدا بین بچه‌ها برود. خودش را در حال چرت زدن بین سخنرانی، در سالن تصور می‌کرد.

بعد درها باز شد. دو نگهبان قدم به بیرون گذاشتند. آکس و نگهبان‌ها همدیگر را دیدند.

هنوز تمام نشده بود.

آکس برگشت و به سرعت دوید.



صرف طراحی گوجه فرنگی‌های مرغوب می‌کرد.

وقتی الکس رفت، بقیه‌ی بچه‌های مدرسه به یکی از آزمایشگاه‌ها هدایت شدند. آن‌جا، محقق‌ی جدی و جوان با ریشی آراسته و مرتب، به آن‌ها مراحل شیمیایی انتقال DNA جدید را به داخل گیاه تک‌سلولی نشان داد. تام اصلاً گوش نمی‌داد. از نظر او تمرکز در بهترین وضعیت هم کار ساده‌ای نبود و به علاوه او تصمیم گرفته بود بعد از دوره‌ی دبیرستان^۱ جغرافیا را کنار بگذارد. حتی می‌خواست مدرسه را کنار بگذارد، البته اگر می‌توانست. موضوع چه بود؟ والدین او اخیراً از هم جدا شده بودند. پدرش تنها در جنوب لندن زندگی می‌کرد؛ مادرش سیگار کشیدن را از سر گرفته بود. هر دو موفقیت‌های بسیار زیاد و بیش از حد انتظار، در مدارج عالی داشتند، اما چه فایده‌ای به حال‌شان داشت؟

از آزمایشگاه به طرف مکان بعدی رفتند. تام از کنار هر پنجره‌ای که می‌گذشت، ناخودآگاه دنبال الکس می‌گشت. هیچ کس آن‌جا نبود. حالا یک توضیح علمی دیگر که درباره‌ی انجام کاری روی گیاهان و خشک و منجمد کردن آن‌ها در نیتروژن مایع بود. تام توجه‌اش به نور قرمز رنگی جلب شد که خیلی با احتیاط گوشه‌ی اتاق، خاموش و روشن می‌شد. دکتر بنت هم متوجه آن شد. تام متوجه تغییر لحن گفتار دکتر بنت شد؛ نگرانی و دلوایی در نگاهش کاملاً مشهود بود. این یک هشدار بود. مطمئن بود.

تام از فاصله‌ای دور صدایی شنید. صدای شکسته شدن شیشه بود. بقیه حسابی مشغول گوش دادن به توضیحات و یادداشت‌برداری بودند. اما تام می‌دانست معنی این هشدار چیست. پای الکس وسط بود، وسوسه شد جیم شود و خودش را به الکس برساند.

شانس آورد که این کار را نکرد. به محض این‌که توضیحات خانم بنت تمام

^۱ General certificate of secondary education - GCSE. گواهی تحصیلات دوره متوسطه (مترجم)



شد، برای اطمینان از حضور همه‌ی شاگردان مدرسه اصرار به حضور و غیاب کرد و تام - طبق قولش - به جای الکس ایستاد و صدای الکس را خیلی قابل قبول و منطقی تقلید کرد.

- رایدر؟

- این‌جا هستم، آقا.

فقط جیمز هیل که کنار تام ایستاده بود، فهمید چه اتفاقی افتاده است و با تعجب به او نگاه کرد. تام شانه‌هایش را بالا انداخت، اما چیزی را لو نداد.

حالا در کارگاهی آموزشی، دو طبقه پایین‌تر بودند، در زیرزمین. تام فکر می‌کرد نکند آن‌ها را عمداً آن‌جا آورده‌اند که سر و صدایی را نشنوند چیزی نبینند. یک محقق دیگر - این یکی جوان و چینی - وارد شد و به آن‌ها اسلحه‌ی زنی معروف را نشان داد؛ همان که توسط گرداننده‌ی گرین‌فیلدز ساخته شده بود. حداقل به آن‌ها این‌طور گفت. اسلحه قطعه‌ی نسبتاً معمولی شبیه یک گاوصندوق کوچک بود و دری شیشه‌ای داشت. به هر حال، خانم چینی گفت این قطعه اوج پیشرفت و فن‌آوری اصلاح ژنتیکی است. در قطعه را باز کرد و یک ظرف گرد آزمایشگاهی را داخل آن قرار داد.

و بعد توضیح داد:

- اسلحه‌ی زنی راه بسیار موثری برای تحویل و انتقال DNA جدید به یک گیاه است. این کار با روشی به نام انتقال ذرات زیستی انجام می‌شود...

خانم چینی توضیحاتش را ادامه داد، اما تام متوجه نگرانی‌اش شد که با لباس و ابزار جنگی، دزدکی به اتاق آمد. به دکتر بنت نزدیک شد و با عجله زیر گوشش چیزی گفت. لحظه‌ای بعد وقتی خانم بنت قدم به جلو گذاشت و توضیحات خانم چینی را قطع کرد، تام اصلاً تعجب نکرد.

- دخترها و پسرها خیلی متناسقم.



میان جمع امنیت بیش تر بود. تا وقتی که جزئی از بچه‌های مدرسه‌ی بروکلند باشد، استریک یا هر کس دیگر، کاری نمی‌توانست بکند.

اما آن‌ها کجا بودند؟ نه، اتوبوسی آن‌جا بود و نه اثری از کسی دیگر و بدتر از همه، هیچ راهی هم برای خروج از مرکز زیستی گرین‌فیلدز وجود نداشت. حصارها بیش از حد بلند بودند. می‌توانست دروازه را سمت راستش ببیند، اما بی‌شک بسته بود. گنبد سمی که چند دقیقه‌ی پیش موفق شده بود از آن‌جا فرار کند، الان سمت چپش بود. خوب، از یک چیز مطمئن بود؛ قرار نبود داخل ساختمان برگردد.

آلکس صدای زوزه‌ای را شنید. یک خودروی برقی با سه نگهبان دید که به سرعت از یک طرف علفزار به طرف دیگر، دنبال او می‌گشتند. نگهبانی که با بی‌سیم نگهبان‌های دیگر را خبر کرده بود، بین آن‌ها بود. در یکی از ساختمان‌های اجری باز شد و نگهبان‌های بیش‌تری بیرون ریختند؛ همه مسلح بودند. لحظه‌ای آلکس وسوسه شد تا خودش را تحویل دهد. هنوز می‌شد وانمود کند از بقیه‌ی کلاس عقب مانده و گم شده است. چه کار می‌توانستند بکنند؟

آلکس شیشه‌ی مایع داخل جیب بالای کتش را به یاد آورد. اگر آن‌ها این شیشه را پیدا کنند، می‌فهمند که او در دفتر استریک بوده است. و در این صورت آدمی مرده در گنبد سمی می‌شد. آلکس این فکر را از سرش بیرون کرد. واضح بود آن‌ها می‌خواستند چه کار کنند و البته می‌توانستند، به شرحی که دست‌شان به او برسد؛ در حال حاضر، آن‌ها فقط چند ثانیه با او فاصله داشتند. پس باید زودتر کاری می‌کرد.

مقابل آلکس راه اختصاصی آسفالتی قرار داشت. تنها راه بدون نگهبان بود و احتمالا او را به ساختمانی هدایت می‌کرد که از آن‌جا بازدیدشان را شروع کرده بودند. تکنسینی با روپوش سفید سر راهش بود، ولی مشغول ریختن طایعی درون محفظه‌ای عایق‌کاری شده بود و متوجه آلکس نشد. نیتروژن مایع، باید همان



بعد با لحنی قاطع گفت:

- متأسفم ما باید به بازدید شما از گرین‌فیلدز خانمه بدهیم. وضعیت اضطراری پیش آمده و شما باید فوراً به اتوبوس خود برگردید.

آقای گیلبرت گفت:

- یک دقیقه صبر کنید.

صورتش برآشفته و عصبی بود. آن‌ها مسافت طولانی‌ای را یا ماشین طی کرده بودند تا از این مرکز بازدید کنند، ولی فقط نیم ساعت آن‌جا بودند.

دکتر بنت با حالتی پرخاشگرانه گفت:

- در این باره حرفی برای گفتن نداریم. شما برمی‌گردید بالا. به راننده‌ی شما دستور داده‌اند که شما را کنار ساختمان سوار کند.

جیمز نزدیک تام رفت و آرام گفت:

- قضیه مربوط به آلکس است، این‌طور نیست؟

تام جواب داد:

- آلکس کنار من ایستاده.

جیمز با اشاره گفت:

- آره، حتما.

بچه‌های کلاس تقریباً همه به صف شده بودند؛ تام و جیمز هم پشت سرشان راه افتادند. نگهبان‌ها آلکس را دیده بودند. اگر اسلحه داشتند، آلکس تقریباً مرده به حساب می‌آمد. یکی از نگهبان‌ها که پشت سر او بود، چیزی نمانده بود به او برسد. نگهبان دیگر ایستاد و با بی‌سیم مشغول صحبت شد؛ به بقیه هشدار می‌داد. آلکس خسته شده بود. درد داشت. با بی‌میلی به طرف مرکز مجتمع برگشت. فقط دو چیز را خوب می‌دانست. باید از دید بقیه پنهان می‌شد. و اگر خیلی دیر نشده بود، پیش دوستانش برمی‌گشت.



باشد. آکس چنین چیزی را در بروکلند دیده بود، البته به مقدار کم‌تر. خواص و ویژگی‌هایش چه بود؟ بله، در کلاس فیزیک مطالبی در این باره به او گفته بودند، ولی یادش نبود.

وسیله‌ی نقلیه نزدیک‌تر شد. نگهبان‌هایی که پیاده شدند، مسلسل‌ها را درآورده و آماده‌ی شلیک بودند، یک انفجار بدون صدا رخ می‌داد و بعد او تکه‌تکه می‌شد. آکس به سرعت به طرف همان راه اختصاصی دوید. ناگهان به طرف تکسین رفت و محفظه را از دست او قاپید و جرخید و آن را پشت سرش پرتاب کرد. محفظه به آسفالت خورد و نیتروژن مایع بیرون ریخت و فورا به صورت رگه‌هایی درآمد که روی سطح سخت آسفالت حرکت می‌کرد. مایع بخار شد و دیوار سفیدی از بخار بین آکس و تعقیب‌کنندگان پدید آمد. بعد مایع به درجه حرارت بالاتر رسید و دوباره تبدیل به گاز می‌شد. تکسین فریاد می‌زد، اما آکس اعتنایی به او نکرد. الان زمان فرار کردن و ناپدید شدن بود.

به سرعت خودش را به نزدیک‌ترین در رساند و با استفاده از کارت کتابخانه، در را باز کرد. اگر شانس می‌آورد و نگهبان‌ها متوجه نمی‌شدند که او می‌تواند هر قفلی را باز کند، می‌توانست به این کار ادامه دهد و پیش برود. چشم‌هایش پر از اشک بود و گاز نیتروژن را تا ته گلویش حس می‌کرد. اگر این مایع را داخل اتاقی در بسته پرت کرده بود، احتمالا خودش را کشته بود، چون داخل اتاقی در بسته خفه می‌شد. آکس در ساختمان صنعتی خالی بود، با دیوارهایی از آجر توخالی و سقف و کف سیمانی. چند تا کوره‌ی گرمازا هم سرد و خاموش داخل ساختمان بود. هیچ کدام کار نمی‌کرد. راه‌پله‌ی فلزی که به بالا می‌رفت، کج و معوج شده بود. آکس دلسرد شد. امیدوار بود این ساختمان بیش‌تر از این‌ها به دردش بخورد. جایی برای مخفی شدن یا راهی برای فرار در اختیارش بگذارد. به پله‌ها متوسل شد. باید روی بام می‌رفت. در ماشین‌حسابی که اسمیترز به او داده بود، سیستم ارتباطی جاسازی

شده بود. می‌توانست با استفاده از آن با ام‌آی، شش تماس بگیرد. امیدوار بود قبل از این که خیلی دیر شود، آن‌ها جواب بدهند.

راه‌پله تا شش طبقه بالا می‌رفت. در بالا به دری کاملاً قدیمی می‌رسید که مانع جلوی آن با فشار باز می‌شد. درست همان وقتی که دستش به در رسید، در اصلی ساختمان با سر و صدای زیاد باز شد. نگهبان‌ها بالاخره متوجه شدند او کجا رفته است. باز باید با حس ناامیدی می‌جنگید. واقعا به‌نظر نمی‌رسید هیچ راهی به بیرون از این آشفتگی و تابه‌سامانی وجود داشته باشد. خوب حالا چه باید می‌کرد؟ پلکان اضطراری. باید دوباره پایین برود و جایی برای مخفی شدن پیدا کند.

اما از پلکان اضطراری خبری نبود.

آکس با شتاب از در رفت و در هم پشت سرش بسته شد. روی سقف نسبتا بزرگ و صاف و آسفالت ایستاده بود. یک دودکش به ارتفاع پانزده متر سر به آسمان کشیده بود. احتمالا دود کوره‌هایی که آکس قبلا در طبقه‌ی پایین دیده بود، از آن بیرون می‌آمد و دو دستگاه تهویه‌ی هوا و یک مخزن آب هم آن‌جا بود. فقط همین. دور تا دور بام ساختمان دیوار کوتاه آجری کشیده شده بود که تا لبه‌های بام می‌رسید. نزدیک‌ترین ساختمان ده متر دورتر بود. فاصله‌ای بیش از حد زیاد برای پریدن بود. آکس شش طبقه‌ی بالا رفته بود و نمی‌توانست از آن‌جا پایین بیاید؛ توی تله افتاده بود.

تصور می‌کرد نگهبان‌ها الان طبقه‌ها را یکی یکی بالا می‌آیند و خودشان را به او می‌رسانند. باید هر طو شده آن‌ها را در تنگنا قرار دهد و متوقف‌شان کند. از کار ساختمان‌سازی، قطعات داربست روی زمین کنار مخزن آب باقی مانده بود. دو تا از آن قطعات را چنگ زد، به سمت عقب در رفت. آن‌ها را داخل دستگیره‌ی در انداخت و به سمت پایین فشار داد که در بسته بماند. این طوری حداقل کمی زمان برای خودش دست و پا می‌کرد.



اما هنوز مثل هدفی نشسته روی بام بود. مثل کسی که گیر افتاده باشد؛ انگار درست در چنگ آن‌ها بود. ممکن بود تمام شب او را همین جا به حال خودش بگذارند و بعد سر فرصت او را بگیرند و ببرند. دوستانش کجا بودند؟ آکس به عقب بام دوید. تا کنار حفاظ دور بام سر خورد و رفت. بالاخره آن‌ها را دید.

آتوبوس آخر این راه توقف کرده بود. بازدید گروه مدرسه باید تازه تمام شده باشد. چون داشتند سوار اتوبوس می‌شدند در حین تماشای آن‌ها، تام هریس و جیمز هیل را دید که دنبال بقیه، سوار اتوبوس می‌شدند. در حالی که سخت مشغول حرف زدن بودند. صدای خنده‌ی گروهی از دخترها را شنید. باور نکردنی بود که در مدت بازدیدشان از این مرکز از اتفاقاتی که در گرین‌فیلدز رخ داده بود، بی‌خبر باشند. آقای گیلبرت و دوشیزه بری هم بودند. آکس سعی کرد توجه آن‌ها را جلب کند. تلاش کرد آن‌ها را صدا بزند. اما خیلی دور بودند و صدای آکس هم به خاطر دود حاصل از نیتروژن گرفته بود. فقط می‌توانست در ناامیدی به تماشای آن‌ها بنشیند. بالاخره در اتوبوس هسی کرد و محکم بسته شد و دوستانش را درون خود پنهان کرد.

به اطراف چرخید و به راهی دیگر نگاه کرد. استریک بر آن شده بود که هرچه سریع‌تر از بچه‌های مدرسه خلاص شود. دروازه آهسته باز شد. تنها امید آکس این بود که برای آخرین بار حضور و غیاب شود. به این ترتیب، شاید عزیمت آن‌ها تا چند دقیقه‌ی دیگر به تأخیر می‌افتاد. بعد آن‌ها می‌توانستند بروند. ولی او این‌جا به حال خودش، رها شده بود.

تقریباً تمام زوایا را سنجید. اتوبوس دقیقاً از مسیر زیر او عبور کرد. می‌توانست بپرد؟ نه. ارتفاع خیلی زیاد بود. نمی‌شد پرید. به فرض که زمان را درست بسنجد و بتواند درست و به‌موقع روی زمین بیاید؛ در این صورت بازو و پایش و به احتمال زیاد، گردنش هم خواهد شکست. امکان داشت بتواند با تکان دادن دست، توجه



راننده‌ی اتوبوس را به خود جلب کند؟ غیرممکن بود. از این ارتفاع دیده نمی‌شد. صدای ضربه‌های مشت به در فلزی پشت بام را می‌شنید. نگهبان‌ها تا بالا دنبالش آمده بودند. فقط یک در، او را حفظ می‌کرد که با دو قطعه از چوب‌های داربست آن را محکم بسته بود. آکس ناامید بود. نه نردبانی بود، نه طنابی. موتور اتوبوس روشن شد. اتوبوس حدود سی متر تا آخر جاده‌ی ماشین‌رو فاصله داشت. از طرف دیگر، دروازه رو به دشت سالیسبری باز و البته در دید هم بود.

آکس به دلیل زگیار گلوله‌های مسلسل که به طرف او شلیک می‌شدند، برای حفظ جانش شیرجه زد. سر و صدا کرکننده و خیلی هم نزدیک بود. اما آن‌ها به آکس شلیک نمی‌کردند. یکی از نگهبان‌ها که بالا آمده بود، در را با شلیک‌های بی‌دریی، مثل آبکش سوراخ کرد. به در چکش‌وار، ضربه وارد می‌شد. آخر سر، در شکم پیدا کرد. ضربه‌های بیش‌تر از این باعث می‌شد از لولا جدا شود.

دودکش...

به محض این‌که این فکر به ذهنش رسید، بلند شد و دوید. دودکش مدرن و نقره‌ای بود؛ و تا آن‌جا که آکس می‌توانست ببیند، روکش بیرونی دودکش نسبتاً باریک و نازک بود. وقت نداشت اندازه‌گیری‌ها را انجام دهد، اما به‌طور قطع و یقین، اگر افقی بود، احتمالاً به بالای سقف بعدی می‌رسید. می‌توانست مثل پل از آن استفاده کند و وسایل پایین آمدن از آن را هم داشت.

صدای شلیک دیگر مسلسل به گوش رسید. چهارچوب در لرزید. آکس بی‌قرار از جایش پرید و دستش را به طرف کوله‌اش دراز کرد و خودکار قرمز را بیرون آورد؛ همان که اسمیتز به او داده بود. خودکار قرمز قوی‌تر بود. خسارت بیش‌تری به وجود می‌آورد. این چیزی بود که اسمیتز گفته بود. برگشت. به در خیره شد. داغان شده و از ریخت افتاده بود. دود سفیدی از جای ضربه‌ها و تیراندازی‌ها به اطراف پخش می‌شد. چه‌قدر دیگر می‌توانست طاقت بیاورد؟ آکس خودکار را به دست



گرفت. سر خودکار را یک بار چرخاند. کوچک‌ترین فتیله و بعد بیستون کوچک را به طرف بالا کشید تا آن را فعال کند. صدا داد و بعد آکس آن را با قدرت درون مرکز دودکش انداخت و خودش پشت یکی از تهویه‌ها سنگر گرفت. خودکار به دلیل خاصیت آهن‌ربایی همان‌جا که پرت شده بود، سر جایش ماند.

اتوبوس هنوز راه نیفتاده بود. نگهبان‌ها بی‌وقفه به در ضربه می‌زدند و برای این‌که کار را یک‌سره کنند، قنداق اسلحه‌های‌شان را محکم به در می‌کوبیدند. همه جا ساکت بود و بعد انفجاری یا صدایی بلندتر از تمام انفجارهای قبلی به گوش رسید مطمئناً راننده‌ی اتوبوس هم این صدا را شنیده بود. باید اتوبوس را نگه می‌داشت تا بفهمد چه اتفاقی افتاده است! آکس دولا شده و با دست گوش‌هایش را گرفته بود. یاد داغی را روی ساعد و بالای سرش حس کرد. چند ثانیه‌ی بعد به بالا نگاه کرد. دودکش مثل درختی که از جا درآمده باشد، واژگون شده بود. انگار قطعات فلزی مرکز دودکش تکه پاره شده بودند.

دودکش شکست و فروریخت و آکس متوجه شد نقشه‌اش کارگر نبوده است. دودکش خیلی کوتاه بود و به ساختمان روبه‌رو نمی‌رسید؛ بلکه به یک گذرگاه افتاده بود. دیوار باریکی را که مثل پایه بود، خراب کرده بود. روکش فلزی دودکش پاره شده بود. انتهای دودکش به طرف بالا و راه اصلی ماشین‌رو کج شده بود. انتهای بالایی دودکش هم الان حدود ده متر بالای جاده بود.

نگهبان‌ها دوباره شلیک کردند و این بار در دیگر طاقت نیاورد. از چارچوبش کنده شد و تکه‌های داریست که داخل دستگیره‌ی در گذاشته بود، از جا درآمد و به زمین افتادند. شش نگهبان به بام ساختمان هجوم آوردند.

اتوبوس راه افتاده بود. سرعت گرفت و غرش کنان به طرف دروازه رفت. آکس هم از فرار ناامید شد. در عرض چند ثانیه، اتوبوس دقیقاً از زیر آکس رد می‌شد. یکی از نگهبان‌ها آکس را دید و به طرفش شلیک کرد. آکس همان‌جا که بود،



ایستاد. نگهبان او را هدف گرفت. همان‌طور که اتوبوس نزدیک‌تر می‌شد، آکس با گام‌های کوتاه به طرف لبه‌ی بام دوید. انگار مصمم بود خودش را به طرف ساختمان پرت کند. نگهبان شلیک کرد. گلوله‌ها در اطراف بام شلیک می‌شدند و به آسفالت می‌خوردند و آن را از جاده جدا می‌کردند.

دودکش در اثر برخورد به لبه‌ی دیوار تقریباً دو نیم شده بود. پس باید نیم دیگرش به جاده افتاده باشد و در این صورت راه اتوبوس را سد می‌کرد.

اما بخش کوچکی از روکش فلزی دودکش که روی دیوار مانده بود، تصفی از دودکش را در جایش نگه داشته بود و مثل یک لولا عمل می‌کرد. آکس اول سرش را داخل دهانه کرد. دودکش آن قدر بزرگ بود که آکس و گوله‌اش را که پشتش بسته بود، در خود جای دهد. مثل داخل شدن در قسمت عمیق استخر شنا بود. سطح گرد و درخشان آن هیچ مقاومتی را جایز نمی‌دانست. آکس پرید داخل دودکش.

تقریباً بر اساس همان زمان‌بندی که کرده بود، کار تمام شد. اگر به آسفالت جاده می‌خورد، حتماً می‌مرد. اگر زودتر از موعد هم پریده بود، احتمالاً اتوبوس را از دست می‌داد، یا باید دنبالش می‌دوید. اما آکس دقیقاً سر وقت و به‌موقع کارش را انجام داده بود. آکس درست در لحظه‌ای که اتوبوس از زیرش عبور می‌کرد، از جایی که زمانی نوک دودکش بود، بیرون آمد. در لحظه‌ای کوتاه، سقف اتوبوس را به صورت یک لکه‌ی خاکستری زیر خود دید. فقط سه متر فاصله داشت که روی سقف اتوبوس سقوط کند، اما می‌دانست این برخورد دردناک خواهد بود.

بدتر از آن بود که تصور می‌کرد. آه از نهادش برآمد. مطمئن بود چند تا از دنده‌هایش شکسته‌اند. چرخید و به طرف لبه‌ی سقف دور زد. در این فکر بود که آیا موفق می‌شود؟ اگر ضعیف می‌شد، از اتوبوس جا می‌ماند و آن وقت همه‌ی این



کارها را به خاطر هیچی انجام داده بود.

آلکس دست‌ها و پاهایش را کشید، خودش را دراز کرد. خلاصه هر کاری که می‌توانست انجام داد تا با سقف اتوبوس تماس پیدا کند. در تعجب بود که چرا راننده توقف نکرده بود؟ شاید هم به خاطر سر و صدای موتور ماشین، چیزی نشنیده بود.

اتوبوس به دروازه‌ی امنیتی رسید و بدون این که سرعتش را کم کند، از آن گذشت. نگهبان‌ها حتما دیده بودند چه اتفاقی افتاده، اما کاری از دست‌شان برنمی‌آمد. آن‌ها نمی‌توانستند به گروهی بچه مدرسه‌ای شلیک کنند. به هر حال، اتوبوس تقریباً از مجتمع خارج شده بود و با سرعت به طرف دشت سالیسبری می‌رفت.

آلکس سر جایش ماند، تا هوای خنک به سر و صورتش بخورد. خسته و درمانده بود. روی سینه‌اش چیز مرطوبی حس می‌کرد و برای لحظه‌ای وحشتناک، فکر کرده تیر خورده است، اما خون نبود. شیشه‌ی آزمایش داغان شده بود. حالا اسمیتز فقط باید از مایمی که می‌توانست نار و پود کنش را جدا کند، برای تحقیق و تجزیه‌ی استفاده کند. مطمئناً برای تجزیه کفایت می‌کرد.

آلکس نمی‌توانست تمام راه را تا لندن روی سقف اتوبوس سفر کند.

درست قبل از این که به جاده‌ی اصلی برسند، سینه‌خیز خودش را به کنار سقف اتوبوس رساند و قسمت بالاتنه‌اش را پایین کشید؛ طوری که وارونه مقابل پنجره‌ای که موقع آمدن روی صندلی کنار آن نشسته بود، آویزان شد. شانس آورد. تام هریس او را دید، چشم‌هایش از تعجب و ناباوری گشاد شدند. آلکس با یک دست به تام علامت داد. تام اشاره کرد که متوجه شده است.

یک دقیقه‌ی بعد، اتوبوس توقف کرد و تام از اتوبوس خارج شد. آلکس تام را که با عجله رفت پشت یک درخت و وانمود کرد که خالش به هم می‌خورد، با نگاه



تعقیب کرد و با استفاده از این فرصت سر خورد و خودش را پایین کشید. لنگ لنگان آمد و به دوستش پیوست.

- آلکس!

تام با گفتن این کلمه به نظر وحشت‌زده می‌آمد.

- چه اتفاقی برایت افتاده؟

- کارها طبق نقشه پیش نرفت.

آلکس دنبال تام به اتوبوس برگشت. هردو باید از مقابل آقای کیلبرت که جلوی اتوبوس نشسته بود، رد می‌شدند. معلم جغرافی شگفت‌زده‌تر از تام شد. او فقط یک نفر را دیده بود که از اتوبوس بیرون رفت، پس چه‌طور ممکن بود که حالا دو نفر داخل اتوبوس برگردند؟

بریده بریده و نفس زنان گفت:

- رابندر! بیرون اتوبوس چه کار می‌کنی؟ چه اتفاقی برایت افتاده؟

آلکس نمی‌دانست چه بگوید. فقط می‌توانست تصور کند چه شکلی شده است.

تام به کمک آلکس آمد و نجاتش داد.

- از پنجره بیرون افتاده آقا. شانس آورد که ما توقف کردیم.

- یک کلمه از این حرف‌ها را باور نمی‌کنم! پنجره‌ها اصلاً باز نبودند...

- در عقبی بود.

- خوب...

معلم جغرافیایی اصلاً نمی‌توانست درست فکر کند. فقط می‌خواست به لندن برگردد.

محکم و قاطع گفت:

- فردا صبح اولین کار شما این است که به دیدن مدیر مدرسه بروید. حالا

برگردید سر جای‌تان.



- درست است، دزموند.
از ناراحتی پشت سر هم چشم‌هایش را به هم می‌زد.
- اما کجا بود؟
چشم‌های خاکستری مک‌کی بن آرام به دور تا دور اتاق چرخید.
- پشت عکس!
- فکر نمی‌کنم آن‌جا بوده باشد.
- پس کجا بوده؟
مک‌کی بن غرق در فکر، مکئی کرد و بعد گفت:
- چه حرفایی را شنیده؟
استریک با چرب‌زبانی گفت:
- فکر نمی‌کنم چیز زیادی شنیده باشد، دزموند. ما فقط چند دقیقه این‌جا بودیم.
شانس آوردیم که من متوجه قطعه‌ی حافظه شدم.
- او از محتویات رایانه‌ی تو نسخه‌برداری کرده.
- همه‌ی فایل‌ها... اما حتی اگر موفق شده باشد قفل آن‌ها را هم باز کند، اتفاق مهمی نیفتاده.
- پس لوله‌ی آزمایشگاهی چه؟
- فکر نمی‌کنم آن هم مهم باشد. او نمونه‌ی تحلیل شده را دارد، اما از آن هم چیز زیادی دستگیرش نمی‌شود. البته در کل اتفاق بدی است، اما فکر نمی‌کنم قادر باشد اهمیت آن را حدس بزنند.
- تو فکر نمی‌کنی...
مک‌کی بن مرتب روی صندلی مشت می‌کوبید. وقتی دسته صندلی شکست و دوتکه شد، استریک صدای خفیف شکستن آن را شنید.
- پنج سال کار و صدها هزار پوند! فقط چند روز تا شروع و ظهور سم مانده و



آلکس و تام در حالی که چهل تا صورت به آن‌ها خیره شده بودند، راهشان را ادامه دادند و رفتند عقب اتوبوس. روز بعد در مدرسه همه درباره‌ی این ماجرا حرف خواهند زد؛ اما او آلکس را بدر بود و هر رفتار عجیب و غریبی از او انتظار می‌رفت. آلکس، هنوز قطعه‌ی حافظه را با تمام اطلاعات ارزشمندی که دانلود کرده بود، داشت و البته نمونه‌ای از یک ماده در شیشه‌ی آزمایش که برای ام‌آی، شش یک جایزه‌ی اضافی بود. وظیفه‌اش را بی‌نقص انجام داده بود. از هری بالمن خبری نبود و فرض کرد که ام‌آی شش هم سر قولش مانده است.
در صندلی فرو رفت. واکنش آلکس این بود که وظیفه‌اش در کل این ماجرا تمام شده است.
مک‌کی بن و استریک چه نقشه‌ای طرح کرده بودند؟ اما واقعا چه اهمیتی داشت؟ اصلا به او مربوط نبود و فقط از این خوشحال بود که دیگر هیچ وقت آن دو نفر را نخواهد دید.
مک‌کی بن به دفتر استریک برگشت و معلوم بود برای اولین بار تسلط بر اعصابش را از دست داده و ناآرام است. نشسته و پاهایش را روی هم انداخته بود. یک دستش را روی زانویش باز و بسته می‌کرد، انگار جای شکافی که دو طرف سرش را به دو یخس کرده بود وسیع‌تر شده بود. دلش می‌خواست با همان ماهیچه‌های آسیب‌دیده‌ی فکش همه چیز و همه کس را بچود و تکه پاره کند. حتی صلیب نقره‌ای گوشواره‌اش دیگر برق نمی‌زد.
در حالی که دندان‌هایش را به هم می‌فشرد، گفت:
- این آدم فضول! این مهمان ناخوانده، وقتی داشتیم حرف می‌زدیم حتماً این‌جا بوده، در همین اتاق.
لئوناردو استریک که پشت میزش بود، زبانش را به آرامی روی لب‌هایش کشید و گفت:



تو فکر نمی کنی ما در معرض سوءظن قرار داریم! مطمئناً این مهمان ناخوانده باسربوش بازدید گروه مدرسه به این جا آمده. چرا اجازه ی این بازدید را داری؟

- ما چاره های نداشتیم. این مکان را اجاره کردیم. این زمین و این ساختمان ها را و مجبوریم هر چه دولت می گوید، انجام بدهیم و آن ها اصرار کردند که تعدادی از شاگردان مدرسه را این جا بیاوریم. آن ها می گویند ما باید درباره ی فن آوری اصلاح نباتات به بچه ها آموزش بدهیم.

- پس، مامور دولت بوده که وارد این جا شده؟

- نمی دانم، دزموند.

استریک دستمال را برداشت و پشیمانی اش را پاک کرد.

- اما فکر نمی کنم وقتی آن ها این جا بودند، خراب شدن دوربین ها اتفاقی و تصادفی بوده باشد.

- هیچ کدام از نگهبان ها، این مهمان ناخوانده را دیده؟

- تعداد زیادی از آن ها او را دیدند. و اصرار دارند که یک پسر بوده. یک نوجوان.

- اگر یک بچه بوده، پس همه ی این کارها می توانسته... نمی دانم... یک شوخی

خرکی باشد!

- او در واحد باز یافت، یک دودکش را منفجر کرده و نگهبانی را در گنبد سمی کشته.

- آخر این پسر کیست؟ این جا چه می کرده؟

ضریه ای به در زده شد و مایرا بنت در حالی که پرونده ای در دست داشت و روپوش سفیدش با قدم های او صدا می کرد، وارد اتاق شد. مثل نظامی ها قدم برمی داشت و راه می رفت؛ مثل سربازی که حامل اخبار مربوط به یک پیروزی است. اعلام کرد:

- عکس ها را آورده ام.



مک کی بن گفت:

- فکر کردم شما گفتید دوربین ها از کار افتاده اند.

استریک پرونده را گرفت:

- دوربین ها مدت چهل دقیقه از کار افتاده بودند. اما وقتی اتوبوس این جا رسید، کار می کردند و فکر می کنم ارزشش را دارد که از روی عکس ببینیم دقیقاً چه کسی امروز به این جا آمده.

دزموند مک کی بن سر میز رفت. در پرونده های که بنت آورده بود، ده دوازده تا عکس بود که نزدیک ترین دوربین به دروازه آن ها را گرفته بود. عکس ها سیاه و سفید بودند، اما در عکس ها، آقای گیلبرت و خانم بزی واضح بودند. آن ها از اتوبوس پیاده می شدند و بقیه ی بچه های مدرسه هم پشت سرشان می آمدند.

استریک و بنت هر دو به جلو خم شده بودند و عکس ها را بررسی می کردند که یک دفعه مک کی بن انگشتش را محکم روی عکس فشار داد.

- اوست!

استریک پرسید:

- او کیست، دزموند؟

- نشناختی؟ توی ایله؟ باور نمی کنم! غیرممکن است. اما در این باره هیچ شکی ندارم. این همان پسری است که در اسکاتلند بود.

- کدام پسر؟

بعد او را شناخت.

- پسری که با ما بازی می کرد.

- الکس رایدر.

مک کی بن این اسم را با تنفیری آشکار به زبان آورد.

- پسرک خودش را با این اسم معرفی کرد.



دکتر بنت زمزمه کرد:

- من این اسم را موقع حضور و غیاب شنیدم. اما او اصلا از گروه جدا نشده بود.

مک کی بن گفت:

- باید یکی بجای او جواب داده باشد.

انگشت او هنوز روی صورت الکس همان طور با فشار مانده بود، انگار می خواست

خسره ای را له کند.

- قطعاً این همان پسر است. بار دوم است که سر راه من سبز می شود و دردسر

درست می کند.

عیرا بنت با نگرانی به عکس خیره شد.

- فکر می کنم با او کارمان تمام شده، دزموند همان پسری است که با آن

روزنامه نگار در ماشین بود...

- از قرار معلوم، ما شکست خوردیم.

مک کی بن چرخید و از میز دور شد.

- چه طور ممکن است؟ همیشه فکر می کردیم بعد از کارمان با مسترز به اصطلاح

خبرچین، دنیا به ما توجه کند. اما یک بچه ی پاپتی! این الکس رایدن کیست؟ چرا

به کار ما علاقمند شده؟

استریک زیر لب گفت:

- می فهمیم.

مک کی بن با اشاره ی سر تایید کرد.

- تحقیق می کنیم. لازم است از آن ها استفاده کنیم. مهم نیست به چه قیمتی.

بالاخره کسی باید چیزهایی درباره ی این پسر بداند. واضح است که تنها کار

نمی کند.

مک کی بن آخرین بار نگاهی به عکس انداخت.



- او یا یک بار تلاش، فرار کرده. او را ردیابی می کنیم و این جا برمی گردانیم.

- و بعد؟

- بعد متوجه می شویم چه چیزهایی می دانند.



احساس گرما

هنری^۱ بری در هفت سال اخیر، مدیر مدرسه بروکلند بود و قبل از آن هم سرپرست ارشد یکی دیگر از مجتمع‌های جامع بود. او اغلب در حرف زدن کم نمی‌آورد، ولی الان دقیقاً حس می‌کرد کم آورده است. یک بار دیگر پسری را که مقابلش بود، بررسی و سعی کرد راهی برای اقدام قانونی علیه او پیدا کند. آلکس با تمام دانش آموزان بروکلند فرق داشت. این را می‌دانست. مرگ منحوس عمویش در تصادف ماشین، یک سال پیش او را از هر سرزنشی مبرا می‌کرد. قابل

1. Henry Bray



- بله، آقا.

- از این همه بی مسئولیتی تو، تعجب می‌کنم. می‌توانستی آسیب جدی به خودت بزنی و البته مردان جوان دیگری هم در اتوبوس بودند. فکر نکردی ممکن است باعث تصادف بشوی؟ نمی‌توانم تصور کنم که تو چنین کار احمقانه‌ای کرده باشی. آقای بری عینکش را از روی چشم‌هایش برداشت و آن را روی میز گذاشت. همیشه وقتی می‌خواست حرفی را اعلام کند، این کار را می‌کرد.

- از این فکر که تو بیش‌تر از این‌ها از درس‌هایت عقب‌مانی، متفهمم، اما متأسفم، باید تو را تنبیه کنم. یک روز تو را از مدرسه اخراج می‌کنم. تو مستقیم از این‌جا به خانه می‌روی، به همراه نامه‌ای که برایت نوشته‌ام.

آلکس نیم ساعت بعد که از حیاط مدرسه عبور می‌کرد، حسی از بی‌عدالتی در درونش زبانه می‌کشید. او از میان گیاهان و حشرات سمی، زنده بیرون آمده بود. همین‌طور از مبارزه‌ی تن به تن و آتش مسلسل‌ها. محتویات رایانه‌ی استریک را داندلود کرده بود. نمونه‌ای از آن‌چه را که در گرین‌فیلدز تولید می‌شد، دزدیده بود. چک تا حالا باید آن را به ام‌ای.شس در خیابان لیورپول تحویل داده باشد و پاداش او چه بود؟ یا او مثل یک پسر بچه مدرسه‌ای نالایق و دردسرساز رفتار کرده بودند و حالا هم با یک نامه او را به خانه فرستاده بودند.

کلاس اول تقریباً شروع شده بود و کسی به آلکس توجه نکرد که از در مدرسه به طرف خیابان می‌رفت. پیاده می‌رفت و حوادث روز گذشته را مرور می‌کرد. ظاهر دزموند مک‌کی بن کاملاً او را گیج کرده بود. رییس یک خیریه‌ی بین‌المللی در یک مرکز تحقیقاتی اصلاح ژنتیکی در چه می‌کرد؟ او با لئونارد استریک نقشه‌ای طرح می‌کردند این کاملاً روشن بود. آن‌ها درباره‌ی ارسال پانصد گالن از مایعی خاص با کشتی صحبت می‌کردند و گفته بودند که این مایع حیات دارد و زنده است. اما این مایع چه بود و برای چه کاری از آن استفاده می‌کردند؟ هرچه آلکس بیش‌تر



درک بود. اما آلکس از آن به بعد به‌ندرت مدرسه می‌آمد. هفته‌ها را پشت سرهم از دست می‌داد، آن هم به دلیل بیماری‌های مختلف. آخر سر آقای مری مجبور شده بود چاره‌ای بیندیشد، اما به کسی نگفته بود چه کرده است... او به یک دکتر نامه نوشته و گفته بود که مشکوک است و فکر می‌کند اتفاقاتی در شرف وقوع است. او یک یادداشت کوتاه دریافت کرده بود. آلکس مشکلات و بررسی داشت؛ او بسیار آسیب‌پذیر و حساس بود. آن دکتر - اسمش بلانت بود - اضافه کرده بود که اصلاً تعجب نخواهد کرد اگر در آینده آلکس زمان بیش‌تری از مدرسه را از دست بدهد. آلکس الان بیمار به‌نظر نمی‌رسید. مثل این بود که در مسابقه‌ی مشت‌زنی شرکت کرده بود.

بریدگی‌های کوچک اما زیادی روی پیشانی و همین‌طور یک طرف گونه‌اش بود و آقای بری از طرز ایستادنش، حدس زده بود که شانه‌اش هم صدمه دیده است. او این‌جا بود، چون آقای گیلبرت، معلم جغرافی‌اش گزارشی درباره او فرستاده بود. اما آلکس از این‌که به دفتر آقای بری احضار شده بود، نه شرمند بود و نه حتی اثری از عصبانیت در چهره‌اش دیده می‌شد.

آقای بری آهی کشید:

- آلکس در سال نهم شروع خیلی خوبی داشتی. همه‌ی گزارش‌ها همین را می‌گویند و من از وضعیت شخصی تو کاملاً باخبرم. تصور می‌کنم خیلی به عمویت نزدیک بودی.

- بله آقا.

- خوب نیست که تو زمان زیادی در مدرسه غیبت داشتی... این همه بیماری... واضح است که من درباره‌ی تو تخفیف قایل شدم. اما این کار دیروز - صادقانه بگویم پریشان و منزجرم کرده. تا آن‌جا که من می‌دانم، اتوبوس یک در اضطراری دارد که تو آن را باز کردی و موفق شدی از آن بیرون بروی. درست است؟



در این باره فکر می‌کرد، کم‌تر از آن سر درمی‌آورد.

همه‌اش مربوط به مک‌کی‌ین بود. او یک بار در زندگی‌اش زندان بود و به‌نظر می‌رسید هنوز عقیده و رفتارش را عوض نکرده است. آکس حالا کاملاً مطمئن بود. دیگر شکی در این باره نداشت که آن حادثه در اسکاتلند، با سابینا و پدرش، تصادفی نبوده است. مک‌کی‌ین سعی کرده بود آن‌ها را بکشد. در واقع آماده شده بود که برای حمایت از خودش اقدامی بکند. ام‌ای، شش بازرسی و تحقیق درباره‌ی لئونارد استریک را مد نظر قرار داده بود، چون ممکن بود خطری امنیتی باشد. اما در واقع این مک‌کی‌ین بود که برای هدفی بسیار بزرگ‌تر از آن چه کسی انتظارش را داشت و می‌توانست پیش‌بینی کند، از گرین‌فیلدز استفاده می‌کرد.

سپس آکس آن چه را تصادفی در اتاق استریک شنیده بود، به یاد آورد. مک‌کی‌ین می‌خواست روز بعد یعنی امروز، آن زن، بنت را جایی بفرستد. جایی به اسم تقاطع الم. این اسم زنگی را در گوشش به صدا درآورد. آکس پیاده‌روی را آن قدر ادامه داد تا به یک کافه اینترنت^۱ رسید که خیلی هم از گورستان برامپتون دور نبود. این مکان قهوه‌های بسیار بدمزه و چندش‌آوری به مشتری‌ها می‌داد، اما برای هر نیم ساعت استفاده از رایانه‌ی قدیمی‌اش فقط یک پوند می‌گرفت. حداقل بلندگوهای خیلی بزرگی داشت. آکس پول را داد و رایانه‌ای را که کافه انتخاب کرد که دور از پنجره بود. صاحب کافه نگاهی به او انداخت، بعد برگشت و نسخه‌ای مجاله شده از روزنامه‌ی سان^۲ آکس را برداشت و مشغول خواندن شد. آکس از طریق سایت^۳ گوگل تقاطع الم را جست‌وجو کرد و منتظر ماند تا روی صفحه‌ی رایانه بالا بیاید و نمایان شود.

1. Internet cafe

۱. Sun - یکی از روزنامه‌هایی که در انگلستان چاپ می‌شود. (مترجم)
۲. Google - سایت اطلاعاتی - جستجوگر در اینترنت. (مترجم)



نتیجه‌ی جستجویش ناامیدکننده بود. یک شرکت بسته‌بندی با آن اسم در وارمینستر^۱، یک رستوران در برادفورد^۲ و یک استودیوی فیلمسازی در غرب لندن را که ظاهراً سال گذشته بسته شده بود، یافت. هیچ کدام از آن‌ها ممکن نبود به این موضوع مربوط باشند. مگر...

اما تیراندازی چه؟

استریک با مک‌کی‌ین، آکس وقتی حرف زدن آن‌ها را شنید، ناخودآگاه تصور کرد که آن‌ها درباره‌ی سلاح و اسلحه حرف می‌زنند. اما شاید آن‌ها منظورشان تیراندازی در فیلم بوده باشد. آکس دنیال اطلاعات بیش‌تری درباره‌ی استودیو گشت، استودیو آن طرف هایس^۳ بود. از فرودگاه هیثرو خیلی دور نبود. بر اساس گزارش اخبار قدیمی، بسیاری از فیلم‌های کم‌دی انگلیسی در دهه‌ی پنجاه آن‌جا تصویربرداری شده بود، اما افزایش سر و صدای هواپیماها، همراه با کاهش تولید فیلم در بریتانیا، دست به دست هم داده و این کار را از رده‌ی کسب و درآمدزایی خارج کرده بود. صبحت از زمینی در حال توسعه بود؛ با استطاعت خانه‌سازی و منزل دادن به دیگران و فضای اداری بیش‌تر. آخرین فیلمی که این‌جا تصویربرداری شده بود، یک آگهی درباره‌ی خرید زنجیر وول ورت^۴ بود. به نظر شایسته و به‌جا می‌آمد. چون چند هفته‌ی بعد، وول ورت بی‌چیز و مفلس شده بود.

آکس تصمیم خود را گرفته بود. جک الان انتظارش را نداشت و حتی اگر مدرسه یا او تماس گرفته بود و برگشتن آکس به خانه طول می‌کشید، او خیلی نگران نمی‌شد. باید احتیاط می‌کرد. هنوز لباس مدرسه تنش بود و در خیابان بودن آن هم وسط روز، مطمئناً توجه دیگران را جلب می‌کرد. اما شک داشت جایی که

1. Warminster
2. Bradford
3. Hayes
4. Woolworth



می‌خواست برود، پلیس باشد. با مترو از فولهام^۱ برادووی رفت و بقیه‌ی راه را هم تاکسی گرفت. تقاطع الم در منطقه‌ای متروک قرار داشت که تا حدی بنگاه‌های مسکن و املاک و مناطق صنعتی آن‌جا را به بوته‌ی فراموشی سپرده بودند و خرده‌فروشی‌ها آن را اشغال کرده بودند. همان موقع که الکس کرایه‌ی تاکسی را می‌پرداخت، صدای غرشی شنید و سرش را بلند کرد و بوئینگ ۷۴۷ را دید که به طرف باند اصلی فرودگاه هیثرو در آسمان کج شده بود و حرکت می‌کرد. از فاصله‌ی دور، موتور ام چهار را تشخیص داد که روی مهمیزهای سفت و محکم بلند شد. راننده با شک به او نگاه کرد و پرسید:

- نباید الان مدرسه باشی؟

الکس خیلی با سخاوت جوابش را داد.

- کار تحقیقی مدرسه را انجام می‌دهم، درباره‌ی الودگی هوا مطلب می‌نویسم. دروغش حساسی کارگر افتاد. الکس بوی گاز و خرم داغی آن را که هوا را کاملا از بین برده بود، حس می‌کرد و نمی‌توانست تصور کند زندگی یکنواخت و روزمره در این مکان ممکن است چگونه باشد. متعجب بود که چه کار دارد می‌کند. کم‌تر از بیست و چهار ساعت قبل، برای انجام ماموریتی، به خودش تیریک گفته بود. ام‌ای. شش آن‌چه را می‌خواست، به‌دست آورده بود. پس چرا او این‌جا بود، کاملا امکان داشت که طناب دار را به گردنش بیندازد.

عصبی بود. اما تنها دلیلش این نبود. می‌دانست علت عصیانیتش بیش از این‌هاست. دیگر نمی‌توانست از آن بگذرد و نادیده‌اش بگیرد. بخشی از وجودش تمایل زیادی داشت تا جواب سوال‌هایش را پیدا کند. آن بخش از وجودش توسط ام‌ای. شش و عمویش پرورده و ساخته شده بود. استفاده از او برای آن‌ها کافی نبود. آن‌ها او را تبدیل به کسی کرده بودند که می‌خواستند برای‌شان مفید باشد.

۱. Fulham Broadway - نام یکی از ایستگاه‌های مترو محلی انگلستان در لندن. (مترجم)



الکس گوله‌اش را بالا کشید و آن را روی شانه‌ی سالمش انداخت و آماده شد. نشانی‌ای که او به راننده‌ی تاکسی داده بود، یک چهارم کیلومتر از مقصد واقعی‌اش فاصله داشت، فقط به این دلیل که می‌ترسید او بعد از پیاده کردن الکس، به اولیای مدرسه خبر دهد که پسری دور از مدرسه در خیابان می‌گردد. از محوطه‌ای پر از اشغال گذشتند. یک طرف این محوطه چمنی بود که رویش پر از اشغال بود و طرف دیگر چیزی شبیه منبع آب بود. پرچین سیمی هم جلوی رویش امتداد داشت. حالا باید مراقب باشد. مک‌کی‌ین گفته بود بنت امروز این‌جا می‌آید. اگر بنت تصادفی از آن‌جا می‌گذشت، الکس مثل یک انگشت شست زخمی شده بیرون می‌زد و این بار دیگر شاهدهی هم وجود نداشت.

استودیوی تقاطع الم

خصوصی

هشدار: تحت نظارت ۲۴ ساعته.

این تابلو روی پرچین بیرونی دروازه نصب شده بود، اما الکس کاملا آن را باور نکرد. چه‌طور ممکن بود این‌جا شبانه‌روز تحت مراقبت و نظارت باشد، در حالی که هیچ دوربینی وجود نداشت؟ هیچ نگهبانی هم دیده نمی‌شد. تابلوی روی پرچین در اثر زنگ‌زدگی لک شده بود، در واقع رنگ و روی آن کاملا رفته بود. به‌علاوه دروازه خودش باز بود و الکس را دعوت به ورود می‌کرد.

الکس متوجه جاده‌ی آسفالتی شد که به طرف پایین به سمت یک ردیف ساختمان می‌رفت، ساختمان‌هایی که بیش‌تر آن‌ها ارتفاع کمی داشتند، با پنجره‌های زیرسقفی بلند و باریکی که به شکل افقی بودند. زمانی اطراف ساختمان‌ها چمنزار بود. اما الان این‌جا از علف‌های هرز و بوته‌های انبوه پوشیده شده بود. وسط همه‌ی این‌ها سه آشیانه هواپیما در یک ردیف قرار داشت که به‌قدر جا دادن هواپیما



گنجایش داشت... گرچه از مدت‌ها قبل دیگر از این آشیانه‌ها برای پرواز استفاده نمی‌کردند. کل این مکان متروکه و حزن‌انگیز به نظر می‌آمد. پیاده به راه افتاد. اگر یک مأمور امنیتی از راه می‌رسید، آکس باید برای نجات خود چیزی سرهم می‌کرد و دروغی می‌گفت. اگر کمی شانس می‌آورد، احتمالا آن‌جا کسی نبود که از اتفاقات روز گذشته باخبر باشد و اگر چه نگهبان‌های گرین‌فیلدز مسلح بودند، خیلی بعید بود که آن‌جا، آن هم درست نزدیک یک فرودگاه مهم بین‌المللی، با خود اسلحه حمل کنند.

هیچ کس آکس را متوقف نکرد. قطعا دوربینی هم در کار نبود. آکس از روی زباله‌دان‌ها که آن قدر پر بودند که سرریز شده بودند، لی‌لی کرد و پرید. بیشتر محتویات آن‌ها زباله‌های خانگی بود؛ مقواهای کهنه و قطعات شکسته‌ی مبل و اثاثیه‌ی منزل. چیزهای عجیب و غریبی هم بود مثل: کاکتوس پلاستیکی، شمشر ماهی، نمونه‌ی کوچک شده‌ی مجسمه‌ی آزادی که دستی که مشعل را نگه داشته بود، قطع شده بود. فکر کرد ماشینی کنار بوته‌ها و درختچه‌های آن طرف توقف کرد و وقتی متوجه شد یک بی‌ام‌وی سیاه اتاق‌دار است، خودش را پنهان کرد؛ ماشینی برای دهه‌ی چهل و کاملاً سوخته بود که به جای این‌که روی چرخ باشد، روی آجر قرار داشت. عکس‌هایی از فیلم‌های قدیمی بیرون ماشین را کاملاً پوشانده بود؛ فیلم‌هایی که بعد از ساخت و بعد از تماشای، به بوته‌ی فراموشی سپرده شده بودند. تقاطع الم زمانی یک کارخانه‌ی رویایی بود، اما ماشین‌الات آن از مدت‌ها قبل از کار افتاده و تعطیل شده بودند.

به سمت اولین آشیانه رفت. کلمه‌ی استودیو با حروف زرد رنگی روی دیوار آهنی سیاردار چاپ شده بود. در کشویی بسیار بزرگی باز بود، اما داخل، غیر از جالهی آب روغنی و توده‌های چوب شکسته چیزی نبود. کابیل‌های سیمی از سقف آویزان بود. کیبوتری روی بام بغ بغ می‌کرد و صدایش در فضای خالی قوی‌تر به نظر می‌آمد.



دومین آشیانه هم همین‌طور بود. آکس کم‌کم فکر می‌کرد وقتش را تلف می‌کند. هیچ کس این‌جا نبود و کسی مثل دزموند مک‌کی‌ین با این استودیوی متروکه‌ی فیلم چه کار داشت؟ پس، او حتما باید به یک تقاطع الم دیگر اشاره کرده باشد. آکس به ساعتش نگاه کرد. یازده و ربع بود. چک باید در راه خانه باشد. تلفن همراهش را درآورد، به این فکر بود که به چک زنگ بزند. آنتن نمی‌داد. - آماده است، دکتر... -

- بنابراین، شما را با آن تنها می‌گذارم.

آکس این صحبت‌ها را شنید و پشت دیوار آجری باریک خودش را جمع کرد که در واقع از مقوای رنگی و چوب ساخته شده بود؛ یک قطعه‌ی قدیمی دیگر از صحنه‌ی فیلم. صدای دکتر مایرا بنت را شناخت. لحظه‌ای بعد، بنت از راه رسید. با یک بارانی که بندش را روی کمرش محکم بسته بود، از سومین استودیو خارج می‌شد. دو نفر مرد با او بودند. آکس دور و برش را نگاه کرد که ببیند کس دیگری هم هست، اما آن‌ها تنها بودند.

بنت با سر به مردها اشاره کرد و گفت:

- شما را بعد از بازگشت در گرین‌فیلدز می‌بینم.

همان موقع آکس برای اولین بار متوجه چند ماشینی شد که در خیابان باریکی میان استودیوهای بی‌وسی توقف کرده بودند. بنت سوار یکی از ماشین‌ها شد و رفت. آن دو نفر به استودیو برگشتند. آن‌ها داخل استودیو می‌خواستند چه کار کنند؟ آکس الان هم به قدر کافی به دردسر افتاده بود. اگر چک می‌فهمید این‌جا آمده است، احتمالا او را می‌کشید. ولی حالا دیگر راه بازگشتی نداشت. باید از ماجرا سردر می‌آورد.

آکس به طرف ورودی استودیو خزید و نگران بود که مبادا آن دو نفر، هر لحظه دوباره ظاهر شوند. به دقت داخل را نگاه کرد. اثری از آن‌ها نبود، اما به نظر

می آمد از این استودیو هنوز استفاده می شود. به زحمت چراغ های نورانی را آن طرف صحنه ی بسیار بزرگی دید که روی چهارچوب فلزی نصب شده بود. صحنه در واقع بین آکس و آن چه اتفاق می افتاد، مانعی کشیده بود؛ اما حداقل سمت آکس تاریک بود. صدای حرف زدن آن دو نفر را می شنید و می دانست برای مدتی، در امان است. آرام خودش را به داخل سر داد.

- بعضی از اجناس این جا در آینده ارزش پیدا می کنند.

- شنیدی که خانم چی گفت. ولش کن!

صدای آن دو نفر به آسانی در فضای بسته پخش می شد. آکس راهش را به پشت صحنه تا نزدیک دیوار بیرونی ادامه داد. مک کی بن این مکان را تعطیل کرده بود. این همان چیزی بود که در دفتر کار استریک گفته بود. آکس فکر کرد، شاید آقای بری در حق او لطف کرده بود. اگر امروز از مدرسه محروم نشده بود، احتمالا هیچ وقت فرصت پیدا نمی کرد بفهمد این جا چه می گذرد.

بعد آن دو نفر اطراف صحنه ظاهر شدند. به خاطر تاریکی، حتما آکس را می دیدند. آکس بلافاصله پشت جعبه هایی رفت که آن جا بودند و خودش را جمع کرد. آن دو مستقیما از جلوی او گذشتند. آن قدر نزدیک بودند که می توانستند دست دراز کرده آکس را بگیرند. آکس نگاه شان می کرد. از همان راهی که آمده بودند، رفتند. خوب شد. حالا خودش بود و خودش.

صدای بسته شدن در، داخل آن فضای نسبتا خالی منعکس شد؛ مثل صدای شلیک گلوله. آکس به اطراف چرخی زد، اما کاری نبود که بکند. صدای زنجیر را که روی دسته کشیده می شد، همراه با صدای تق تق قفل می شنید. دو مرد کارشان این جا تمام شده بود. آن ها چراغ ها را روشن گذاشتند، اما در اصلی را حسابی قفل و زنجیر کردند. آکس صدای قدم های شان را که دور می شدند می شنید و لحظه ای بعد، صدای موتور ماشین را شنید. حالا فقط می توانست امیدوار باشد که در دیگری

هم برای خروج وجود دارد.

آکس بلند شد و ایستاد. بعد اطراف صحنه حرکت کرد. یک دفعه به نظرش آمد دیگر در لندن نیست؛ دیگر در منطقه ی صنعتی کثیف و پر از کرم نزدیک فرودگاه هیثرو نبود.

او در آفریقا بود.

آکس هرگز آفریقا نرفته بود، اما درباره ی آن چه اطرافش می دید، غیرممکن بود اشتباه کند. وسط تعداد زیادی کلبه ی گلی بود. نیمی از آن ها، بدون پنجره با سقف هایی ساخته شده از حصیر و گاه بودند. حصارهای چوبی محوطه ی خاکی اطراف کلبه ها را احاطه کرده بودند. دسته ای لباس کهنه ی یک شکل اما رنگارنگ، شسته شده و به ردیف، بین درخت های کوتاه آفایا آویزان بودند. یک طرف چاهی بود که چند تا دیگ و کاسه و تعدادی بشقاب کوچک اطرافش پخش و پلا بودند. یک سبزه سبزه برگ و دو تا نیزه ی چوبی به درگاه یکی از درها تکیه داده شده بود؛ انگار ورودی نگهبانی بود.

وقتی به بالا نگاه کرد، تازه آن موقع خیال باطلش فرو ریخت. چراغ های برق از شبکه ای سرپوشیده، از ارتفاع بلندی به پایین نورافشانی می کردند. چراغ های روشن و پرده ی عریض که از پارچه ی سبز روشن تهیه شده بود، همزمان گرما و نور یک روز تابستانی آفریقا را تولید می کردند. آکس آن قدر از فن آوری فیلم سزش می شد که بداند یک رایانه می توانست به جای پرده ی زمینه، هر چیز دیگری را بگذارد. با ضربه ای به یک کلید و بعد دهکده ای در یک جنگل، یا در بیابان، زیر آسمان آبی قرار می گرفت.

اما چه نوع فیلمی می ساختند؟ آکس کمی یکه خورد، چون متوجه شد که این دهکده سکنه دارد. اما نه چیزی شبیه به زندگی سه تا گاو که با پاهای ثابت و بی حرکت، شکم های برآمده و چشم های شیشه ای خالی و بی روح به پهلو دراز



کشیده بودند. باید از پلاستیک ساخته شده باشند. نه از بو خبری بود و نه مگس که دور و برشان وزوز کند! مثل آن چه که در واقعیت هست. اما همه‌ی این‌ها ترس و وحشت را دور نمی‌کرد. اگر این حیوانات واقعی بودند، از نگاه‌شان، این طور به نظر می‌آمد که با درد مرده‌اند.

آن‌ها تنها نبودند. آکس ضمن این که به حیواناتی نزدیک‌تر می‌شد که برخلاف میل‌شان آن‌جا دراز به دراز افتاده بودند، چیزی دید که قبلاً احتمالاً پرنده‌ای بزرگ بود، شاید یک عقاب، اما حالا توده‌ای مجاله شده از استخوان و پر بود که داخل اشغال و گرد و غبار افتاده بود.

وقتی به مرز دهکده رسید، تازه متوجه شد که اولین انسانی است که آن‌جا قدم گذاشته است؛ یک پسر بچه‌ی سیاه، شاید دو یا سه ساله آن‌جا دراز کشیده بود و بازوی چوب کبریتی‌اش را روی چشم‌هایش کشیده شده بود. آکس حالش به هم خورد.

فقط می‌توانست بگوید یک آدمک مصنوعی است، نه یک بچه‌ی واقعی. اما چه کسی می‌توانست این چیزها را خلق کند؟ و چرا؟

به اندازه‌ی کافی این صحنه‌ها را دیده بود. بعدها می‌توانست برای مشاهداتش دلیلی بیابد. الان فقط می‌خواست برگردد به هوای تازه و آزاد بیرون. آکس برای یافتن راهی به بیرون، به اطراف نگاه کرد. در دومی هم وجود داشت که روی یکی از دیوارهای آشیانه نصب شده بود و سعی کرد بازش کند، اما این در هم قفل بود. پنجره‌ای هم نبود... بالا را نگاه کرد. دو پنجره‌ی نرده‌دار، به سقف بود. حتی اگر از روی سکوی چراغ‌ها هم بالا می‌رفت، راهی نبود که خودش را به پنجره‌ها برساند. دستگاه مستطیل شکل تهویه‌ی هوا در تمام طول آشیانه کشیده شده بود و یا مجموعه‌ای از بست‌های فلزی از سقف آویزان بود. اگر تا بالای دستگاه تهویه می‌رفت، می‌توانست به پنجره‌های سقفی برسد - حتی در این صورت هم - آن بالا



چه طور می‌توانست از بین نرده‌ها عبور کند؟

شاید می‌توانست پنجره‌ها را منفجر کند. هنوز یکی از خودکارهای زله‌ای را با خود داشت. ولی وقتی بادش آمد چه کرده است، می‌خواست کوله‌اش را به هوا پرت کند. جامدادی همراه یا خودکار و ماشین حساب جیبی‌اش را کنار تخت جا گذاشته بود. تلفن همراهش را دوباره امتحان کرد. هنوز آنتن نمی‌داد. پس وضعیتش این طوری بود؛ انگار باید این‌جا منتظر می‌ماند تا کسی برگردد.

و بعد دنیا به آتش کشیده شد.

آکس نمی‌دانست کدام یک بیش‌تر تکان‌دهنده و تعجب‌آور است؛ سکوت مطلق آن‌جا یا صدای مهیب و غیرمنتظره‌اش. زمین یک‌باره فوران کرد، زبانه‌های آتش به بالا شعله‌ور شدند؛ انگار از راه لوله‌های زیرزمین به آن‌ها نیرو می‌رسید. احتمالاً آکس وسط میدان مین ایستاده بود. نیم‌دوجین بمب؛ شاید عمداً یکی بعد از دیگری منفجر می‌شدند. آکس خودش را روی پاهایش پرت کرد. می‌دانست اگر یکی از مین‌ها، مستقیماً زیر پای او در برود، در جا کشته می‌شود. برای محافظت از شدت حرارت، بازوهایش را روی چشم‌هایش گرفت.

حالا می‌فهمید دکتر بنت و آن دو نفر این‌جا چه می‌کردند. تعطیلی و بستن این مکان، به معنی نابود کردن آن‌جا بود. زمانی که او نزدیک خانم بنت و آن دو نفر رسیده بود، آن‌ها مواد منفجره را جاسازی کرده بودند و کارشان تمام شده بود. حتی کلید تایمر نگهدارنده‌ی زمان یا مهار از راه دور را هم نصب کرده بودند. هیچ کدام برای آکس فرقی نمی‌کرد. شعله‌های آتش همه‌جا اطرافش می‌غریبند. فقط چند دقیقه وقت برای فرار از آن‌جا داشت. بعد از مدتی کوتاه دیگر قادر به نفس کشیدن نبود و اگر از حال می‌رفت، کارش تمام بود. همه چیز در آتش می‌سوخت؛ که شامل او هم می‌شد.

پرده‌ی سبزرنگ روشن شد. آکس سوختن و از بین رفتن پرده را می‌دید؛ مثل



یک ورق کاغذ بسیار بزرگ که شعله‌های آتش در آن زبانه می‌کشید؛ پرده سیاه، قرمز و بعد زرد شد. اشک از چشم‌های آکس سرازیر شد. فکر کردن هم تقریباً برایش غیرممکن بود.

درها قفل بود و پنجره‌های سقفی هم دور از دسترس. دیوارها فلزی بودند. تلفن همراهش کار نمی‌کرد. چیزی با خودش نداشت، راه خروجی هم نبود. تهویه‌ی هوا.

دستگاه تهویه‌ی هوا یک تونل مستطیل شکل بود که زیر سقف، به دیوار متصل بود و هوا را داخل ساختمان می‌آورد. پس به بیرون هم راه داشت. بدنه‌ی نقره‌ای تهویه‌ی هوا به قدر کافی بزرگ بود که آکس در آن بخزد و فکر کرد که بالاخره راه خروج را پیدا کرده است. تمام لباس‌های نسته و آویزان شده در آتش شعله‌ور بودند. یکی از کلبه‌ها با تندبادی از آتش، کاملاً سوخته و از بین رفته بود.

ناگهان تمام چراغ‌ها خاموش و روشن شدند. حتماً کابل‌های اصلی برق باید ذوب شده بودند. حالا آسیانه در حال نابودی بود و شدیداً قرمز شده بود مثل دوزخ. آکس سرفه‌کنان، در حالی که با زور در هوای داغ نفس می‌کشید، رو به جلو حرکت کرد و بدون این که دلیلش را بداند، سپر را محکم نگه داشت و آن را موقع بالا رفتن از نردبان، با خود برد. وزن سپر بالا رفتن را مشکل می‌کرد، اما حسی به او می‌گفت سپر را لازم دارد. به نردبان رسید و اولین پله را محکم چسبید. تقریباً گرم بود، اما در عرض یک دقیقه آن قدر داغ می‌شد که نمی‌شد دست به آن زد.

همان طور که سپر را می‌کشید، به دالان رسید. بدنه‌ی تهویه هوا دقیقاً بالای سرش بود و حدود سی متر تا دیوار فاصله داشت. باید تا آن جا بالا می‌رفت و بعد در میان غریب شعله‌های آتشی که زیر پایش بود، سینه‌خیز راهش را ادامه می‌داد. آکس با حسی از ناامیدی که قدرت را از او می‌گرفت، فاصله‌ی این طرف استودیو تا طرف دیگرش را خیره نگاه کرد. مثل گوشتی بود که داخل فر باشد. اگر سریع



حرکت نمی‌کرد، قبل از رسیدن به آخر راه، کباب می‌شد. اما راهی به بیرون بود؟ حتماً بود. چاره‌ی دیگری نداشت.

صفحه‌ی روی درِ بچه‌ی تهویه با چهار تا پیچ و مهره بسته شده بود و آکس شانس آورد. پیچ و مهره‌ها را با دست‌هایش چرخاند. اما حتی این کار هم آسان نبود. دود داشت کورزش می‌کرد. بوی سوختن مواد شیمیایی می‌آمد. خیلی از تیرها از مواد ترکیبی ساخته شده بودند. از اندک هوایی که مانده بود، هر چه به داخل ریه‌هایش می‌کشید، حالش به هم می‌خورد. بالاخره پیچ چهارمی هم آزاد شد و صفحه‌ی درِ بچه‌ی هواکش با سر و صدا کف دالان افتاد و چرخید. آکس دید که صفحه‌ی درِ بچه در شعله‌های آتش محو شد. آن جا چیزی جز آتش نبود. کل استودیو نیست و نابود می‌شد.

خودش را به طرف دهانه‌ی باز تهویه کشید. سپر را هم جلوی خودش سر می‌داد و می‌برد. حالا خوشحال بود که سپر را با خودش آورده بود. همان طور که در تونل مستطیل شکل خودش را جمع کرده بود، حس می‌کرد که فلزاتی که در زیر پایش هستند، گرم‌تر می‌شوند. سپر حداقل از دست‌های او محافظت می‌کرد. برای این که در این فضای محدود، حرکتش مشکل نباشد، قورا کوله‌اش را از پشتش جدا کرد و آن را پشت سرش رها کرد. بعد نوبت به کتس رسید. آکس آن را برای جلوگیری از گرما و حرارت آتش، زیر زانوش پیچید. عرق کرده بود. هوای تازه را مقابلش حس می‌کرد. چشم‌هایش را مستقیم به پایان تونل دوخته بود. روزنه‌ای از نور روز را دید. یک صفحه‌ی ورودی دیگر هم آن جا بود. این چیزی بود که به آن رسید.

از خشم منفجر شد.

دیگر شعله‌های آتش را نمی‌دید، اما می‌توانست تصور کند که شعله‌ها گسترش می‌یابند و به سطوح فلزی پشت سرش برخورد می‌کنند و جلو می‌آیند. تا آن جا که امکان داشت، با سرعت خودش را جلو می‌کشید. دست‌هایش روی سپر و



زانوهایش پیچیده در کتکش بودند. اما برای حرکت، جا به اندازه‌ی کافی نبود. یک لحظه، تعادلش را از دست داد و کف دست و چهار انگشتش به سطح فلزی خوردند. از درد قیافه‌اش درهم رفت. سطح فلزی به قدری داغ بود که نمی‌شد به آن دست زد. نمی‌توانست مسیرش را به اتمام برساند. آخر این راه خیلی دور بود.

- سپر را با فشار جلو ببر. خودت را روی زانوهایت بکش. سپر را هل بده. زانویت را بکش.

سرش گیج می‌رفت. دیگر هوایی در تونل نبود. کتکش هم به قدر کافی ضخیم نبود. قسمت اعظم وزنش روی زانوهایش بود و گرما و حرارت بیش‌تری را حس می‌کرد. صدای ضعیف دنگی شنید. سرش را به عقب برگرداند و متوجه شد جایی که صفحه‌ی دریچه‌ی هوا قرار داشت، پر از دود و راه هم مسدود شده بود. قطعا راهی برای برگشت نبود. کل بدنه‌ی فلزی دریچه داشت آزاد می‌شد. هر لحظه ممکن بود دریچه‌ی فلزی ذوب یا شل شود و بیفتد. یا این‌که تمام این دریچه‌ها و لوله‌ها و اتصالات ناگهان فرو بریزند و کف استودیو درب و داغان شوند و غرش آتش زیر پایش به آسمان برود.

زانوهای آکس صدمه دیده بودند و او مجبور بود دست‌هایش را به لبه‌های سپر بگیرد و آن را محکم بچسباند. خوش اقبالی آکس بود که سپر آفریقایی واقعی بود. اگر پلاستیکی بود، تا حالا ذوب شده بود. آکس صدای خرخر کسی را شنید و متوجه شد خودش است. هر لحظه در تلاش بود؛ مبارزه با گرما، مبارزه برای نفس کشیدن و به زور نگه داشتن خودش که تسلیم نشود. بیش‌تر از نصف راه را آمده بود. می‌توانست خروجی را ببیند. یک دیواره یا نرده‌ی مشبک، مقابلش بود. حتی به فرض که چیزی مثل پروانه‌ی هواپیما هم آن‌جا باشد؛ آکس زمانی برای جرخاندن آن نداشت. چه می‌شد اگر یک پروانه‌ی هواپیما به این مکان متصل باشد؟ نه. حتی فکرش را هم نکن. آکس خود را کف دستگاه تهویه به جلو می‌کشید؛ سریع‌تر و سریع‌تر.



- زانویت را بکش. سپر را هل بده.

ده متر آخر بدترین قسمت بود. آکس خیلی تار می‌دید. حس می‌کرد اشک از چشم‌هایش سرازیر شده است. اما همان‌که می‌خواست آن‌جا بود؛ پروانه‌ی هواپیما آن‌جا، مقابلش بود. دستش به آن رسید. محکم آن را گرفت. انگشت‌هایش را بالای پره‌ی فلزی جرخاند. حرکتی نکرد. با دست تکانش داد. نجوایی پشت سرش شنید. چرخید و گلوله‌ی آتشی را دید که آهسته از دور به طرفش می‌آمد.

فقط یک کار می‌توانست بکند. سپر را به پشت خودش سر داد، بعد آرام آرام سعی کرد بچرخد؛ به گونه‌ای که پاهایش جلو قرار گرفتند و خودش هم به پشت، دراز کشید. شانه‌هایش از درد فریاد می‌زدند. سطح فلزی بیش از حد داغ بود. با هر دو پا به شدت ضربه می‌زد، تا دیواره‌ی مشبک را درب و داغان کند. اما بی‌فایده بود. گلوله‌ی آتش نزدیک‌تر می‌شد. در فضای موجود در دریچه شناور بود و تقریبا تا نیمه‌ی بدنه‌ی دریچه‌ی هواکش رسیده بود. یک بار دیگر لگد زد و این بار دریچه‌ی مشبک از جایش تکان خورد. هنوز به پشت دراز کشیده بود و با جمع کردن پاهایش، خود را جلو می‌کشید. پاشنه‌ی کفشش را به لبه‌ی دیوار قلاب کرد و با فشار بالاخره به بیرون پرت شد.

از پا درآمد. چقدر بالا بود؟ یعنی همه‌ی این کارها را کرده بود که حالا در اثر برخورد با سطح سیمانی که زیرش بود، فقط گردنش را بشکنند؟ اما شانس آورد و این‌طور نشد. زمین پشت استودیو بالا آمده بود و انگار آکس در سرایشی یک تپه، روی علف‌های نرم و سرد افتاده بود. چند بار غلت خورد و چرخید تا ایستاد. شعله‌های آتش بالای سرش در فضایی که برای خروج او فراهم شده بود، با سر و صدا به طرفش می‌آمدند. گرچه دیوارهای فلزی بدنه‌ی تهویه کاملا آن را پوشانده بودند، اما دود از درزها و شکاف‌ها بیرون می‌زد و به هوا می‌رفت. وقتی پنجره‌های سقفی شکستند و دود غلیظ‌تری موج حرکت کرد، صدای شکستن



ساختمانی در لندن توقف کرده بود و از کینگز کراوس^۱ هم خیلی دور نبود. یک میز ارزان قیمت، سه تا صندلی پلاستیکی، یک خوراکیز با قهوه جوش روی آن و لیوان‌های قهوه دیده می‌شد. دیوارها با طرح‌های مه‌نمدسی پوشیده شده بود. بیرون، ساعت کار تمام شده بود و انگار همه به خانه رفته بودند. دو نفر با او بودند. یکی از آن‌ها را می‌شناخت. دزموند مک‌کی^۲، آن قدر عکسش را در روزنامه‌ها دیده بود که چهره‌اش آشنا باشد. لباس سرتاسر سیاه تنش بود، یک پایش را روی پای دیگرش انداخته بود و دست‌هایش روی دامنش قرار داشت. بالمن عکس خود را روی کفش‌های چرمی براق مک‌کی^۳ بین می‌دید. مرد دیگر، به نام لئونارد استریک معرفی شده بود. بزرگ‌تر از مک‌کی^۴ بود، با موهای خاکستری که بالای پیشانی‌اش چسبیده بودند، عصبی به نظر می‌رسید.

لباس بالمن جلب توجه می‌کرد. برای این ملاقات کت و شلوار تن کرده و کراوات زده بود، کیف دستی و تمام یادداشت‌هایش را روی پایش گذاشته بود. از وقتی از خانه‌ی آلکس آمده بود، چیزی در وجودش خاموش شده بود. آزرده‌گی و رنجش درون‌اش جایگزین خودستایی و اعتمادبه‌نفس او شده بودند. آدمی آسیب‌دیده و زخمی، ظاهرش هم همین را نشان می‌داد. آهسته صحبت می‌کرد، کلماتش را می‌سنجید و نفرتی واضح و تردیدناپذیر در صدایش موج می‌زد. حتی آدامس جویدنش هم مثل کار یک ماشین بود. انگار کاغذی می‌جوید که نه طعمی داشت، نه مزه‌ای.

بعد از این‌که پلیس آزادش کرده بود، بالمن به خانه رفته؛ یک فنجان قهوه تلخ را با حالتی خیره به دیوار سر کشیده بود. ترسیده و وحشت‌زده بود. در عرض چند ساعت، کل زندگی‌اش را غارت کردند. همه چیز او را گرفته بودند و بدترین قسمتش این بود که مردی به نام کراوولی این موضوع را کاملاً روشن کرده بود که

1. King's Cross



شیشه‌ها را شنید. سرفه‌کنان چشم‌هایش را پاک کرد. روی پاهایش بلند شد و ایستاد. می‌دانست که شناس آورده است. خطرها به طرزی باورنکردنی نزدیکش بودند.

اولین ماشین آتش‌نشانی ده دقیقه‌ی بعد آمد. پلیس هم به دنبالش رسید. خلبانی که قصد فرود در فرودگاه هیثرو را داشت، بعد از مشاهده‌ی اتفاقی که افتاده بود، موضوع را به مسئولین مخابره کرده بود. تا وقتی که آتش‌نشان‌ها با عجله از راه رسیدند و شیلنگ‌ها را آماده کردند، کل استودیوی تبدیل به جهنمی از آتش خشمگین و پُر دود شده بود. حتی قطعه‌ای و نشانه‌ای از دستگاه فیلمبرداری باقی نماند.

آتش‌نشان‌ها تمام تلاش خود را کردند، اما آسان‌تر بود فقط بگذارند ساختمان بسوزد. در ضمن، پلیس بقیه‌ی مجموعه را بررسی کرد تا مطمئن شود کس دیگری آن اطراف نباشد. هیچ کدام از آن‌ها متوجه نشدند پسر بچه‌ی مدرسه‌ای لنگ لنگ کنار جاده‌ی اصلی رفت و منتظر یک تاکسی ایستاد تا به خانه برگردد.

کیو وای

- آلکس رایدر ماموری است که برای بختن عملیات ویژه‌ی ام‌ای، شش کار می‌کند. می‌داند باورش سخت است، اما به شما اطمینان می‌دهم که واقعیت دارد او در چلوسی، درست بعد از جاده‌ی کینگ با خانم مستخدمه‌ی زندگی می‌کند که مثل محافظ آلکس است. اسمش جک استار برایت است. فامیلی که از آن بی‌خبر باشم، ندارد. عمویش، ایان رایدر هم یک جاسوس بود، اما کشته شد و همان موقع آلکس استخدام شد.

هری بالمن کاغذ آدامسی را باز کرد، آن را بین انگشت‌هایش به دقت حلقه کرد و بعد در دهانش گذاشت. او داخل پورتاکابینی^۱ نشسته بود که در حاشیه‌ی

1. Portakabin - سازه‌های ساختمانی قابل حمل و قابل استفاده در محل زندگی، کار و غیره. (مترجم)



این اتفاق ممکن بود دوباره رخ دهد. آن‌ها می‌توانستند انگشت‌هایش را بشکنند، از صفحه‌ی روزگار محوش کنند، روح و روانش را مختل کنند و او را به بیمارستان روانی بفرستند و آن‌جا آن قدر بماند تا بیوسد. احتمالا حتی وقتی آن‌جا نشسته بود، مراقبش بودند. فکر کرد آیا در آپارتمانش میکروفون کار گذاشته‌اند؟ تقریبا شک نداشت که همین‌طور بود. برای اولین بار در زندگی‌اش متوجه شد اگر نظام - جامعه، دولت و هر چه که هست - علیه او و در مقابل او باشند، چقدر ضعیف و ناتوان است. آن‌ها به او هشدار می‌دادند که به قلبش اصابت کرده بود.

هری بالمن خیلی خصوصیات بد یا منفی داشت، اما احمق نبود. می‌دانست قرار نیست داستانی درباره‌ی الکس را بنویسد و نه سرمقاله‌ای در صفحه‌ی اول و نه می‌توانست با انتشاراتی معامله کند. حتی اگر او دوباره جرات می‌کرد وارد این کار شود، هیچ سر دبیری در شهر نبود که بخواهد به او نزدیک شود. اینترنت چه؟ علی‌رغم آن‌چه به الکس گفته بود، فرستادن داستان او به فضای مجازی مشکلی نداشت. کاری نمی‌توانستند با او بکنند. فقط احتمالا او را می‌کشند!

اما آن‌چه عذابش می‌داد، کراوولی نبود. ام‌ای‌شش هم نبود. عذابش شکست خوردن از یک پسر بچه‌ی چهارده ساله بود. آقای الکس را پدر خونخوار. پسرک حتی الان هم به او می‌خندد. دیگر حتی قهوه‌ی تلخ هم آرامش نمی‌کرد! انگار هیچ حسی در وجودش نمانده بود.

و عاقبت، چند روز بعد، تلفن زنگ زد. یکی از رابط‌های بالمن بود که اولین بار او هری را وارد این داستان کرده بود. لحظه‌ای که بالمن صدایش را شنید، وسوسه شد که گوشی را قطع کند. خوشبختانه این مرد اسمی از الکس را پدر نبرد. خیلی راحت گفت اتفاق جالبی رخ داده است و می‌خواهد بداند آیا بالمن مایل است در مکانی عمومی ملاقاتی داشته باشد.



مکان عمومی، کراوون^۱ در فیلد استریت بود. بالمن از آموزش‌های قدیمی تکاوری استفاده کرد تا مطمئن شود که تعقیبش نمی‌کنند، اما بار هم به آن دو نفر اصرار کرد قبل از این‌که کلمه‌ای حرف بزند، از آن‌جا به مکان عمومی دیگری آن طرف رودخانه بروند و حتی پس از آن هم بستویی را انتخاب کرد که آن‌جا موزیک با صدای بلند پخش می‌شد و هیچ کس هم در دید نبود.

و آن وقت بود که صدای کسی را شنید که درباره‌ی الکس را پدر سوالی پرسید و در ادامه اضافه کرد که حاضرند برای اطلاعاتش پول خوبی بپردازند. تمام کار از روی بصیرت و با احتیاط انجام شده بود. بالمن و دوستش حتی نمی‌دانستند آن‌ها که هستند! اما پولی که حرفش بود صفرهای زیادی داشت و یک شماره تلفن که اگر بالمن به موضوع علاقمند می‌شد، می‌توانست از طریق آن خبرش را دست به دست برساند.

بالمن بیست و چهار ساعت وقت گرفت که فکر کند و تصمیم بگیرد. همه‌ی مهارت‌ها و استعدادهای الکس را به او گفتند، این‌که الکس را پدر دشمن بود و نمی‌توانستند برایش کادوی تولد بخرند و غافلگیرش کنند و اگر خودش را در موقعیت خاص و معینی قرار بدهد، خطر کرده است و در آن صورت به تله می‌افتد. اما هر چه قدر هم که در این باره خوب فکر می‌کرد، باز دو چیز در ذهنش باقی می‌ماند. اولی پول بود که احتیاج داشت. دومی امکان آسیب زدن به الکس بود. آخر سر، تلفن زد.

پای تلفن آدم‌های ناشناس مختلف او را به هم پاس می‌دادند. سه نفر مختلف از او سوال‌هایی پرسیدند و بالاخره از او خواستند آن‌جا بیاید. بالمن تقریبا مطمئن بود، زندگی قبلی‌اش و هرچه مربوط به اوست، قبلا بررسی شده بود. اما شیوه‌ی رفتار و برخوردشان، کاملا او را مطمئن کرد که آن‌ها هر کسی که بودند، از این‌که

1. Crown

- برای این که آن‌ها خیث هستند، برای این که بچه‌ها اعتقاد خاصی ندارند، ما باید آن‌ها را آگاه کنیم و هشدار دهیم. از کتاب سفر تثنیه^۱، باب ۳۲.

بالمن گفت:

- آن‌ها به طرز باورنکردنی موفق شدند.

باید این را می‌پذیرفت، گرچه این حرف آزارش می‌داد.

- من یادداشت‌هایی درباره سه مأموریت آخر الکس دارم و باید چیزهای دیگری هم باشد.

- نشانی او را داری؟

- من خانه‌اش هم رفتم. می‌دانم مدرسه‌اش کجاست. همه‌ی این‌ها را برای شما نوشتم. یک پرونده‌ی کامل در کیفم موجود است. هرچه را که بخواهید، می‌توانم به شما بگویم.

بالمن نمی‌خواست شانس را که آورده با اعمال فشار و عجله جلو ببرد، اما طاققت نیاورد و چند سوال درباره خود مک‌کی‌ین پرسید. فرصت بسیار خوبی بود که نمی‌شد از دستش داد. یا ساده‌دلی سوالاتش را پرسید.

- اینجا چیست؟ شما یک مهمانسرا می‌سازید...

مک کی گفت:

- مسئله‌ی رعب‌آوری است. شمار زیادی از مردم جوان در لندن، در خیابان‌ها بدون غذا یا پناهگاه هستند! یکی از سرشناس‌ترین معمارهای شهر این زمین را به خیریه نخستین یاری بخشیده است و خوشحالم به شما بگویم این خیریه آن قدر پول جمع‌آوری کرده است که بتواند از بی‌خانمان‌ها مراقبت کند و به آن‌ها غذا و پوشاک گرم بدهد.

۱. سفر تثنیه: از بخش‌های کتاب عهد حقیق است که براساس روایات یهودی و اناجیل چهارگانه نوشته‌ی آن حضرت موسی (ع) است. (مترجم)

شناخته شوند هراس داشتند؛ درست مثل او. و هر چه آن‌ها بیش‌تر دقت می‌کردند، او هم بیش‌تر در امان بود.

سرانجام زمان و مکان ملاقات تعیین شد. براساس تابلوهای خیابان، این‌جا یک مهمانسرای جدید برای بی‌خانمان‌ها بود که خیریه‌ی بین‌المللی نخستین یاری آن را بنا کرده بود. با همه‌ی این‌ها، بالمن از رو در رو شدن با پدر دزموند مک‌کی‌ین حاج و واج مانده بود. داستان مربوط به نماینده‌ی پارلمان تروی را به یاد آورد که عاقبت بدی داشت؛ ساختمانی که سوخت و واژگون شد و آخر سر هم، ادعای دروغین شرکت بیمه، شنیده بود که مک‌کی‌ین خودش را اصلاح کرده و طی پنج سال گذشته خود را وقف کارهای خیریه کرده است. خوب، شاید به آن اندازه که مردم فکر می‌کردند، پاک و مقدس نبود، اما همه‌ی این‌ها برای بالمن می‌توانست قصه و ماجرای دیگری باشد که البته باید آن را در فکر خودش نگه می‌داشت.

هیچ خوش و بش و تعارفی در کار نبود. نه چای و نه قهوه؛ تا این‌جا هم کسی حرفی نزده بود. بعد از این که بالمن نشست، مک‌کی‌ین باب گفت‌وگو را گشود، انگار واقعا کشیشی بود که در گردهمایی مذهبی سخن می‌گفت.

- از این که امروز این‌جا آمدید تشکر می‌کنم، آقای بالمن. اگر اجازه دهید همکارم را معرفی کنم، لئونارد استریک. ما متوجه شدیم شما اطلاعاتی درباره پسری به نام الکس را بدر دارید. ممکن است این قدر به ما لطف داشته باشید که هر چه را می‌دانید به ما بگویید.

و بالمن همان کار را انجام داد. از وقتی شروع به صحبت کرد، تمام اطلاعاتی را که در تحقیقاتش به دست آورده بود، به آن‌ها گفت. نمی‌توانست جلو حرف زدنش را بگیرد، چون روی دور حرف زدن افتاده بود.

مک‌کی‌ین در سکوت گوش کرده بود، اما حالا رو به استریک گفت:

- آن‌ها یک بچه را استخدام کردند.



- شما کارهای خیر انجام می‌دهید.

- امور خیریه در راس کارهای زندگی‌ام است.

الان لحظه‌ای بود که بالمن می‌توانست آن چه را واقعا می‌خواست بداند، بپرسد.

- پس چرا شما به آلکس علاقه‌مندید، پدر مک‌کی‌ین؟

و بعد حرفش را عادی ادامه داد.

- باید به شما بگویم، هر چه شما بخواهید با این بچه انجام دهید، از نظر من

خوب است، اما علاقه‌مند بدانم...

- مطمئن هستم که مایلید بدانید، آقای بالمن.

چشم‌های خاکستری مک‌کی‌ین روی او ثابت ماند و برای لحظه‌ای بالمن لرزید.

- شما یک روزنامه نگارید، متوجه هستم.

- درست است.

- از فکر این که ممکن است وسوسه شوید و درباره‌ی این ملاقات مطلبی

بنویسید، متفهم.

- این بستگی به مبلغی دارد که شما قرار است به من پرداخت کنید.

استریک جواب داد:

- ما قبلا درباره‌ی مبلغ با هم توافق کردیم. ده هزار پوند، نقد.

بالمن زبانش را آرام روی لب‌هایش کشید، طعم نعنائی آدامس را حس می‌کرد.

- درباره‌ی مبلغ توافق کردیم، اما مربوط به قبل از این می‌شد که فهمیدم پدر

مک‌کی‌ین درگیر این ماجرا هستند.

و ادامه داد:

- من فکر می‌کنم، در این شرایط باید دوباره مذاکره کنیم.

مک‌کی‌ین گفت:

- با شما موافقم و این دقیقا همان کاری است که تصمیم دارم بکنم.»



اسلحه‌ای را بیرون آورد و سه بار به روزنامه‌نگار شلیک کرد، یکی به سر و گلویش و یکی هم به قفسه‌ی سینه‌اش. آخرین حرکت و نشانه‌ای که در چهره‌ی بالمن دیده می‌شد، حاکی از تعجب و غافلگیری او بود چشم‌هایش گشاد شد، دست‌هایش اویزان ماند و هیكلش هم روی صندلی ولو شد و آخر سر، محکم به زمین افتاد. خون از جای سه گلوله روی بدنش جاری شد.

استریک پرسید:

- این کار عاقلانه بود؟

مک‌کی‌ین جواب داد:

- اجتناب‌ناپذیر بود.

بعد اسلحه را توی جیبش گذاشت، نمی‌خواست ساکت بماند، یک هفته یا یک

سال بعد، تبدیل به گرفتاری و دردسر می‌شد.

- مطمئنم، اما حالا ما در امانیم؟

- شک داشتم که شاید به کسی گفته که این‌جا آمده است، چیزی وجود ندارد

که او را به من یا تو ربط بدهد، او یک روزنامه‌نگار بود. حالا یک روزنامه‌نگار مرده

است، واقعا چه کسی به این تفاوت‌ها اهمیت می‌دهد؟

استریک گفت:

- ولی درباره‌ی آلکس رایدر چه‌طور؟ دزموند، ما نمی‌توانیم جلوتر برویم، پروژه‌ی

ظهور سم تمام شده.

- نه!

مک‌کی‌ین صدایش را بلند، نکرد اما همین یک کلمه بسیار تاثیرگذار و

تاراحت‌کننده بود. سال‌ها بود که همدیگر را می‌شناختند، اما در آن لحظه استریک

مانده بود که واقعا فهمیده است چه در سر مک‌کی‌ین می‌گذرد یا نه. نوعی جنون

بود، اصلا به هیچ حرف و بحثی گوش نمی‌کرد.



- موضوع دیگری در ذهنم دارم. ما می‌خواهیم به پول زیادی دست یابیم، صد میلیون بوند. شاید هم بیشتر. و این به معنی خطر کردن است. به علاوه، باید مطمئن شویم که یک قدم از طرف مقابل جلوتر هستیم. و این دقیقاً همان کاری است که قرار است انجام بدهیم.

رفت جلوتر و بعد از رسیدن به بالمن، جسد او را از روی کتف به دست گرفت. روزنامه‌نگار هیچ وقت آدم کوچک اندامی نبود، اما حالا، به معنی واقعی کلمه، بسیار سنگین و بزرگ شده بود. اما با این حال، مک‌کی‌ین راحت و بی‌دردسر بالمن را به طرف در کشید. هنوز جسد را نگه داشته بود که قدم به بیرون از اتاق گذاشت. در مدتی که با استریک حرف می‌زد، منتهی مکانیکی روشن شده بود و با بازوهای فلزی‌اش آن طرف در منتظر مک‌کی‌ین بود. راننده پشت فرمان نشسته بود و سیگار می‌کشید. مک‌کی‌ین جسد را پایین پرت کرد. راننده هم سرعت موتور را بالا برد و آن را به طرف جلو غلتاند. سر و صدای ابزار و ماشین‌آلات بلند شد. بازوی مکانیکی ماشین حفاری پایین آمد و مرد مرده را بلند کرد. بعد بخش حفرکننده‌ی ماشین وارونه شد و بدن بالمن را به سمت منطقه‌ی گل‌آلود حفاری حمل کرد؛ جایی که به زودی گور او می‌شد.

مک‌کی‌ین این صحنه را تماشا می‌کرد. گفت:

- خوب، به نظر می‌آید آقای بالمن بالاخره به آن‌چه هر روزنامه‌نگاری می‌خواهد، رسید.

استریک به مک‌کی‌ین نگاه کرد.

- یک خبر دست اول.

مک‌کی‌ین تصمیمش را گرفته بود. از گل و لای خودش را دور نگه داشت، چرا که نمی‌خواست حین رفتن به طرف ماشین، کفش‌هایش کثیف شود.

- پس، دقیقاً فکر می‌کنی چه می‌شود؟



مک‌کی‌ین گفت:

- ما مدت‌ها برای این نقشه وقت گذاشتیم. زمان بسیار زیادی صرف کردیم و همین‌طور هزینه‌ی بیش از حد، مطمئن باش همه چیز سر جایش است.

- اما این‌طور به نظر می‌رسد که ام. آی. شش از ابتدا در جریان کار ما بوده...

مک‌کی‌ین بلند شد و رفت به طرف پنجره و علامتی داد و لحظه‌ای بعد، صدای موتور ماشینی آمد که روشن شد. مک‌کی‌ین گفت:

- آن‌ها نمی‌توانستند این کار را بکنند. این غیرممکن است.

- آن‌ها پسرک را فرستادند. او به اسکاتلند و بعد به گرین‌فیلدز...

مک‌کی‌ین برگشت و به بالمن نگاه کرد و گفت:

- مطمئن نیستم.

او جووری به بالمن نگاه می‌کرد انگار فراموش کرده همین الان به او شلیک کرده بود و از او انتظار داشت حرفی بزند و نظری بدهد.

- وقتی آلکس رایدر به قصر کیلمور آمد، مهمان روزنامه‌نگاری به نام ادوارد پله‌ژر بود. دختر نوجوانی هم همراه‌شان بود. وقتی به گرین‌فیلدز آمد، با تعدادی از بچه‌های مدرسه بود. این دو رویداد کاملاً جدا از همند و ربطی به هم ندارند. نمی‌دانم این‌جا چه می‌کرد، اما احتمال دارد این ماجرا آن قدرها که بی‌نتیجه به نظر می‌رسد، نباشد.

- حتی اگر این‌طور باشد...

مک‌کی‌ین دستش را به علامت دعوت به سکوت، بالا برد و گفت:

- قرار نیست پروژه‌ی ظهور سم را به هم بزنیم و لغو کنیم. نه تا وقتی که با ارباب رایدر گفت‌وگو نکرده‌ایم.

- فکر می‌کنی قدم به این‌جا خواهد گذاشت؟

مک‌کی‌ین ایستاد و گفت:



هم داشت. بدون هیچ تأثیری برای انسان‌ها و حیوانات مورد استفاده قرار می‌گرفت. ردوینگ یکی دو بار در باشگاه ماندارین غذا خورده بود و به همین دلیل اضافه کرده بود که آن‌ها می‌توانند این ماده را در این باشگاه عرضه کنند و آقای بلانت هم احتمالاً آن را برنمی‌گرداند. اما این که آن‌ها مقدار بسیار زیادی از این ماده را تولید کرده‌بودند، کاملاً جای تعجب داشت.

- پانصد گالن؟ مامور شما همین مقدار را گفت؟ خوب، نمی‌توانم به شما بگویم قصد دارند با آن چه کار کنند، اما می‌توانم به شما اطمینان بدهم که بدترین اثر این ماده، سوءهاضمه است...

آلکس اتفاقاتی را که در گرین فیلدز رخ داده بود، به جک گفته و او هم به اطلاع ام‌ای.شس رسانده بود. آن‌ها ماجرای حضور دزموند مک‌کی‌ین، تعقیب و گریز در مجتمع، گنبد سمی و فرار از سقف را می‌دانستند. اما مثل آلکس، آن‌ها هم هنوز نمی‌دانستند آن‌جا چه می‌گذرد.

پیشخدمت عقب رفت و خانم جونز سعی کرد سوال بلانت را جواب دهد. گفت:
- تعجب نمی‌کنم اگر مک‌کی‌ین آدم خوبی نباشد، بالاخره در گذشته‌ی یک مجرم بوده.

- مگر به دین مسیح نگرویده است؟

- خوب، ادعا کرده - و اگر با انصاف نگاه کنیم - خیریه‌ی او، نخستین یاری، کارهای خیلی خوبی انجام داده، اما بعد از آن چه آلکس به ما گفته...
- البته.

این بار بلانت بر آن بود هرچه آلکس گفته، باور کند. به علاوه پسرک در گذشته هم راست گفته بود؛ گرچه از پذیرفتن این مطلب شرم‌منده می‌شد؛ ام‌ای.شس با کمک او، اشتباهاتش را معلوم و اثبات می‌کرد.

- آیا ارتباطی کاری بین مک‌کی‌ین و لئونارد استریک، وجود دارد؟



درست وقتی که آن بلانت این سوال را مطرح کرد، پیشخدمتی با غذای اصلی سر میز آمد: استیک و پودینگ قلوه برای او و سالاد ماهی تن برای خانم جونز آورد. هر دو تا زمانی که ظرف غذاها جلوی‌شان گذاشته شود و نوشیدنی آن‌ها هم ریخته شود، سکوت کردند. آن‌ها شام را در ماندارین^۱، باشگاه بلانت واقع در وایت^۲، حال خوردند. گرچه همه‌ی پیشخدمت‌ها از لحاظ امنیتی گزینش شده بودند، آن دو ترجیح دادند تا زمانی که احتمال داشت پیشخدمت حرف‌های‌شان را بشنود، سکوت کنند و حرفی نزنند. بخش اعظم اعضای ماندارین، سیاستمداران یا روسای اطلاعاتی بودند و گفته می‌شد آن‌جا غیردوستانه‌ترین مکان لندن است. کسی به کسی اعتماد نداشت. افراد آن‌جا به‌ندرت با هم حرفی می‌زدند.

در آن بعدازظهر، بلانت و معاونش گزارش بسیار مختصری را از متصدی اصلی علوم در ام‌ای.شس دریافت کرده بودند. خانمی به نام ردوینگ^۳ مایعی را که بعد از شکستن لوله‌ی دزدیده شده، روی کت آلکس ریخته بود، تجزیه و تحلیل کرده بود. گزارش او که همیشه کامل بود، با مطالبی درباره‌ی پشم، پلی‌استر و آب سیب شروع شده بود. دو تای اولی، البته مواد لباس فود آلکس بود. سومی شاید موقع خوردن غذای مدرسه روی لباسش ریخته بود.

اما بقیه‌ی ترکیبات بسیار جالب بود. بر اساس گزارش ردوینگ، لوله‌ی یاد شده حاوی موادی بود که به آن مواد ایمنی انگلی^۴ می‌گفتند. ماده‌ای که اساساً مایعی بیولوژیکی بود و ظاهراً از تعداد مختلفی قارچ تهیه شده بود. خیلی زود بود که دقیقاً بگوید از چه نوع قارچ‌هایی استفاده کرده‌اند، اما آزمایش‌های اولیه بسیار جالب بودند. این مایع کاملاً بی‌ضرر بود. حتی با وجود طعم نفرت‌انگیزش ارزش غذایی

1. Mandarin
2. Whitehall
3. Rdwing
4. Betrites infestans.



- هیچ ارتباطی را نتوانستیم بیابیم.

- در حال حاضر از فعالیت‌های پنج سال اخیر مک‌کی‌ین چه می‌دانیم؟

- گزارشی در این باره آماده می‌کنم. امشب روی میزتان می‌گذارم.

بلانت رویه‌ی پودینگ را عقب زد تا محتویات آن را ببیند. غذاهای باشگاه ماندارین خوب نبودند، اما اعضای باشگاه آن‌جا رل دوست داشتند. این وضعیت غذا آن‌ها را یاد دوران مدرسه می‌انداخت.

- باید بگویم، بابت همه‌ی این مسایل دلواپس و نگرانم، همیشه احساس می‌کنم اداره روزی علاقه و توجهش را به سقوله‌ی غذاهای اصلاح شده عوض کند. بیرون از این‌جا، آدم‌هایی وجود دارند که مشغول انجام کارهایی هستند که نیمی از دنیا حتی متوجه آن هم نمی‌شوند.

خانم جونز از خوردن سالاد ماهی تون صرف‌نظر کرد و کارد و چنگالش را در ظرفش گذاشت.

- ما همان هستیم که می‌خوریم.

- به همین دلیل به آقای استریک علاقمندم. و اگر در این کار هم مک‌کی‌ین در کار باشد، بدون شک نگران‌کننده است. لازم است بدانیم این دو مشغول چه کاری‌اند.

خانم جونز پرسید:

- ال‌کس چه طور؟

- طبق معمول، ال‌کس کار فوق‌العاده خوبی را انجام داده بود. واقعا باید از بابت استخدام تمام وقت او بعد از اتمام دانشگاه مطمئن شوم. تقریبا از بسیاری از ماموران بزرگ ما خودش را متکبرتر و خوش‌فکرت‌تر نشان داده است.

بلانت با چنگالش تکه‌ی نسبتا بزرگ گوشت پوشیده شده از سس قهوه‌ای مخصوص گوشت را برداشت.



- اما تا جایی که به این کار مربوط می‌شود، ال‌کس دیگر درگیر و گرفتار کار نیست. شاید بهتر باشد یادداشتی به او بدهید. در گذشته، با او بدرفتاری کردیم، اما شاید بتوانیم یادداشت تشکر کوتاهی برایش بفرستیم. و بد نیست بسته‌ای شیرینی هم ضمیمه‌اش کنید.

آن بلانت مشغول شام خوردن شد. هنوز درباره‌ی مایع قارچی، متحیر و در فکر بود، اما اداره‌اش روی آن کار می‌کرد. موضوع مهمی بود. ال‌کس رابدر هم از ذهنش خارج شد.

محوه ویژه

ال‌کس می‌توانست بگوید چک حال بدی دارد. مثل هر روز صبح، صبحانه را آماده کرده بود: تخم مرغ آب پز برای او، نان جو و میوه برای خودش. کت تازه اتوکشیده‌ای در اتاقش آماده برای پوشیدن بود. اما چک خاموش و ساکت با قدم‌های محکم و سنگین در آشپزخانه پرسه می‌زد و وقتی ظرفشویی را پر از آب کرد، طوری ظرف‌ها را در آن ریخت، انگار که دلش نمی‌خواست این کارها را انجام دهد. کاملا بی‌رغبت بود.

ال‌کس می‌دانست چرا چک به هم‌ریخته و عصبی است. گفت: - متاسفم. - واقعا؟

چک تستر را بلند کرد و به خیالش خرده‌نان‌هایی را که ریخته بود، جمع کرد. - واقعا، متاسفم.

چک برگشت و آهی از سینه‌اش بیرون داد. عصبانیت چک هیچ وقت خیلی طولانی نمی‌شد و این را هر دو خوب می‌دانستند. چک گفت:

- گاهی اوقات اصلا درکت نمی‌کنم. هر دو موافقت کردیم در گرین‌فیلدز کاری انجام ندهی. ولی کاری را که به تو گفته بودند انجام دادی و البته خوش‌شانس بودی که زنده بیرون آمدی. خوب حالا این چه کاری روی زمین بود که فکر کردی



باید انجام بدهی و به خاطرش دزدکی داخل آن استودیوی فیلم سازی شدی؟
- نمی دانم.

الکس لحظه ای فکر کرد.

- فقط از حرف های آقای بری عصبانی بودم و فکر کردم اگر بفهمم مک کی بین چه کار می کند...

- و دقیقا چه کار می کند؟

جک پشت میز نشست و ادامه داد:

- می گویی آن جا یک استودیوی تصویربرداری است و یک دهکده ی آفریقایی.
اما چرا؟ موضوع چیست؟

- درباره اش فکر کردم. مک کی بین یک خیریه را اداره می کند. نخستین یاری آن ها از سراسر دنیا کمک درخواست می کنند. شاید این نقشه اش باشد. او می خواهد پول جمع آوری کند، ولی بابت اتفاقاتی که اصلا نیفتاده.

- درخواست کمک و خیریه ی جعلی و قلابی.

- دقیقا. او فیلمی از دهکده ای که وجود ندارد، نمایش می دهد و به این کار ادامه می دهد.

جک سرش را تکان داد.

- نمی توانی این کار را بکنی. الکس. این روزها همه چیز در اختیار یا روزنامه هاست.
اگر این حقیقت نداشته باشد، مردم خیلی زود می فهمند.

- می توانی به چیز دیگری فکر کنی؟

- نه. اما شاید، بهتر باشد به ام. آی. شش بگوییم و این بار مسئله را به آن ها بسپاریم.

بعد به الکس نگاه کرد و گفت:

- خوب؟



الکس لیخند زد و گفت:

- این تقریبا همان کاری است که تصمیم گرفتیم انجام بدهیم. ناراحت نمی شوی برگردیم آن جا؟

جک جواب داد:

- البته که نه. داشتم فکر می کردم که این ماجرا به کجا ختم می شود. تو به یک مهمانی در اسکاتلند می روی و بعد کارت به ته یک خلیج کوچک می رسد. یک گردش علمی از طرف مدرسه تقریبا تو را به بیمارستان می کشاند. و حالا هم این! یکی از سربازهای مارمایت الکس را که در دستش بود، تا نصفه گاز زد. ادامه داد:
- مشکل این جاست، تو بیش از حد در مسایل جاسوسی وارد شدی. این اشتباه عموییت بود و پدرت و حتی شاید پدر بزرگت. همه ی کسانی که می شناسم، احتمالا جاسوس بودند.

الکس به ساعتش نگاه کرد. هشت و ربع بود. گفت:

- الان باید در راه رفتن به مدرسه باشم.

جک با اشاره ی سر تایید کرد.

- بله، نگذار باز با آقای بری دچار مشکل شوی.

الکس دوید نوی اتاقش. کتاب هایش را جمع کرد و کتش را پوشید. کوله اش را در تقاطع الم گم کرده بود. اما کوله ی اضافی داشت که در کمد لباس ها اوپزان بود. در حال بیرون رفتن از اتاق بود که توجهش به خودکاری با جوهر زله ای سیاه جلب شد که اسمیترز به او داده بود و الان روی میزش بود. با یک حرکت سر خورد و آن را برداشت و توی جیب بغلش گذاشت. می دانست اگر تام هریس آن را ببیند، کیف می کند. و شاید اگر آقای بری هم دوباره او را از مدرسه اخراج می کرد، خودکار را در دفتر کارمندان مدرسه منفجر می کرد.

با عجله رفت طبقه ی پایین و همین طور که از سالن خارج می شد، آخرین



- مطمئنی؟

مردی که تخته‌ی رسم را نگه داشته بود، گفت:

- این چیزی است که به ما می‌گوید، خیابان پاکارد این‌جاست.

و آکس را دعوت کرد که نگاهی به ماشین بیندازد.

ون خالی بود و همین خالی بودنش به آکس هشدار می‌داد.

درهای ون باز بودند و اگر سقارشی به این آدرس در چلسی داشت، چرا چیزی داخل ون نبود؟ آکس سریع به عقب رفت، اما خیلی دیر شده بود. آن دو نفر کاملاً آکس را محاصره کردند. یکی جلوی آکس و دیگری پشت سر او بود. صدای برخورد تخته‌ی رسم را به پیاده‌رو شنید، این تخته فقط یک وسیله‌ی صحنه‌سازی بود و دیگر لازمش نداشتند. آکس حس کرد یکی گلویش را محکم گرفته است. چرخ‌های زد و سعی کرد خود را از آن حالت خارج و فرار کند. اما ناگهان لرزش و چندشی در ستون فقراتش حس کرد. مرد دومی یک سرنگ ویژه‌ی تزریق آماده کرده بود. برای کشتش این‌جا نیامده بودند. آمده بودند او را بگیرند و ببرند. ون برای بردن او آن‌جا بود.

آکس هر چه را که تا به حال یاد گرفته بود، به کار بست. می‌دانست حتی برای دو تا مرد بالغ هم کشان‌کشان بردن او به داخل ون تقریباً غیرممکن است. مگر این‌که متوسل به سوزن و آمپول شوند و آکس کاملاً مصمم بود نگذارد این اتفاق بیفتد؛ بنابراین نیرویش را برای آزاد کردن گردنش تلف نکرد. به هر حال خیلی هم محکم و قوی بود. در مقابل استفاده از قدرت مردک در مقابل خودش، خود را عقب کشید و با شدت و قدرت هرچه بیشتر دو تا پایش را که بلند کرده بود، به او کوبید. مردک سرنگ به دست دنبال جایی می‌گشت که آن را فرو کند و آکس با لبخند حاکی از رضایت متوجه شد که کف کفشش سرنگ را درب و داغان کرده و سوزن آن روی سینه‌ی مردک شکسته است. اگر قصدشان بیهوش کردن آکس



خداحافظی را با صدای بلند گفت و رفت. جک که پشتش به او بود، خطاب به آکس گفت:

- شال گردنت یادت نرود.

دیر گفته بود. بیرون هوا سرد اما خشک بود. یاد هم نمی‌آمد آکس کیفش را روی شانه‌اش گذاشت و از طریق خیابان پشتی که به خیابان کینگ می‌رسید، راه افتاد. این بخش از چلسی، پر از خانه‌های شهری زیبا بود که کنار هم قرار گرفته بودند و ماشین‌های گران‌قیمتی کنار ساختمان‌ها در جای خودشان توقف کرده بودند. تا چند ماه آینده، درخت‌ها شکوفه می‌کردند و وبستریاها^۱ هم روی آجرکاری‌ها می‌ریختند و معلق می‌ماندند. ایان را بدر زندگی در این‌جا را دوست داشت، برای این‌که هم ساکت و دنج بود و هم وسط شهر. همیشه از حومه‌ی شهر نفرت داشت. پُر از بچه بود و حیوان. آکس هنوز تا اندازه‌ی حرف‌های مبهم و نامعلومی را از او می‌شنید.

یک ون مدل فدکس^۲ انتهای خیابان خیلی ناچور توقف کرده بود و دو نفر که لباس یک‌سره تن‌شان بود، تخته‌ی رسم را بین دست‌های‌شان گرفته بودند و آن را برانداز می‌کردند. معلوم بود گم شده‌اند. وقتی آکس نزدیک آن‌ها می‌شد، یکی از آن دو نزدیک آکس آمد.

گفت:

- می‌بخشی، رفیق. یک سفارش برای خیابان پاکارد^۳ داریم. تو نمی‌دانی این خیابان کجاست، می‌دانی؟

آکس سرش را تکان داد.

- این اطراف خیابان پاکارد نداریم.

1. wisteria
2. fedex
3. Packard



را نگه داشته است. از خودش عصبانی بود. همین چند دقیقه‌ی پیش، جک به او هشدار داده بود. ممکن بود در تقاطع الم می‌مرد و جک اصلاً متوجه نمی‌شد چه اتفاقی برای او افتاده است. به جک قول داده بود خودش را از دردسر دور نگه دارد و حالا این اتفاق... تا چند ساعت دیگر مدرسه کم شدن او را گزارش می‌کرد و جک فکر می‌کرد الکس دوباره عهدشکنی کرده است. اگر می‌مرد، جک هیچ وقت متوجه حقیقت نمی‌شد.

همه‌اش تقصیر او بود. نباید به استودیوی فیلم‌سازی می‌رفت. در وهله‌ی اول هرگز نباید می‌گذاشت درگیر دزموند مک‌کی‌ین شود. کاش می‌توانست به جک تلفن کند و به او بگوید. اما خیلی دیر شده بود.

سعی کرد در آخرین لحظه، قدرتی به دست آورد. شاید می‌توانست با پایش ضربه‌ی محکمی بزند، یا حتی با فریاد کمک بخواهد...

اما دیگر خیلی خیلی دیر شده بود. به زحمت به هوش مانده بود، بدون قدرتی برای مبارزه. پشت و دست و پایش را محکم بستند؛ حتی صدای بسته شدن در را نشنید.

الکس چشم‌هایش را باز کرد.

کسی داشت کاری با سرش می‌کرد. حلقه‌ای موی بور تاب خورد و جلو چشم‌هایش زمین افتاد. صدای تق تق قیچی را شنید.

روی صندلی در اتاقی شبیه اتاق هتل نشسته بود. اتاق یک پنجره با پرده داشت. از گوشه‌ی چشمش یک تختخواب نامرتب را هم دید. فرشی آن‌جا نبود. دو مرد بالای سرش ایستاده بودند. موهای سرش را کوتاه می‌کردند. الکس را محکم بسته بودند. البته احتیاجی هم به این کار نبود، هنوز تحت تاثیر دارو بود و نمی‌توانست تکان بخورد. او را با لباس مدرسه گرفته و آن‌جا برده بودند و حالا لباس مخصوص بیماران را تنش کرده بودند. پاهایش انگار روی یک تاقچه‌ی



بود. باید فراموشش می‌کردند. حالا برای ناپدید کردن الکس کارشان دو برابر سخت‌تر شده بود.

هنوز، بیش از ده ثانیه از شروع زد و خورد نگذشته بود و الکس می‌دانست زمان به نفع اوست. خیابان‌های جلسی ممکن است آرام باشند، اما اکنون ساعت هشت و نیم صبح بود و مردم در راه اداره و سرکارهای‌شان بودند. نمی‌توانست برای کمک فریاد بزند؛ هنوز گلویش محکم بسته شده بود اما ممکن بود کسی ببیند چه اتفاقی افتاده است. باید ببیند.

با اطمینان کافی به این عقیده، شکل و شمایل را گوشه‌ی خیابان دید و از دیتن لباس فرم آبی و نقره‌ای یک مامور پلیس غرق در لذت و خوشحالی شد. الکس حس کرد مردی که پشت سرش بود، چنگالش را که محکم دور گردن او فشار می‌داد، کمی شل کرد و الکس با حس حق‌شناسی، هوا را در ریه‌هایش کشید.

مامور پلیس با لحنی قاطع پرسید:

- این‌جا چه خبر است؟

- آن‌ها...

الکس شروع کردن به حرف زدن، اما ساکت شد چرا که حس کرد چیزی نوک تیز به پشتش فرو رفت؛ درست بالای کمرش. سوزن آمبول دوم! مردی که الکس را نگه داشته بود، حتماً آمبول را از جیبش درآورده بود. اما پلیس کاری نکرد، حتی وقتی الکس توان و قدرتش را از دست داد و زانوهایش هم خم شدند. الکس متوجه شد. دو تا مرد تحویل سفارش، واقعی نبودند. حتی مامور پلیس هم همین‌طور. همه‌ی آن‌ها با هم بودند. الکس گول خورده بود، کاری نمی‌توانست بکند و دارویی هم که به او تزریق شده بود، در تمام بدنش جریان پیدا می‌کرد و تاثیر می‌گذاشت. خیابان به تدریج در نظرش کج و کوله می‌شد. سرش گیج می‌رفت و می‌دانست تنها دلیلی که هنوز زمین نخورده، این است که یکی از آن دو نفر، او

فلزی بود، اما قدرت نداشت پایین را نگاه کند.

آن دو نفر با هم حرف می‌زدند، ولی انعکاس صدای‌شان از دور به گوش آکس می‌رسید و نمی‌توانست بفهمد چه به هم می‌گویند. یکی از آن‌ها متوجه شد آکس کم‌کم به هوش می‌آید و سرش را محکم گرفت و بین انگشت‌های دستش فشار داد. پیش‌تر موهای سرش روی دامانش ریخته بود. هوای سرد را روی پوست سرش حس می‌کرد.

یکی از مردها گفت:

- برگشته.

- خوبه...

زنی جلو آمد. معلوم نشد از کجا - حتما پشت سرش ایستاده بود - آکس مایرا بنت را شناخت. به طرز ناامانوس لباس پرستاری پوشیده بود، با کلاه سفید و ساعتی که از جیبش آویزان بود. حاشیه‌ها و کناره‌های کج موهای سرش سیخ‌تر از همیشه به نظر می‌رسیدند؛ انگار با یک ضربه‌ی شمشیر قطعه قطعه شده بودند. چشم‌هایش، پشت عینک طلایی گردش، کمی ناراحت به نظر می‌رسید. زبان آکس خشک بود و حالش به هم می‌خورد، اما موفق شد به او ناسزایی بگوید؛ کلمه‌ای نیش‌دار و کینه‌توزانه. گفت:

- خوب، حالا کارتان را انجام بدهید.

آن‌ها بازوهای آکس را نگه داشتند و استین او را بالا زدند. آکس با اخم خودش را عقب کشید، چون یک آمپول دیگر به او تزریق کردند. سوزنی دراز وارد بدنش شد، درست بالای مچ دستش. اما این بار آن‌ها جابه‌جایش نکردند. بنت او را سر جایش بسته بود. یک جعبه‌ی پلاستیکی اندازه‌ی پاکت سیگار به بازویش بسته بودند، لوله‌ای هم به این جعبه وصل بود.

بنت توضیح داد:

- این جعبه وسیله‌ی سنجش زمان تزریق داروست که در چند ساعت آینده به تو تزریق می‌شود. قادر به حرف زدن یا حرکت کردن نخواهی بود. این هم تاثیر دیگر داروست. سعی کن طبیعی نفس بکشی.

آکس احساس تهوع و دل‌آشوبه داشت. کاملاً درمانده و بیچاره بود. نقشه‌ی این آدم‌ها هرچه بود، در این اتاق تمام نمی‌شد.

آن دو استینش را پایین آوردند، تا روی جعبه‌ی پلاستیکی را ببوشانند. آکس می‌دانست این وسیله، دارو یا سم را وارد بدنش می‌کند و بعد قطره‌قطره وارد جریان خونس می‌شود. سعی کرد بازویش را تکان دهد، اما اصلاً توان این کار را نداشت. دوباره به بنت فحش و ناسزا گفت، اما صدایش دیگر بی‌رمق بود و تنها چیزی که از دهانش خارج شد، خرخری گنگ و نامفهوم بود.

بنت روی صورت آکس خم شد و عینک را روی چشم‌های آکس قرار داد. آکس سعی کرد با تکان دادن سرش عینک را از روی چشم‌هایش بیندازد، اما عینک کاملاً اندازه‌ی او بود و دسته‌هایش هم محکم پشت گوشش قرار گرفته بود. بنت گفت:

- حالا بیریدش بیرون.

روی صندلی چرخ‌دار بود! اما آکس تا وقتی یکی از مردها صندلی را چرخاند و هل داد که از در خارج کند، متوجه نشده بود به طرف راهرویی دراز چرخیدند.

بنت گفت:

- یک لحظه صبر کنید.

کنار آکس خم شد، طوری که صورتش نزدیک او بود. با لبخندی بی‌روح پرسید:

- چه فکر می‌کنی؟

انتهای راهرو یک آینه‌ی قدی بود. آکس با ناپاوری و در حالی که یکه خورده بود، به خودش زل زد. موهای سرش را خیلی بد زده بودند، جوری که دو سال



بزرگ‌تر از سن واقعی‌اش نشان می‌داد و کاملاً رقت‌انگیز و قابل‌ترحم شده بود. لباس بیمارانی که تنش کرده بودند، رنگ بنفش زنده‌ای داشت. بیش‌تر از یک شماره برایش بزرگ بود و طوری آن را بسته بودند که خودش نمی‌توانست غذا بخورد. پوستش رنگ‌پریده و بیمارگونه بود. عینکی که به صورتش بود، بی‌نهایت زشت بود؛ عینکی پلاستیکی و سیاه با عدسی‌های ضخیم. کمی کج و کوله روی صورتش اویزان بود.

دارو عضلاتش را نشانه گرفته، او را ناتوان و فلج کرده بود و تا اندازه‌ای تمام بدنش را از شکل و ریخت انداخته بود. فکش اویزان و شل بود و چشم‌هایش خیره بودند. آکس دقیقاً می‌دانست چه کرده‌اند. آن‌ها در نهایت پستی و با خوی شیطانی خود، او را تبدیل به یک آدم ناتوان کرده بودند. کاری کرده بودند آدمی با ضایعه مغزی به نظر بیاید. اما بدتر از آن، وقار و شایستگی‌اش را هم از او گرفته بودند. این، یعنی یک تغییر هویت عالی. ممکن بود مردم در خیابان به او نگاه کنند، اما احتمالاً از این‌که دوباره نگاهش کنند، شرم‌منده می‌شدند. بنت قضاوت و پیش‌داوری مردم را می‌گرفت و از آن به‌نفع خودش استفاده می‌کرد.

با اشاره‌ی بنت، آکس در راهرو به سمت پایین حرکت داده شد و به طرف یک آسانسور چرخیدند. بعد از آن، حتماً دوباره به او دارو تزریق کرده بودند، چون دنیا در نظر آکس می‌چرخید و همه چیز می‌پرید. در خیابان بود. به طرف ون کشیده می‌شد. داخل ون بود.

در فرودگاه هیثرو بود! دقیقاً در همین پایانه با سائینا و پدرش نبود؟ نور چراغ‌ها چشم‌هایش را می‌زد - همان‌طور که انتظار داشت - مردم را می‌دید که نگاهی به او می‌انداختند و قبل از این‌که نگاه‌شان را به جای دیگری بیندازند، از خودشان خجالت می‌کشیدند. سعی کرد یا فریاد کمک بخواند، اما من رقت‌باری که از



دهانش خارج می‌شد، فقط باعث دور کردن مردم از او می‌شد. آن‌ها نمی‌دانستند چه اتفاقی افتاده است. حتی نمی‌توانستند حدس بزنند که این بچه را دزدیده‌اند و دزدها جلو چشم آن‌ها هستند.

نوبت به بازرسی پاسپورت رسید. آن‌ها مدارک جعلی برای آکس فراهم کرده بودند؛ البته به‌نظر می‌آمد مأمور بازرسی هم خیلی با دقت به مدارک نگاه نکرد. پسری با صندلی چرخدار همراه با یک پرستار. دو مرد هم پشت سر آن‌ها بودند. بنت با آکس حرف می‌زد و او را انگار که پسری ۶ ساله باشد، خطاب قرار می‌داد: - جاناتان! عاشق پرواز با هواپیماهای بزرگ است. این‌طور نیست، جاناتان؟ - من نیستم...

آکس خواست اسم واقعی‌اش را به مأمور بازرسی پاسپورت بگوید. اما چیزی شبیه کلمه از دهانش خارج نشد.

و حالا روی وسیله‌ای مثل نیمکت تخت‌شو امید بود. با صندلی چرخ‌دار او را به یک راهرو بردند.

داخل هواپیما، یک صندلی از جایش خارج شده بود تا صندلی چرخ‌دار جا شود. مسافرهایی دیگر یا کیف‌ها و ساک‌های دستی خود، از کنار او عبور می‌کردند. آکس متوجه نگاه آن‌ها شد و هر بار واکنش‌ها مثل هم بود. اول سردرگم می‌شدند، بعد می‌فهمیدند مشکلی هست و ترحم و همدردی و بالاخره خجالت و شرمندگی در چهره‌های‌شان مشهود بود. دارو باعث شده بود زانوهایش کشیده و افتاده شوند. دست‌هایش یک شکل و یک قیافه اطراف زانوهایش شل اویزان بودند. بنت گفت:

- سعی کن کمی بخوابی، جاناتان. پروازمان طولانی است.

او را کجا می‌بردند؟ و چرا؟ آیا فکر می‌کنند می‌توانند او را ببرند و با هویتی جعلی



مثل برق او را از کشور خارج کنند؟ چک تا حالا فهمیده بود که او گم شده است. مدرسه به او تلفن کرده و او هم ام. آی. شش را در جریان گذاشته بود و آن‌ها دنبال او می‌گشتند. همه هواپیماها بازرسی می‌شدند...

مگر این که...

امروز چه روزی است؟ چند ساعت یا یک هفته است که به او دارو داده‌اند. یا شاید یک ماه. آلکس هیچ کنترلی روی حرکت‌های بدنش نداشت. اما ذهن و فکرش صحیح و سالم بود. وقتی روی صندلی چرخ‌دار نشسته و منتظر بلند شدن هواپیما بود، وضعیت خود را بررسی کرد. اصلاً شبیه خودش نبود. او عینک احتیاج نداشت و موهای سرش هم خیلی بد کوتاه شده بودند. قلیج و ناتوان شده بود و با یک پرستار سفر می‌کرد، اما اوضاع کاملاً هم ناامیدکننده نبود. شواهد و قراین، همه و همه به دزموند مک‌کی بن ختم می‌شد. ام. آی. شش می‌دانست در گرین‌فیلدز چه اتفاقی افتاده بود. چک احتمالاً درباره ماجرای تقاطع الم به آن‌ها گفته بود. آن‌ها مک‌کی بن را زیر نظر می‌گرفتند و همین کار آن‌ها را به او می‌رساند.

در آسمان بودند. چه‌طور امکان داشت؟ آلکس بلند شدن هواپیما را به یاد نمی‌آورد چه مدت در حال پرواز بودند؟ سعی کرد بفهمد کجا می‌روند؟ وقتی در باند فرودگاه بودند، هوا روشن بود و الان هم هنوز هوا روشن بود. اگر آن‌ها مدتی طولانی در آسمان بودند - که اوضاع همین را می‌گفت - حداقل مفهومی این بود که به سمت مشرق نمی‌رفتند. با اختلاف ساعت مناطق، سریع‌تر از این باید شب می‌شد. پس به سمت جنوب می‌رفتند؟ نمی‌توانست سرش را بچرخاند. اما وقتی به مسافرهایی که اطرافش بودند، نگاه کرد، متوجه شد بیش‌تر آن‌ها سیاه‌پوست هستند و رنگ لباس‌هایی که پوشیده بودند، از نظر انگلیسی‌ها بسیار پرزرق و برق بود. پس آن‌ها احتمالاً به خانه می‌رفتند. در این صورت، او در راه آفریقا بود.

غذا را آوردند. اما نه برای او. مهماندار یا ناراحتی لیخندی به آلکس زد، انگار

متوجه شده بود که او خودش نمی‌تواند غذا بخورد. دکتر بنت همراه خود غذای بچه آورده بود و سعی کرد با زور و به کمک یک قاشق، غذا توی دهان آلکس بریزد. اما آلکس با استفاده از تمام قدرتی که برایش مانده بود، دهانش را بسته نگه داشت. نمی‌خواست بیش از آن چه تا آن موقع تحقیر شده بود، سرشکسته شود.

هواپیما نشست.

درها باز شد.

و بعد آلکس با صندلی چرخ‌دار از میان راهرویی ورودی به حرکت درآمد. روی دیوار عکس بزرگی بود که سوال آلکس را که طی ده ساعت گذشته از خودش می‌پرسید، جواب داد. تصویر زنی سیاه‌پوست با لباسی پر زرق و برق با سیدی پر از میوه در دستش و لیخندی بزرگ روی صورتش و یک زیرنویس زیرعکس.

لیخند بزن! در کنیا هستی.

کنیا! حرف‌هایی را که ادوارد پله‌زر به او گفته بود، خیلی گنگ و مبهم به یاد آورد. او جایی در کنیا مالک بندری تجاری است. این کلمات انگار یک قرن پیش و در سیاره‌ای متفاوت گفته شده بودند. آیا می‌شد یک بار دیگر با سایننا در قصر کیلمور باشد و با او حرف بزند؟ اگر الان سایننا او را می‌دید، به او چه می‌گفت؟

جعبه‌ی پلاستیکی هنوز به بازویش بسته شده بود و وقتی با ریختن هر قطره از مایع به داخل رگ‌هایش لک و لک می‌کرد، حس می‌کرد همه چیز می‌لرزد. حس کرد ناهشیاری به وجودش برمی‌گردد، ولی سعی نکرد با آن بجنگد. هزاران کیلومتر دور از خانه بود. در چنگال دشمنی بی‌رحم و سنگدل افتاده بود و هیچ کس نمی‌دانست او کجاست. جلوی او چند در به‌طور خودکار می‌چرخیدند و باز می‌شدند و آلکس با صندلی چرخ‌دار وارد تاریکی شد.



پروازی کوتاه به ناکجا

بدن الکس یک دفعه و ناگهانی توان حرکت کردن را باز یافته بود. الکس نمی دانست چه مدت این جا بوده، ولی حدس می زد حداقل بیست و چهار ساعت باشد. طلوع خورشید را تماشا کرده بود، اما نه از پنجره، بلکه از پشت پارچه‌ای که دیواری مقابل او درست کرده بود. به پشت، در اتاقی که ظاهراً آمیزه‌ای از یک اتاق مجلل هتل و چادری بزرگ بود، روی تختخوابی راحت دراز کشیده بود. کف اتاق از چوب براق ساخته شده بود و دیوارها هم از جنس برزنت بودند. از بیرون پشت پنجره‌ها دو تا دریچه بود که محکم بسته شده بودند. یک



کمد به ظاهر گران قیمت، یک میز منبت کاری شده و دو تا صندلی هم آن جا بود. پنکته‌ی سقفی هم بالای سرش پیوسته می‌چرخید. آکس کاملاً توی پشه‌بندی محصور شده بود که با باد ملایم آرام حرکت می‌کرد.

دقیقا کجا بود؟ با توجه به صداهای دور و برش - جیغ میمون‌ها، نعره‌ی هرازگاهی فیل، سر و صدا و فریاد ممتد پرندگانی ناآشنا - به نظر می‌آمد جایی در بوته‌زار باشد.

خاطراتش از سفر به این جا را هیچ وقت از یاد نمی‌برد، حتی اگر این خاطرات در هم و برهم و مغشوش باشد. آن جا عکسی دیده بود. لیخند بزن! تو در کنیا هستی، انگار چنین لیخندی را از جایی دور افتاده دیده و حس کرده بود. بعد از آن باید دارو را دوباره به بدنش وارد کرده باشند. آن‌ها داخل شهر رانندگی کرده بودند، اما آکس به دلیل تاریکی شب به زحمت چیزی از شهر را دیده بود. آن جا ناپروبی بود؟ و بعد وارد فرودگاه دوم شدند که کوچک‌تر بود و سوار هواپیمای دیگری شدند که این یکی چهار نفره بود و یک پروانه داشت. آن‌ها آکس را محکم با طناب بستند و صندلی چرخ‌دار را همان جا گذاشتند و بعد...

تنها بود که بیدار شد. هوا تاریک بود، غروب یا شاید شب بود، اما آن‌ها دو چراغ یاطری‌دار را روشن گذاشته بودند. حداقل می‌توانست ببیند، گرچه هنوز نمی‌توانست حرکت کند. جعبه‌ی پلاستیکی از روی بازویش برداشته شده بود و مشمع کثیفی را روی جایی که سوزن آمبول فرو رفته و سوراخ شده بود، قرار داده بودند. اولین چیزی بود که به آن توجه کرد و از این بابت سپاسگزار بود. دیگر دارویی به کل سیستم بدنش وارد نمی‌شد و حالا می‌توانست قوای خود را بازیابد. می‌توانست دستش را بالا ببرد و سرش را بچرخاند، از این طرف به آن طرف اتاق را برود و برگردد. بالاخره ایستاد و روی زانوهای لرزان‌ش تلوتلوخوران رفت به طرف حمام که پشت تخت‌خواب بود و با یک برده از اتاق جدا شده بود. حالش به هم خورد و بالا



آورد و همین حالش را بهتر کرد. بعد دوش آب سرد گرفت. آب، ترس و وحشت دو روز گذشته را از تنش شست.

هنوز خیلی ضعیف بود که بتواند بیرون برود. تصمیم گرفت که منتظر خورشید بماند. دوباره به خواب رفت، اما این بار خوابی طبیعی.

صبح شده بود. آکس روی تخت غلتی زد و بلند شد. با شورت خوابیده بود. لباس بیماران که به تنش کرده بودند، مجاله کف اتاق بود. متوجه شد لباس مدرسه‌اش را از انگلستان به این جا آورده‌اند. از دیدن لباسش کمی تعجب کرد، ولی یادش آمد موقعی که او را دزدیدند، همین لباس تنش بود. رفت طرف لباس و دست در جیب کتش کرد.

بله آن جا بود! خودکار با جوهر زله‌ای سیاه که اسمیتز به او داده بود. هیچ کس فکر نکرده بود که آن را بردارد. این خودکار به اندازه‌ی وسیله‌ای که با استفاده از آن دودکش کارخانه را منفجر کرد، قدرتمند نبود، اما باز هم مفید بود. به هر حال، به آکس امید داد. مک‌کی بن نخستین اشتباهش را مرتکب شده بود.

آن‌ها دارویی بسیار قوی را به او تزریق کرده بودند، اما حالا کل سیستم بدنش به حالت اول برگشته بود. فقط برای اطمینان، خودش را مجبور کرد بیست تا شنا روی زمین برود و بعد یک بار دیگر دوش گرفت. پیراهن و شلوار خودش را پوشید، اما کت را همان جا گذاشت. صبح زود بود و هوا تقریباً گرم بود. حس می‌کرد نور خورشید از طریق دیوارهای چادر به درون می‌تابد و پنکته‌ی سقفی هم با هوای راکد و گرم می‌جنگید. خودکار با جوهر زله‌ای را در جیب شلوارش چپاند. از حالا به بعد باید مطمئن باشد که خودکار همیشه همراهش است و از او جدا نمی‌شود.

جلو چادر محکم بسته شده بود. در بزرگ پارچه‌ای سرتاسرش زیب خورده بود. خوب، اگر این جا زندان او باشد، یکی از آن زندان‌های زیرتی و پوشالی بود. آکس رفت طرف در و زیب آن را باز کرد. یک‌باره سبزی جنگل را دید و با دیدن این



منظره فهمید درست حدس زده بود. این جا بوته‌زار بود. اما یک نگهبان راه را بسته بود، مردی سیاه‌پوست که شلوار چین و پیراهن کتیف به تن داشت و با نوار تفنگی را روی شانه‌اش بسته بود. الکس حدس زد حتما تمام شب را این جا بوده است. نگهبان به طرف او برگشت و با اخم به او گفت:

- داخل بمان.

این آخرین حد دانش انگلیسی او بود. الکس پرسید:

- چه ساعتی به من صبحانه می‌دهید؟

نمی‌خواست نگهبان و بقیه فکر کنند از آن‌ها می‌ترسد.

- برو داخل...

نگهبان اسلحه‌اش را به طرف الکس چرخاند

الکس دست‌هایش را بالا برد و عقب رفت. موضوعی نبود که به خاطرش دعوا شروع راه بیندازد. هنوز نه.

نیم ساعت بعد نگهبان دوم صبحانه را آورد؛ چای، یک قوطی آب پرتقال و دو برش نان برشته. الکس همه را بلعید. از آخرین باری که غذا خورده بود خیلی وقت گذشته بود و معده‌اش دیگر نمی‌توانست بیش از این خالی بماند. یک بطری آب هم داخل چادر بود که الکس آن را هم خورد. نمی‌دانست قرار است چه اتفاقی برایش بیفتد. هر آب و غذایی که می‌دید، می‌خورد.

چرا او را این جا آورده بودند؟ الکس تقریباً مک‌کی‌بن را تحسین می‌کرد. مردی با اعصابی فولادین و قوی، دزدیدن او در روز روشن، قاچاقی خارج کردن او از انگلستان و از یکی از شلوغ‌ترین فرودگاه‌های دنیا. اما موضوع چه بود؟ مک‌کی‌بن حتماً او را مهمان ناخوانده‌ی گرین‌فیلدز می‌پنداشت و احتمالاً ملاقات‌شان را در قصر کیلمور در اسکاتلند به یاد آورده و شاید تصمیم گرفته بود انتقام بگیرد. با همه‌ی این‌ها، یکبار سعی کرده بود الکس را بکشد و هنوز به نوعی این ماجرا را



باور نمی‌کرد. مک‌کی‌بن هر نقشه‌ای که داشته باشد، شرط‌بندی‌اش خیلی بالا بود. مسئله شخصی نبود. کاری بود. مک‌کی‌بن به الکس احتیاج داشت. و حالا الکس کاملاً قدرت خود را به دست آورده بود. بهترین کار شاید این باشد که بیش از حد به اتفاقات آینده فکر نکند.

به جای آن، الکس به جک فکر کرد. الان چه کار می‌کرد؟ ام‌آی.شس چه؟ به محض آن که بفهمند او رفته است، وقت تلف نمی‌کردند و از هیچ کوششی دریغ نمی‌کردند. همه‌ی سازمان‌های اطلاعاتی در سراسر دنیا، دنبال او می‌گشتند. مطمئناً کسی یادش خواهد آمد که پسری نوجوان از محل بازرسی پاسپورت برده شده بود، حتی اگر پسرک روی صندلی چرخ‌دار بود. این آثار و نشانه‌ها آن‌ها را به کنیا هدایت می‌کرد و آن‌ها قاعدتا می‌دانستند که مک‌کی‌بن این جا پایگاه دارد.

مگر این که مک‌کی‌بن آثار و رد پاها را از بین برده باشد. او دقیقاً می‌دانست چه می‌کند. الکس باید به روسا و منابع خودش دلگرم و متکی می‌بود که او را از این نابه‌سامانی خلاص خواهند کرد. فقط باید منتظر فرصتی می‌ماند و هر وقت این فرصت فراهم می‌شد، از آن استفاده می‌کرد.

در چادر ناگهان باز شد و مایرا بنت قدم به درون چادر گذاشت. یکبار دیگر عوض شده بود. یک دست لباس گشت و شکار پوشیده بود. پیراهنی گشاد و شلواری بلند به رنگ قهوه‌ای؛ این لباس‌ها او را بیش‌تر از همیشه، عضلانی و ورزیده نشان می‌داد. چیزی هم دستش بود که مثل جرم بود.

تنها نبود. نگهبان سوم هم با او وارد چادر شد. این یکی شلوار چین کتیف و تی‌شرت استین حلقه‌ای مشکی تنش بود. الکس متوجه عضلات سفت و گره‌خورده‌ی بازوهایش شد. همین‌طور ساطوری که به کمرش بسته بود. چشم‌های باریک و خشنی هم داشت. جویری به الکس نگاه می‌کرد، انگار تمام عمر دشمن هم بودند.



آلکس گفت:

- از ملاقات خوشحالم، انجنگا.

انجنگا بیش‌تر اخم کرد و ابرو در هم کشید.

آلکس محکم پرسید:

- مک‌کی‌ین کجاست؟

- پدر مک‌کی‌ین امروز تا دیر وقت به این‌جا نخواهد آمد خیلی احتمال دارد دوستان در ام‌آی‌شس مراقب او باشند، بنابراین مجبور است از مسیر غیرمستقیم بیاید. اما امیدوار است شام را با تو باشد. در ضمن فکر می‌کنم بدت نباید با من بیایی.

- کجا می‌رویم؟

- اوه، جای خاصی نمی‌رویم.

دکتر بنت لیخندی زد، ولی لب‌هایش تقریباً حرکت نکرد.

- پروازی کوتاه به هیچ‌جا.

بعد تکه چرمی را بلند کرد و آلکس تازه متوجه شد که یک کلاه پرواز است.

- ناراحت که نمی‌شوی اگر سوار هواپیمای دیگری شویم؟

- چاره‌ی دیگری هم داریم؟

- راستش نه، از این طرف...

اجازه داد از چادر خارج شود.

آلکس در اردوگاه شکار و گشت بود. چادری که تمام شب را داخل آن سپری کرده بود، یکی از چادرهای بسیار زیادی بود که دور تا دور آن‌ها ایوانی چوبی بود و بغل رودخانه‌ی عریضی که آن اطراف جاری بود، بر پا شده بودند. آلکس آب سربی‌رنگی را دید که راه را می‌شکافت و عبور می‌کرد و در طرف دیگر، در ساحل پرشیب، درخت‌ها همچون دیواری سبز سر برآورده بودند. واقعا جای زیبایی



بنت گفت:

- شنیدم به قدر کافی خوب شدی. چه حالی داری؟

آلکس مطمئن نبود چه بگوید. فقط دیدن این زن حالش را دوباره به هم زد.

زیر لب گفت:

- اصلا بهتر نشدم.

- سرمی که به تو تزریق شد، اختراع خودم بود و خیلی خوشحالم که موثر واقع شد. این سرم از آب شوکرانی که در گرین‌فیلدز آماده می‌کنیم، گرفته شده. اثر آن بی‌شبهت به نیش مار رسمی نیست، فقط کم‌تر دوام دارد. می‌توانم به تو اعتماد کنم که درست رفتار می‌کنی؟ چون اگر این‌طور نباشد، باید کمی بیش‌تر به تو دارو تزریق کنیم.

آلکس پرسید:

- از من چه می‌خواهید؟

- به وقتش، می‌فهمی. یک لحظه اجازه بده انجنگا' را به تو معرفی کنم.

به نگیهان اشاره کرد.

- او از قبیله‌ی کیکویوست^۱ و مثل بقیه این‌جا نگیهان است و هرچه به آن‌ها بگوئیم، انجام می‌دهند. می‌دانی، آن‌ها شغل دیگری ندارند. شاید مایل باشی بدانی که یکبار کیکویوها علیه بریتانیا با چنان وحشی‌گری جنگیدند که باعث ایجاد وحشتی عظیم شد. یکی از طرفندهای آن‌ها این است که شکارشان را به چهار میخ می‌کشند. آن هم با نیزه‌ای که به پشتش فرو می‌کنند و بعد او را به حال خودش رها می‌کنند، تا آرام آرام بالای تپه بمیرد. البته، الان کمی متملن‌تر شده‌اند. ولی قبل از انجام هر کاری که باعث آزار و رنجش آن‌ها شود، دوباره فکر کن.

1. Njenga
2. Kikuyu



پروازی کوتاه به ناکجا ۲۸۳

ما در مرز دره‌ی ریفت^۱ هستیم. اردوگاه رود سیمبا زمانی منزلگاه و استراحتگاه شبانه‌ی درجه یک جهانی بود، با بازدیدکنندگانی از آمریکا، اروپا و ژاپن. بردیبت^۲ یک بار این جا ماند. متأسفانه این مکان قربانی کساد و رکود جهانی شد. بازدیدکنندگان از آمدن به این جا دست کشیدند و تاجران هم ورشکسته شدند.

آلکس خودش آن جا را می‌دید. چادر او به نظر تنها چادر قابل سکونت بود. بقیه‌ی چادرها خالی و تقریباً متروکه بودند. راهی که می‌رفتند به حال خودش رها شده بود و همه جا را علف‌های هرز گرفته بود. از کنار استخر شنایی عبور کردند که آب نداشت و سیمان‌هایش هم ترک خورده بود. اطراف، گیاهان و علف‌های زیادی سبز شده بودند. بدون هیچ نظمی اگر این اردوگاه بیش‌تر از این به حال خودش می‌ماند، در میان علف‌ها و بوته‌زار محو می‌شد و دیگر کسی نمی‌فهمد که این جا وجود خارجی داشته است.

سوار لندرو^۳ و قرآضه‌ای با پنجره‌های کثیف شدند. چند تا سیم هم از داشبورد بیرون زده بود. انجنگا پرید جای راننده، بنت هم کنارش نشست. آلکس عقب سوار شد. حالا خیلی خوب راه می‌رفت و حرکت بدنش هم کاملاً طبیعی بود و از این بابت خوشحال و راضی بود. حتی در این سفر کوتاه، باید شانس برای فرار می‌یافت.

بنت گفت:

هفتاد کیلومتر تا اردوگاه بعدی فاصله هست و شک دارم بتوانی شانس فرار پیدا کنی.

بنت حتماً فکر آلکس را خوانده بود.

پس خواهش می‌کنم خودت را درگیر افکار احمقانه نکن. کیکیوها ردگیرها و

1. Rift Valley

2. Brad pitt - بازیگر هالیوودی (مترجم)

3. Land Rover



۲۸۲ اشک تمساح

بود. صدای هیاهویی را بالای سرش شنید. سرش را بلند کرد و خانواده‌ای از میمون‌های خاکستری رنگ را دید که با استفاده از دست‌ها و دم‌های‌شان روی درخت سروکوهی از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر جست و خیز می‌کردند. بعضی از مادرها، نوزادان کوچولو را به سینه‌های‌شان چسبانده بودند.

بنت با اوقات تلخی و درشتی گفت:

میمون‌ها در دسرنند.

بعد با فریاد، دستوری را به زبانی دیگر گفت و یکی از نگهبان‌ها کنار جاده ایستاد و با تفنگش شلیک کرد. یک میمون مرده از روی درخت تلی روی زمین افتاد. بقیه‌ی میمون‌ها هر کدام طرفی فرار کردند.

نگهبان‌ها کاملاً متناسب با اسلحه و تیزه‌ها هستند

بعد ادامه داد:

آن‌ها میزان جمعیت را پایین نگه می‌دارند یا به عبارتی مانع افزایش جمعیت می‌شوند.

آلکس پرسید:

این جا چه جور جایی است؟

مراقب بود در مقابل جوابی که می‌شود، واکنشی نشان ندهد. می‌دانست این کار به نفع اوست.

این جا اردوگاه رود سیمباست. تجارت و کسب و کاری که متعلق به پدر مکی‌کین است. تصور می‌کنم بدانی در کدام کشور هستی؟

کنیا.

درست است.

جوری خندید، انگار انجام دادن همه‌ی کارهای واقعی را فراموش کرده بود.

1. simba River Camp

تعقیب‌کننده‌های بسیار خوبی هستند. آن‌ها قادرند در تاریکی رد تو را بگیرند، حتی زیر شرشر باران. متأسفم که انجنکا از تکه تکه کردن تو لذت می‌برد. او هم یک جور آدم است. اگر جای تو بودم، این فرصت را به او نمی‌دادم.

برای چند دقیقه با لندروور غرش کنان از راهی کثیف عبور کردند، از میان حصار سیم‌خاردار با دری زنگ زده گذشتند و اردوگاه را پشت سر گذاشتند. تقریباً وارد باند موقت هواپیما شدند؛ راه خاکی نارنجی رنگی که علفزار وسیعی را قطع کرده بود. یک کلبه‌ی چوبی درب و داغان یک طرف مسیر قرار داشت با پادستجی که روی تیر چوبی سستی آویزان بود. باید همان‌جایی باشد که موقع آوردنش به اردوگاه آن‌جا فرود آمده بودند، گرچه چیزی از آن مکان را به یاد نداشت.

هواپیمایی نزدیک یک صف سی تایی بشکته‌ی نفت، روی علفزار توقف کرده بود. هواپیما شبیه یک اسباب‌بازی بود، ولی در اندازه‌ای بسیار بزرگ با دو جای نشستن که پشت سر هم قرار داشتند. سه تا چرخ و یک پروانه در جلو دیده می‌شد. کابین و اتاقکی نداشت. فقط پنجره‌ای که خلبان را از تابش نور و سر و صدا در امان نگه می‌داشت، ولی مسافرها بیرون می‌نشستند و فشار بسیار زیاد هوا روی آن‌ها بود. فقط یک بال با بست‌هایی در طول هواپیما امتداد یافته بود و آلکس مجموعه‌ای از لوله‌های لاستیکی را می‌دید که تا نوک هواپیما رفته بودند. این لوله‌ها به دو تا غلتک و قرقره‌ی پلاستیکی متصل بودند که با طناب به یک طرف هواپیما وصل شده بودند؛ به جایی درست پشت محل نشستن مسافرها.

هواپیمای سمپاش کشاورزی بود، اما خیلی کهنه و قدیمی. احتمالاً در موزه بوده است. عجیب بود که واقعا این هواپیما می‌توانست پرواز کند.

بنت به او گفت:

- این هواپیمای پایپر مدل^۱ جی سه کاب است.

1. Piper J-3 Cub

عینکش را برداشت. کلاه پرواز را روی سرش گذاشت و بندش را زیر چانه‌اش محکم بست. کت چرمی را هم که از داخل لندرو درآورده بود، پوشید. آلکس متوجه شد که بنت چیزی به او نداد که خودش را گرم نگه دارد. هواپیما بیست و دو پا طول و موتوری با قدرت شصت و پنج اسب بخار داشت. از این نوع هواپیما در دوران جنگ برای تعلیم و آموزش استفاده می‌کردند.

- لطفاً، سوار شو...

انجنکا کنار ماشین بود. آلکس احساس ناراحتی می‌کرد و هر لحظه ناراحتی‌اش بیش‌تر هم می‌شد، اما به آن‌چه گفتند، عمل کرد. بین صندلی‌ها اهرمی فلزی با دو رشته سیم متصل به جعبه‌ی کنترل بود که تا بالای بال امتداد داشت. وقتی نشست، اهرم درست جلوی او بود. جایی برای پاهایش وجود نداشت. مایرا بنت رفت جلوی هواپیما و چیزهایی را کنترل و بررسی کرد. عینک خلبانی را روی چشم‌هایش گذاشت. بعد کلیدی را فشار داد و پروانه‌ی هواپیما شروع به چرخیدن کرد.

در عرض یک دقیقه، پره‌های پروانه‌ی هواپیما به دلیل سریع چرخیدن، دیگر دیده نمی‌شدند و بعد سرعت هواپیما بیش‌تر و بیش‌تر شد. آلکس صدای وزوز بلند موتور هواپیما را در گوش‌هایش حس می‌کرد و می‌دانست در آن موقعیت صحبت بیش‌تر، امکان نداشت و البته با وضعیتی که داشت جور درمی‌آمد، چون چیزی برای گفتن به آن زن نداشت. انجنکا مانع چوبی را که زیر چرخ‌ها قرار داشت، بیرون کشید. آلکس کمربندش را بست. هواپیمای پایپر چرخید و به جلو رفت.

آن‌ها با هواپیما تا پایان باند حرکت کردند و هواپیما روی سطح ناصاف و ناهموار مرتب بالا و پایین می‌رفت. حداقل این‌طور به نظر می‌آمد. دکتر بنت خلبان باتجربه‌ای بود. با هواپیما دوری زد و چرخید، بعد دوباره به سرعت برگشت. موتور هواپیما مثل یک ماشین چمن‌زن که بیش از حد کار کرده باشد، به تقلا درآمد و



با فشار خود را به فعالیت واداشت. آکس فکر می کرد اصلا سرعت کافی دارند که بتوانند در آسمان به پرواز درآیند؟ و بالاخره آخرین تلب تلب موتور بلند شد و بعد هوایما خود را از زمین کند. باد به سرعت و با هجوم می آمد و می گذشت و زمین با سرعتی بسیار از زیر پای شان رد می شد.

آکس به عقب نگاه کرد. انجنگا را دید که کنار ماشین ایستاده بود. پشت سرش، اردوگاه رودخانه‌ی سیمیا بود که انگار با خطی باریک از بقیه جاها جدا شده بود و آبی که در حال حاضر مثل رویانی نقره‌ای رنگ بود، اطرافش می چرخید. ساحل دوردست، ابتدا سرایشی تند داشت و بعد دوباره به سربالایی می رسید. در میان سرایشی و سربالایی جنگلی تنگ که تا افق امتداد یافته بود، گله‌ای بز کوهی را دید که از صدای موتور هوایما زم کرده و در طول دشت به سرعت می دویدند؛ انگار دشت سراسر ذغال سنگ داغ بود و آن‌ها هم به زحمت فقط در حد یک تماس بسیار کوتاه سُم‌های شان به زمین تماس پیدا می کرد. این منظره‌ی آفریقایی ساکت و بی روح بود یا فرسودگی‌های قهوه‌ای و زردش که شکوه و عظمتی واقعی داشت. خورشید می درخشید. آسمان هم آبی، صاف و درخشان بود.

دکتر بنت هوایمای پایبرکاب را تا ارتفاع تقریبی هزار پایی بالا برد و همزمان با حرکتی آریب از رودخانه دور می شد و آن را به سمت شمال هدایت می کرد. آکس روی صفحه‌ی تنظیمات و فرامین می توانست مسیر و اطراف‌شان را ببیند. دورنما و منظره اطراف را بررسی کرد. دستش را روی چشم‌هایش تکه داشت تا از باد تند در امان باشد. آن‌ها بر فراز گستره‌ی سبزی پرواز می کردند، مقابل شان تپه‌هایی خاکستری و سنگی بود که در شرق و غرب سر بر کشیده بودند و بعد دوباره به هم نزدیک شده و شکلی شبیه ۷ برعکس را درست کرده بودند. در فاصله‌ای دوردست، چیزی شبیه دیواری ساخته‌ی دست بشر می دید؛ از آن جا معلوم بود که باید دیوار بزرگی باشد. مشرف به یک طرف تپه، یک دکل برق سر برآورده بود. پس بنت به



او دروغ گفته بود که تا هفتاد کیلومتری آن جا اردوگاه دیگری نیست؟ آن جا آثار و علایمی از تمدن دیده می شد، نزدیک‌تر از آن چه بنت گفته بود. بر فراز گندمزار پرواز کردند. در تمام دره‌ی بین تپه‌ها، محصولاتی کاشته بودند که تقریباً آماده‌ی برداشت بودند. آکس هزاران کپه‌ی طلایی می دید که در نسیم باد خم و راست می شدند. از این متعجب بود که در این گرما امکان رشد و کشت و زرع وجود داشت و یک لحظه بعد جواب سوالش را گرفت. دیواری که دیده بود در واقع سدّی بنا شده در کرانه‌ی درّه بود. هوایما بر فراز آن پرواز کرد و ناگهان آن‌ها بالای آب رسیدند؛ دریاچه‌ای عظیم و بزرگ در ساحل دور تا دور رشته کوه‌ها امتداد یافته بود. این آب باید به رودخانه منتهی می شد. هم چنین برای آبیاری محصولات هم استفاده می شد.

بنت فرمان هوایما را در دستش چرخاند و هوایمای پایبرکاب دور کاملی زد و تمام آن سرزمین به یک طرف واژگون شد. آکس سر و صدای ترق و تروقی در گوشش می شنید و خوشحال بود که کمربندش را محکم بسته است. چند لحظه آکس همان طور واژگون بود. در هوایمایی مثل این، همین مقدار واژگونی کافی بود که آدم معلق بزند دقیقاً از همان راه که پرواز را شروع کرده بودند، برگشتند. برای بار دوم، از سد عبور کردند. گندمزار جلوی شان گسترده بود، کم‌تر از یک چهارم کیلومتر دورتر از آن‌ها بود.

بنت سرش را برگرداند و با فریاد به آکس حرفی زد. پشت کلاه خلبانی، چشم‌هایش بیش از حد بزرگ بود.

- هر وقت گفتیم، می خواهی اهرم را بکشی.

آکس به زحمت حرف‌های بنت را می شنید. حرف‌هایش را تکرار کرد و کلمه به کلمه با تاکید به زبان آورد. آکس با سر اشاره کرد که فهمیده است. اهرم را بکشد؟ این کارها برای چه بود؟ آکس فکر می کرد اگر می توانست،



بنت پرسید:
- از پرواز لذت بردی؟
الکس با تحکم پرسید:
- این کارها برای چیست؟
ناگهان عصبانی شد.

- چرا این بازی را تمام نمی کنی؟ نمی دانم چه کار می کنید، اما باید دلیلی برای نگر داشتن من در این جا داشته باشید. می خواهم مک کی بن را ببینم و می خواهم بروم خانه.

- پدر مک کی بن امروز غروب این جا خواهد بود و همه چیز از جمله هدف از پرواز کوتاه امروز را برایت توضیح خواهد داد. اما متاسفم که به تو بگویم، شانسی برای رفتن به خانه نداری.

- چرا؟

- برای این که قرار است کشته شوی، تو پسر احمقی هستی. مطمئنا باید این را فهمیده باشی! اما اول قصد داریم تو را مصدوم کنیم. خوب، چیزهایی هست که لازم است بدانیم. متاسفم اوقات ناخوشایند و بدی در انتظارت است. اگر جای تو بودم، تا آن جا که می توانستم استراحت می کردم.

عینکش را از قاب درآورد و به چشمش زد. بعد، با خنده ای کوتاه، به طرف ماشین که در انتظارش بود، راه افتاد.



خودش را بیرون پرتاب می کرد. شاید همه این ها یک حقه ی وحشتناک و رنج آور باشد اما چاره ای نداشت جز این که به این بازی ادامه دهد؛ و تازه، اگر هم از این کار امتناع می کرد، خیلی ساده و راحت بنت خودش را عقب هواپیما می رساند و اهرم را می کشید.

آن ها با سرعت کمتری روی گندم ها پرواز می کردند، بنت با دستش علامت داد. الکس اهرم را کشید. یک دفعه صدای قل قلی آمد. الکس حس کرد همزمان با هجوم سریع مایع به درون لوله ها، لوله های لاستیکی باد کردند. چند ثانیه بعد، از زیر بال قطره هایی از مایع پاشیده شد؛ مایع در هوا پخش شد و به طور یکسان روی تمام محصولات ریخت. الکس فکر می کرد اصلا چرا باید او متعجب شده باشد؟ هواپیما، یک سم پاش بود و کاری که می کرد، همین بود: سم پاشی روی محصولات کشاورزی.

چهار بار قبل از آن که مایع سم تمام شود، روی منطقه پرواز کردند. الکس فقط آن جا نشسته بود و باران مصنوعی را تماشا می کرد و کاملا گیج شده بود. بالاخره بنت دوباره چرخید و بلند گفت:

- حالا می توانیم برگردیم.

فقط چند دقیقه طول کشید که به همان جایی که مثلا باند بود، برگردند. در گرمای سوزان خورشید انجنگا هنوز تکیه داده بود به لندرور و منتظر آن ها بود. الکس نگاهش کرد. همان طور که هواپیما آهسته نزدیک می شد، انجنگا هم سرش را می چرخاند و سیگار می کشید. اما سیگار را زیر پایش له کرد.

غرود آمدند. هواپیما تلق تلق کنان روی چمن ها آمد و رسید به ماسه زار. مایرا بنت موتور را خاموش کرد. کلاه و عینک خلبانی را از سرش برداشت و پرید پایین. الکس هم دنبالش رفت و خوشحال بود که دوباره پایش به زمین رسیده است. منتظر ایستاد که بنت خودش توضیح بدهد.



ماه حریص و درنده

الکس باخبر شد دزموند مک کی بن آن روز بعد از ظهر دیرتر رسیده بود. با هواپیمایی بزرگتر از پایپر که موتورس صدایی بم‌تر و شدیدتر داشت، به آن جا آمده بود. الکس خودش هواپیما را ندید - بعد از پرواز با مایرا بنت اجازه‌ی خروج از چادرش را به او نداده بودند - ولی صدای فرود آمدن هواپیمای مک کی بن را شنیده بود. تمام بعد از ظهر تنها بود. فقط یک‌بار یک نگهبان کیکویو با ناهاری مختصر داخل چادر شده بود؛ دو موز خیلی رسیده، نان و آب؛ غذایش همین بود. الکس به گفته‌های بنت اعتنایی نکرده بود. قبلا هم تهدیدش کرده بودند. می‌دانست این



آلکس همراه بنت به جایی رفت که ظاهراً مرکز اردوگاه بود؛ مکانی بدون درخت و دایره‌های شکل که رودخانه در یک طرفش و درخت‌های اقاها در سه طرف دیگرش بودند و شاخه‌های بزرگ اقاها انگار که پرده و محافظی را برای آن محوطه ساخته بودند. دو ساختمان چوبی که خیلی هم ساخت و ساز ساختمانی نداشتند، روبه‌روی هم بودند. یکی پذیرش و اداره‌ی اجرایی بود؛ و دیگری محل برای خوردن نوشیدنی، استراحتگاه و رستوران بود. سقفی از پوشال داشت که بیش از حد برای ساختمان بزرگ بود. نه از در خیری بود و نه پنجره‌ای و دیواری. آلکس تصور می‌کرد مهمان‌ها پس از یک روز کاری طولانی، این‌جا برای نوشیدن نوشیدنی‌های خنک و فرح‌بخش همدیگر را ملاقات می‌کنند؛ مگر این‌که میزها گوشه‌ای روی هم تئنیار باشند و دسترسی به نوشیدنی نباشد.

آلکس متوجه شد روی بام یکی از ساختمان‌ها آنتن بشقایی یک ماهواره نصب شده است؛ حتماً داخل ساختمان ایستگاه رادیویی بود. می‌توانست به آن دسترسی پیدا کند و پیامی بفرستد؟ شک داشت بتواند. الان نگهبان‌های بیش‌تری از منطقه حفاظت می‌کردند. باید یک دوجین از آن‌ها آن‌جا باشند. که مسلح به تیزه بودند، انگار از روز تولد با تیزه به دنیا آمده بودند. در قرن بیست و یکم، ترکیب عجیبی به نظر می‌رسید. اما آلکس حدس می‌زد این تیزه‌ها در دست آدم‌های قبیله‌ی کیکویو خطرناک‌تر از هر آدم دیگری است.

- از این طرف، آلکس...

سکوی صاف و بالاساده‌ای نزدیک رودخانه بود، با آتشی در یک طرف در محوطه‌ای باز که نور بی‌رنگی داشت. چوب‌های نیم‌سوز، رنگ قرمز روشنی داشتند و بوی ذغال چوب در هوا پخش شده بود. یک میز و چند صندلی روی این سکوی صاف قرار داده شده بود. روی میز هم دو بشقاب چینی سفید، دو لیوان کریستال نوشیدنی بود، اما فقط یک جفت کارد و چنگال نقره‌ای روی میز بود.



بخشی از نقشه‌ی بنت برای تضعیف روحیه‌ی او بود، چون از لحاظ روان‌شناختی قدرتش را تضعیف می‌کرد.

به جای فکر کردن به این حرف‌ها، از زمان برای متمرکز کردن افکارش استفاده کرد. احتمال زیادی داشت که سم‌پاش کشاورزی همان مایعی را حمل می‌کرد که در گرین‌فیلدز ساخته بودند. اما چه نکته‌ای در پاشیدن آن روی منطقه‌ای در کشور کنیا وجود داشت و چرا بنت چنین معامله‌ی بزرگی کرده بود؟ آلکس سعی کرد این نکات را به هم پیوند دهد. یک خیره‌ی بین‌المللی، نمونه و ماکت دهکده‌ی آفریقایی بی‌سکنه و بدون حیات در استودیوی فیلم‌سازی، دزدیده شدن خودش، مزرعه‌ی گندم؛ هر چه بیش‌تر فکر می‌کرد، بیش‌تر آشفته و درهم می‌شد؛ آخر سر این افکار را از ذهنش بیرون کرد و چرتی زد. باید می‌گذاشت وقتش که برسد، مک‌کی‌ین خودش توضیح بدهد. قبل از این‌که بنت به چادر برگردد، خورشید غروب کرده و تاریکی همه‌جا را فراگرفته بود.

بنت خبر داد:

- پدر مک‌کی‌ین مایلند برای شام به او ملحق شوی.

- خیلی لطف دارند.

آلکس بعد از گفتن این حرف روی تخت غلٹی زد و گفت:

- امیدوارم شام بهتر از ناهار باشد.

بار دیگر، آن‌ها چادر را ترک کردند.

اردوگاه رودخانه‌ی سیمیا شب‌ها بهتر از روزهایش به نظر می‌رسد. ماه کامل بود و نور ملایمی همه‌جا پخش شده بود که باعث درخشش و تلالوی آب رودخانه شده بود. چند چراغ در اردوگاه روشن بود، اما تقریباً با وجود آن همه ستاره در آسمان، به آن‌ها احتیاجی نبود. هوا بوی عطر می‌داد. زنجیره‌ها جیر جیر می‌کردند و در سایه لگدمال می‌شدند.



رازهایش، به بالا، به آسمان شب نگاه کرد. با گله گله ستاره‌هایش که حتی در پهنایی به وسعت جهان، ظاهراً برای یافتن جایی برای خودشان مبارزه می‌کردند. و آن‌جا، درست در وسط همه‌ی ستاره‌های عظیم و کم نور...
- آن‌ها آن را ماه درنده خوی می‌خوانند.

صدایی از تاریکی بیرون آمد. سر و کله‌ی دزموند مک‌کی‌ین پیدا شد. قدم‌زنان به طرف میز آمد، بدون هیچ شتابی خاص، آکس فکر کرد چه مدت آن‌جا بوده و او را تماشا می‌کرده است. مک‌کی‌ین کت و شلوار ابریشمی خاکستری رنگ، کفش‌های مشکی براق و یک تی‌شرت پوشیده بود. لپ‌تاپی هم همراهش بود که ظاهراً در دست‌های او اصلاً وزنی نداشت. صورتش چیزی بروز نمی‌داد. پشت میز نشست و لپ‌تاپ را روی آن گذاشت. بعد دستمال سفره را باز کرد و طوری به آکس نگاه کرد، انگار اولین بار است که او را می‌بیند.
ادامه داد:

سرخیوستان آمریکا آن را به این اسم می‌خوانند. اما شنیده‌ام که این‌جا هم همین اسم را به کار می‌برند. با آمدن ماه، نسیم خنک از شمال شرقی شروع به وزیدن می‌کند. من منتظرش هستم. ماه: شروع همه چیز است. وجود ماه برای نقشه‌ی من مهم است.

آکس گفت:

- برای آدم‌های علاقه‌مند به ماه یک اسمی وجود دارد. به آن‌ها می‌گویند دیوانه و مجنون.

مک‌کی‌ین خنده‌ی کوتاه و بی‌صدایی کرد. گفت:

- هارولد بالمن مرحوم مطالب زیادی درباره‌ی تو به من گفت. آن‌چه شنیدم خیلی مرا تحت تاثیر قرار داد، اما الان خیلی بیش‌تر تحت تاثیر قرار گرفتم. تو خودت را درگیر کارهایی کردی که اگر جای تو هر پسر بچه‌ی دیگری بود، الان



آکس پرسید:

- شما به ما ملحق نمی‌شوید؟

دکتر بنت بعد از اضافه کردن چند ترکیبی چوب داخل آتش گفت:

- پدر مک‌کی‌ین مرا دعوت نکرده.

- خوب، پس شما می‌توانید به نظافت خودتان برسید.

بنت به آکس خیره شد.

- هنوز شوخی می‌کنی؟ فردا خواهیم دید همه‌ی این‌ها برایت باز هم خنده‌دار و سرگرم‌کننده است یا نه.

بنت برگشت و از آن‌جا رفت. به نظر آکس احتمالاً بنت از این‌که دعوت نشده بود، کفوری و ناراحت بود. آکس هنوز متوجه نشده بود نقش بنت در تمام این ماجراها چه بود. چه چیزی او را متقاعد کرده بود که این قدر زیاد خودش را به دزموند مک‌کی‌ین بچسباند و نزدیک کند؟

آکس نشست. یک بطری نوشیدنی که درش نیمه باز بود، کنار تنگ آب، روی میز بود. بدون اجازه تنگ آب را برداشت. چشم‌هایش روی کارد افتاد. تیز به‌نظر می‌آمد، با لبه‌ای ارغوانی و دندان‌های دندانه. اگر این چاقو گم شود، آیا کسی متوجه می‌شود؟ به اطراف نگاهی انداخت، بعد کارد را با خیزی سریع برداشت و داخل کمربند شلوارش سر داد. تیغه‌ی کارد روی پوستش به طرز غریبی آرام گرفت. موقع غذا خوردن، باید از کارد نان استفاده می‌کرد.

به رودخانه نگاه کرد. در این فکر بود شب‌ها چه حیواناتی ممکن است آن‌جا جمع شوند. هیچ حصار و مانعی بین آن‌ها و اردوگاه وجود نداشت. میمون‌ها و بزهای کوهی را دید. ممکن بود آن‌جا شیر هم باشد؟ علی‌رغم همه‌ی اتفاقات، آکس قبول داشت این‌جا، مکانی به‌یادماندنی است، با رودخانه‌ای که در تمام این اطراف جاری بود، درخشندگی آتش، بوته‌زارهای آفریقایی با همه‌ی رمز و



- متاسفم قرار نیست تو دعوت شوی، الکس.

مک‌کی‌بن هنوز نوشیدنی‌اش را نجشیده بود. به لیوان خیره شده بود انگار از درون آن می‌توانست آینده را ببیند.

- شام خیلی زود آورده می‌شود. تا حالا شترمرغ خورده‌ای؟

- در مدرسه از این غذاها خبری نیست.

- گوشتش کاملاً سفت است و برای تکه کردن آن احتیاج به کارد تیز داری.

متوجه شدم کارد غذاخوری گم شده، می‌توانم پیشنهاد کنم کارد را روی میز برگردانی؟

الکس دست دست کرد. اما نمی‌توانست امتناع کند. کارد را از جیبش درآورد و

جلوی خودش روی میز گذاشت، مک‌کی‌بن پرسید:

- می‌خواستی با این کارد چه کار کنی؟

- فقط فکر کردم شاید به درد بخورد.

- نقشه‌ات این بود که به من حمله کنی؟

- نه. ولی فکر خوبی است.

- این‌طور فکر نمی‌کنم.

دستش را بلند کرد و بلافاصله، چیزی از پشت سر الکس رد شد و به درختی

فرورفت. یک نیزه بود. الکس صدای چرخیدن و لرزش نیزه را موقع فرو رفتن در

تنه درخت شنید، ولی حتی ندید که چه کسی آن را پرت کرد.

- اشتباه بزرگی است که کار غیرعقلانی انجام بدهی.

مک‌کی‌بن حرفش را جوری ادامه داد انگار اتفاقی نیفتاده بود.

- امیدوارم منظورم را واضح گفته باشم.

الکس گفت:

- فکر کنم مطلب را گرفتم.



گریان و لت و پار بود. پسری دور از خانه و در موقعیتی بسیار سخت و طاقت‌فرسا. ولی هنوز آن قدر شجاع هستی که به من توهین می‌کنی. اول نمی‌توانستم بلور کنم سازمان اطلاعات بریتانیا پسر بچه‌ی چهارده‌ساله‌ای را استخدام کرده است، اما حالا کم‌کم می‌فهمم چرا تو را انتخاب کرده‌اند.

- بالمن مرده؟

الکس از گفتن حرف دیگری مطمئن نبود.

- بله. او آن‌چه را که می‌خواستیم بدانیم، به من گفت و بعد من او را کشتم. از این

کار لذت بردم. الکس اگر درباره‌ی من چیزهایی می‌دانی، پس نباید تعجب کنی که

من نفرت بسیار شدیدی نسبت به روزنامه‌نگاران دارم.

مک‌کی‌بن بطوری نوشیدنی را برداشت و از الکس پرسید:

- نوشیدنی چه می‌خوری؟

- فقط آب می‌خورم.

- از شنیدنش خوشحالم. آب از همه چیز سالم‌تر است.

مک‌کی‌بن برای خودش کمی آب آلبالو ریخت. وقتی مک‌کی‌بن آن را داخل

لیوان ریخت، الکس از آن طرف لیوان چرخش قرمز رنگی را می‌دید. پرسید:

- روز خوبی داشتی؟ ما را مراقبت بود؟

- مرا برای سم‌پاشی سوار هواپیما کرد و برد.

- می‌دانی که خودش پرواز کردن را یاد گرفته، هیچ وقت کلاس نرفته. او

درک کاملی از قوانین فیزیک دارد و اصول پرواز را خودش پیدا کرد و فهمید. زنی

برجسته است. وقتی این کار تمام شود، با هم ازدواج می‌کنیم.

- می‌توانم بگویم برای هم ساخته شده‌اید.

الکس کمی آب خورد و ادامه داد:

- به فکرم نمی‌رسد چه کادویی برای شما بخرم.



- عالی است.

- قصد دارید به من بگویید چرا این جا هستم؟

- همه چیز را به موقع می‌گویم.

مک‌کی‌بن سرش را چرخاند؛ یک طرف صورتش شعله‌ور بود.

- مطمئنم این را فهمیدی که با آوردن تو به این جا همه چیز را به خطر انداختم.

البته ناپدید شدن تو در انگلستان گزارش نشده، اما شک ندارم نیروهای پلیس

دنیا برای پیدا کردن تو با هم متحد می‌شوند. من سر جایزه‌های بسیار کلان بازی

می‌کنم، آلکس. این بازی کمی بیش‌تر شبیه همان بازی است که برای نخستین

بار من و تو را به هم نزدیک کرد. همه‌ی کسانی که ریسک می‌کنند، می‌دانند خطر

بیش‌تر و بزرگ‌تر، جایزه و پاداش بزرگ‌تری دارد.

آلکس گفت:

- تصور کنم می‌خواهید تمام دنیا را بگیرید.

- نه چیزی به ملال‌آوری این دنیا. تسلط و حکمرانی بر دنیا هیچ وقت برای من

جذابیت ویژه‌ای نداشته. غذا را آوردند، می‌توانیم بعد از غذا حرف بزنیم.

دو نفر از نگهبان‌ها غذا را آوردند. غذا را روی میز گذاشتند و ناپدید شدند.

برای آلکس گوشت کباب شده، سیب‌زمینی با طعم شیرین و لوبیا آورده بودند.

مک‌کی‌بن کاسه‌ای از مایعی قهوه‌ای رنگ مثل لجن مقابلش بود.

مک‌کی‌بن توضیح داد:

- غذای هر دوی ما یکی است. متأسفانه من دیگر قادر به جویدن نیستم.

بعد چیزی مثل خلال دندان نقره‌ای را از جیب خود درآورد.

- گوشت غذای من به صورت مایع درآمده و آبکی شده.

آلکس زیر لب گفت:

- صدمه‌ی مسابقه مشت‌زنی...



- صدمه‌اش به اندازه‌ی درد و رنجی که بعد از عمل تحمل کردم، عذاب‌آور

نبود. مربی من تصمیم گرفت مرا برای جراحی پلاستیک به لاس‌وگاس^۱ بفرستد.

باید می‌دانستم که کارش سرهم بندی کردن است و بس. درمانگاه او بالای یک

قمارخانه بود... پس از گذشته‌ی من خبر داری.

- شما در مسابقه از کسی به نام یادی سنگستر^۲ شکست خوردید، در زمان جوانی.

- در مدیسون اسکوئر گاردن^۳ نیویورک اتفاق افتاد. دو دقیقه مانده به سومین

به قهرمانی در میان‌وزن، سنگستر نه تنها امید قهرمانی‌ام را نابود کرد و از بین

برد، شیوه‌ی زندگی‌ام را هم خراب کرد. صحبت کردن را برایم دشوار و خوردن را

غیرممکن کرد. از آن به بعد، فقط غذای مایع می‌خورم و هر وقت برای خوردن

یک وعده غذا می‌نشینم، یاد او می‌افتم، اما من انتقام گرفتم.

آلکس به یاد آورد پله‌زر چه گفته بود. یک سال بعد، سنگستر افتاده بود زیر قطار.

آلکس گفت:

- شما او را کشتید؟

- در واقع، من پول دادم تا او را بکشند. یک آدم‌کش بین‌المللی به نام سازده

این کار را برای من انجام داد. او از جراح پلاستیک من هم مواظبت می‌کند.

خیلی هزینه دارد، در حقیقت، ترجیح می‌دادم خودم این کار را بکنم. اما کار خیلی

خطرناکی است. همان‌طور که خواهی فهمید آلکس، من آدمی هستم که بی‌اندازه

به مراقبت احتیاج دارد.

آلکس گرسنه نبود اما به زور می‌خورد. می‌دانست برای اتفاقاتی که در راه است،

به تمام نیرویش احتیاج دارد. با یک لقمه از گوشت شترمرغ شروع کرد. به طرز

شگفت‌آوری خوشمزه بود، یک کمی شبیه مزه‌ی گوشت گاو با چاشنی اما موقع

1. Las Vegas

2. Buddy Sangster

3. Madison square Garden



تا ببیند تو کی هستی، کاری که تو را نابود می‌کند. خیلی زود فهمیدم که فقط یک چیز می‌تواند مرا در امان نگه دارد و از جمع، از گله، جدا نگه دارد. فقط یک چیز تفاوت ایجاد می‌کند. پول. اگر ثروتمند باشم، مردم اهمیتی نمی‌دهند از کجا آمده‌ام. دیگر اذیت و آزار نمی‌کنند. به من احترام می‌گذارند. این شیوه‌ی موثر در دنیای جدید و مدرن است، آکس. نگاهی به خواننده‌های از خودراضی و چاپلوس پاپ بینداز، یا فوتبالیست‌هایی که کوره سواد دارند. مردم آن‌ها را می‌پرستند. چرا؟

- برای این که با استعدادند، هنرمندند.

- برای این که پول دارند.

مک‌کی‌ین این جمله را تقریباً با فریاد گفت. صدایش در سرتاسر محظوظه‌ی صاف و بی‌درخت سکو آن‌چنان منعکس شد که چند تا از نگهبان‌ها به اطراف چرخیدند تا مطمئن شوند همه چیز مرتب است. او به آرامی ادامه داد:

- پول خدای قرن بیست و یکم است. پول ما را از هم جدا می‌کند، پول شخصیت ما را تعریف می‌کند. اما به اندازه‌ی کافی پول داشتن، دیگر کافی نیست. باید بیش از اندازه‌ی کافی پول داشته باشی. نگاهی بینداز به بانک‌دارها و حقوق‌شان، حقوق بازنشستگی آن‌ها، خانه‌های‌شان و هزینه‌های فوق‌العاده‌ای که دارند. چرا آدم یک خانه داشته باشد، وقتی می‌تواند مالک ده خانه باشد؟ چرا وقتی می‌توان هوایم‌ای جت اختصاصی داشت باید در صف سوار شدن به یک هوایما ایستاد؟ از حدود سی سالگی، فهمیدم این چیزی است که می‌خواهم و به زودی به دستش خواهم آورد. مک‌کی‌ین غذایش را فراموش کرده بود. هنوز آب آلبالویش را نجشیده بود، لیوان را کف دستش به حالت تعادل نگه داشته بود. رنگ آلبالویی‌اش را تحسین می‌کرد و انگار نگران قاتی شدن رنگش بود. بار دیگر آکس به قدرت و توان این مرد پی برد. می‌توانست ماهیچه‌های عضلانی بدنش را زیر کت و شلوار ابریشمی‌اش تجسم کند.



خوردن باید نهایت سعی‌اش را می‌کرد که آن موجود را تجسم نکند. در ضمن، مک‌کی‌ین هم خم شده بود و مشغول مکیدن غذا بود. شوربای قهوه‌ای رنگش با صدای هورت داخل دهانش می‌شد.

مک‌کی‌ین ادامه داد:

- می‌خواهم کمی درباره‌ی خودم برایت حرف بزنم. این سومین بار است که من و تو با هم مواجه می‌شویم، آکس. ما دشمن هم هستیم و متأسفم، فرصتی برای حرف‌های بیهوده نداریم. اما من آدم متمدنی هستم. تو یک بچه‌ای، امشب، زیر نور ماه درنده خوی، می‌توانیم طوری رفتار کنیم که انگار با هم دوستیم و برای گفتن داستانم از این فرصت پیش آمده استقبال می‌کنم. اغلب وسوسه می‌شوم که کتابی بنویسم.

- می‌توانی بعد از برگشتن به زندان یک مهمانی راه بیندازی.

- آن چه را که به تو می‌خوام بگویم، اگر منتشر شود، قطعاً دستگیر می‌شم، اما این اتفاق نمی‌افتد. من زندگی‌ام را با هیچ شروع کردم. باید یادت باشد. نه خانواده‌ای داشتم، نه فامیلی، نه نسبی، نه دوستی. آدم‌هایی در شرق لندن من را بزرگ کردند که به اندازه‌ی خودشان مهربان بودند. اما آیا اهمیتی به این می‌دادند که من کی یا چی هستم؟ فقط یکی از یتیم‌هایی بودم که آن‌ها پذیرفته بودند. آن‌ها خیر بودند، این اولین درس زندگی‌ام بود. خیرین و نیکوکاران به قربانی احتیاج دارند. آن‌ها رنج و عذاب احتیاج دارند، در غیر این صورت نمی‌توانند کار خیر انجام دهند.

در فقر رشد کردم. به مدرسه‌ی سختگیر و دشواری رفتم و از همان روز اول بقیه‌ی بچه‌های مدرسه با من بدرفتاری می‌کردند. می‌توانم به تو اطمینان بدهم که شروع خوبی در زندگی نیست که از روی پاکت غذایی یخ‌زده، برایت اسم بگذارند. بیرحمانه به من آزار و اذیت شده، البته رنگ پوستم هم علیه من بود. اگر یک قربانی تبعیض نژادی را دیده بودی، متوجه می‌شدی که تا ته وجودت نفوذ می‌کند



که برجسته و ثابت قدم از پله‌های ترقی بالا بروی، تاجران و کاسب‌کاران بسیاری بودند که مایل بودند با من دیده شوند و وانمود می‌کردند که از دوستان من هستند. آدم‌ها دوست داشتند مرا به مهمانی‌های شام دعوت کنند. بعد از این که شهرت و معروفیت کوچکی در رینگ مشت‌زنی دست و پا کردم، آن‌ها مرا شخصیتی ویژه و خاص قلمداد می‌کردند.

- من هدیه‌ی بسیار بزرگی برای حزب محافظه‌کار آماده کردم و در نتیجه از من دعوت شد در صورت تمایل یکی از اعضای آینده‌ی پارلمان باشم. من پذیرفتم و طبق قواعد انتخاب شدم، گرچه این‌جا، از زمان‌های خیلی دور که یک نفر ممکن است به یاد آورد، متعلق به حزب کارگر بود. موفقیت پشت موفقیت، بعد یکی از معاونین وزیر در اداره‌ی ورزش شدم. اغلب اوقات در بالکن مجلس عوام همراه با نخست‌وزیر نوشیدنی می‌خوردم، تمام اعضای دولت به مهمانی کرسمسی که من ترتیب داده بودم، آمدند؛ جشنی که به خاطر ماکارونی پنیر و نوشیدنی تازه درست شده از انگور، سر زبان‌ها افتاد. در تمام کشور سخنرانی می‌کردم. و به لطف املاک بسیار وسیعی که داشتم، بیش‌تر از هر زمان ثروتمند شدم. خرید اولین رولز رویس را به یاد می‌آورم. آن موقع من حتی رانندگی بلد نبودم، اما چه اهمیتی داشت؟ روز بعد، رفتم و یک راننده استخدام کردم. تا موقعی که به سی سالگی برسم، یک دوجین آدم برای من کار می‌کردند.

دست‌هایش را از هم باز کرد و ادامه داد:

- و بعد دوباره همه چیز خراب شد.

- به خاطر یک دروغ و فریب، روانه‌ی زندان شدم.

- بله. جالب نیست که مردم چه قدر سریع از تو دست می‌کشند و رهایت می‌کنند؟ بدون لحظه‌ای درنگ افکار عمومی بریتانیا به من پشت کردند. از پارلمان بیرون کردند. روزنامه‌نگاران مرا به باد تمسخر گرفتند، به روشی که هر ذره‌ی آن به همان



مک‌کی بن ادامه داد:

- من تعلیم و تربیت درستی نداشتم. بقیه‌ی بچه‌های کلاس این موضوع را فهمیده بودند. هیچ آینده‌ای نداشتم. گرچه، قوی بودم و پاهای قدرتمندی هم داشتم. من یک مشت‌زن شدم، به راه و مسیری رفتم که کم‌تر پیش می‌آمد پسری از طبقه‌ی کارگر در آن مسیر قد علم کند و ثروتمند و موفق شود و انگار برای من چنین اتفاقی افتاد. من ستاره‌ی بخت شناخته شدم. در ورزشگاهی در لیم‌هاوس^۱ تعلیم دیدم و خودم را آن‌جا جا کردم. گاهی وقت‌ها ده ساعت در روز آن‌جا می‌رفتم. از خیلی جهات این اوقات، شادترین اوقات زندگی‌ام بود. عاشق حسی بودم که از مشت زدن به صورت حریف و داغان کردنش به من دست می‌داد. عاشق منظره‌ی خون بودم. و حس پیروزی! یک بار، وقتی سردی را زمین انداختم، یک لحظه فکر کردم او را کشته‌ام. این واقعا حس لذت‌بخشی برآیم بود.

اما همان‌طور که برایت توضیح دادم، رویای من به آخر رسید. مدیر من، مرا رها کرد، حذف کرد. روزنامه‌ها، که تملق مرا می‌گفتند، فراموشم کردند. به لندن برگشتم، بی پول و بدون کار. مجبور شدم پیش والدینی که مرا به فرزندی قبول کرده بودند، برگردم، اما آن‌ها واقعا مرا نمی‌خواستند. دیگر پسر بچه‌ی فقیر بیچاره‌ای نبودم که از کمک به او حس خوبی به آن‌ها دست دهد. مرد شده بودم و در زندگی آن‌ها جایی برای من نبود. پدر خوانده‌ام موفق شد در بنگاه املاک، کاری برایم پیدا کند و به این ترتیب وارد دنیای ملک و املاک شدم و خودم را آن‌جا پیدا کردم. ملک و املاک حوزه‌ای بود که به سرعت در آن به موفقیت رسیدم. همکارانم و دوستانان معاملات ملکی مرا دوست داشتند. آن موقع، سریع سود به دست آوردن راحت و آسان بود و من خیلی خوب این کار را شروع کردم. مردم به من توجه کردند. در بریتانیا در صورتی می‌توانی سیاه‌پوست موفق باشی

1. Lime house



بدی رفتار پسرانی بود که زمانی در مدرسه آنها را می‌شناختم. در زندان اغلب اوقات کتکم می‌زدند، طوری که بیمارستان زندان تخت را به اسم من نگه داشته بود. آدم‌های دیگری انتخاب شده بودند تا به هم می‌این ماجراها خاتمه دهند، الکس، مواقعی بود که حتی به ذهنم خطور می‌کرد سرم را خیلی جدی و محکم به دیوار سیمانی بکوبم. اما این کار را نکردم، چون تقریباً برگشتم را برنامه‌ریزی و طراحی کرده بودم. می‌دانستم رسوایی و شکستم فقط قدمی رو به جلو در سفری است که برای آن متولد شده بودم.

الکس گفت:

- شما عسیمی نشدید، فقط وانمود کردید.

مک‌کی بن‌خندید.

- البته! انجیل را خواندم. ساعت‌ها با کشیش زندان صحبت کردم، احمق خودخواهی که چیزی بیش‌تر از قلاده دور گردنش را نمی‌دید. مسیری در اینترنت پیدا کردم و خودم را آن‌جا معرفی کردم. پدر دزموند مک‌کی‌بن! یک دروغ و شیبادی بود، اما لازم بود. چون فهمیده بودم که می‌خواهم در آینده چه کار کنم. می‌خواستم دوباره ثروتمند شوم. صدها برابر ثروتمندتر از قبل.

الکس بیش‌تر غذایش را نخورده بود. یکی از نگهبان‌ها آمد ظرف غذایی او را برداشت و برد و ظرف غذای ناتمام مک‌کی‌بن را جابه‌جا کرد. نگهبان دیگر سبزی پر از میوه آورد. در سکوتی کوتاه، الکس به صدای شب گوش سپرد: شرشر آرام و نرم رودخانه که جاری بود و می‌گذشت، زمزمه بی‌پایان درختچه‌ها، سر و صدا و فریاد گاه‌گاه و از راه دور حیوانات. او در هوای آزاد نشسته بود، در آفریقا! و هنوز سر میز بود و با آدمی دیوانه و مجنون شام می‌خورد. همه این‌ها را خیلی خوب می‌دانست. مک‌کی‌بن سختی‌ها و مشقات زیادی در زندگی‌اش تحمل کرده بود، اما آن‌چه برایش رخ داده بود، به گذشته‌ی او و رنگ پوستش مربوط نمی‌شد. او از



اول دیوانه بود و اختلال مغزی داشت. مک‌کی‌بن گفت:

- خیریه! یک آدم عاقل یک بار خیریه را این‌طور تعریف کرد. او گفت مردم فقیر کشورهای ثروتمند هستند که به ثروتمندان کشورهای فقیر پول می‌دهند. به این فکر لبخند زد.

- خوب من خیلی درباره‌ی خیریه فکر کردم، الکس و به‌خصوص به این‌که چگونه از آن به نفع خودم استفاده کنم.

به آسمان و به شب پر ستاره نگاه کرد: چشم‌هایش روی ماه کامل ثابت ماند. - و در کم‌تر از بیست و چهار ساعت لحظه‌ی من هم فرا می‌رسد. دانه‌ها تقریباً کاشته شده‌اند... منظور این است که کاملاً و دانه به دانه.

الکس حرفش را قطع کرد و گفت:

- می‌دانم می‌خواهید چه کار کنید. شما بعضی از مصیبت‌ها و بلایای طبیعی را به صورت ساختگی آماده می‌کنید. قصدتان هم دزدیدن پول برای خودتان است.

مک‌کی‌بن جواب داد:

- اوه، نه، نه، نه.

سرش را پایین آورد به الکس خیره شد.

- بلایا قرار است کاملاً واقعی باشند. قرار نیست این‌جا اتفاق بیفتد، در کنیا، خیلی زود است. هزاران نفر از مردم می‌میرند. متأسفم. مردان، زنان و کودکان. اجازه بده یک چیز آزار دهنده‌تر بگویم. واقعا می‌خواهم این را بدانی. الکس، می‌تونم درک کنم چه‌طور به من نگاه می‌کنی. به تحقیر و توهین درون نگاهت عادت دارم. در تمام زندگی‌ام آن را دیده‌ام. اما وقتی مرگ و میرها و مردن‌ها شروع شود، فقط یادت باشد، این من نبودم که آن را شروع کردم.

مک‌کی‌بن گفت. الکس می‌دانست که مک‌کی‌بن قرار است در ادامه چه بگوید.

- این تو بودی...



همه برای خیریه

نگهبان‌ها قهوه آوردند و مک‌کی‌بن سیگاری روشن کرد. الکس مک‌کی‌بن را تماشا می‌کرد که دود خاکستری از گوشه‌ی لبش آرام آرام بیرون می‌زد؛ یاد گانگسترهای فیلم‌های سیاه و سفید افتاد. تا آن‌جا که می‌دانست، عادت سیگار کشیدن به این زودی‌ها او را نمی‌گشت.

مک‌کی‌بن قهوه‌اش را با یک نی نقره‌ای دیگر به هم زد. شب آرامی بود؛ جووری که حتی حیوانات بوته‌زار هم تصمیم گرفته بودند به این سکوت گوش کنند. نسیمی نمی‌وزید. هوا سنگین و گرم بود.



مک کی بن مجددا شروع به حرف زدن کرد:

- دو راه برای ثروتمند شدن وجود دارد. می توانی کسی را مجاب و متقاعد کنی که به تو مقادیر زیادی پول بدهد و این یعنی پیدا کردن کسی که اولاً متمول و به قدر کافی احمق باشد، ولی در این راه احتمال درگیری و آسیبها و جرم و خیانت هم وجود دارد. یا این که می توانی از مردم تقاضا کنی مقدار کمی پول به تو بدهند. همین فکر وقتی در زندان بودم مرا وسوسه کرد و در زندان بود که عقیده ام را به زبان آوردم. خیلی ساده بود که وانمود کنم به مسیحیت برگشته ام. همه، گناحکاری را که اظهار پشیمانی و ندامت می کند، دوست دارند. و این کار قطعاً هیئت رسیدگی به امور آزادی به قید ضرورت را تحت تاثیر قرار داد؛ به همین دلیل مدت ها قبل از این که دوره ای حکومتیم را تمام کنم، آزاد شدم و بلافاصله خیریه ای خود را دایر کردم! خیریه ای نخستین یاری. هدف از تاسیس این خیریه، همان طور که شرح دادم، این بود که نخستین سازمانی باشد که به فاجعه ها جواب می دهد، حالا هر جای دنیا که اتفاق می افتاد. الکس، تصور می کنم درباره ای خیریه ای بین المللی اطلاعات کمی داری. ولی وقتی فاجعه ای طبیعی رخ می دهد - مثلاً تسونومی بعد از روز کریسمس که اتفاقاً مثال خوبی است - مردم سراسر دنیا برای کمک هجوم می آورند، مستمری بگیران پیر و سالخورده سریع سراغ اندوخته ها و پس اندازشان می روند، پنج پوند این جا، ده پوند آن جا. خیلی زود مبلغ اضافه می شود و بالا می رود. بانکدارها و کاسب کاران برای خودنمایی کردن در کار کمک رسانی با هم رقابت می کنند و گاهی می جنگند تا سخاوت خود را به نمایش بگذارند. هیچ کدام از آنها واقعا به مردمی که در کشورهای توسعه نیافته می میرند، اهمیتی نمی دهند. بعضی کمک می کند چون به خاطر ثروت و دارایی خودشان، احساس گناه می کنند. بقیه هم، همین طور که گفتم، این کار را به خاطر شهرت می کنند.

الکس حرفش را قطع کرد و گفت:



- یا شما موافق نیستیم.

الکس به مدرسه ای برو کلند فکر می کرد و پولی که آن ها برای کمک جمع کرده بودند. یک هفته طول کشید و هر کس از کاری که کرده بود، خوشحال به نظر می رسید و به آن افتخار می کرد.

- شما دنیا را این طوری می بینید، چون خودتان انسانی بدخو و نامعقول هستید. مردم به خیریه پول می دهند، چون می خواهند کمک کنند.

- فکر تو برای من بی معنی است.

مک کی بن این جمله را با تندی و پرخاش گفت و الکس از آزردگی شدن مک کی بن خوشحال و راضی بود. عصبانیت چشم هایش را به درد آورد و این را از خاراندن چشم هایش فهمید.

- و اگر یک بار دیگر وسط حرف من بیری، می دهم تو را محکم ببندند و کتکت بزنند.

بعد خم شد و قهقهه اش را با بی میکید.

- به هر حال انگیزه هر چه باشد، بی ربط و بی اهمیت است. چیزی که به حساب می آید پول است. برای فاجعه تسونامی فقط در بریتانیای کبیر به تنهایی سیصد میلیون جمع آوری شد. گفتنش خیلی سخت است که خیریه ای مثل اکسفام شعبه های زیادی در کشورهای دیگر دارد، همین طور زیرشاخه هایی در بعضی دیگر از کشورها مثل هندوستان و مکزیکو. تو فقط اعمال ریاضی اش را انجام بده!

مک کی بن سکوت کرد. یک لحظه نگاهش به دور دست ها افتاد.

زیر لب زمزمه کرد:

- میلیون ها پوند، دلار و یورو. و چون پول نقد سریع می آید و آن هم با این مبالغ بسیار زیاد، حساب و کتاب کردن تقریباً غیرممکن می شود. کسب و کار معمولی، حسابدار دارد. اما خیریه ای در خیلی از کشورها فعالیت می کند و اغلب مشخص

کردن میزان پول جمع‌آوری شده سخت می‌شود.

آلکس گفت:

- پس اساسا شما یک دزد هستید.

آلکس روی مرز قدم می‌گذاشت، اما نمی‌توانست در مقابل اذیت کردن و سیخونک زدن به مک‌کی بن از خودش مقاومتی نشان بدهد.

- شما قصد دارید پول خیلی زیادی را بدزدید.

مک‌کی بن با اشاره تایید کرد. در کمال تعجب مک‌کی بن اصلا از حرف‌های آلکس دلخور و از رده‌خاطر نشده بود.

- من یک دزدم، اما آلکس، تو مرا دست کم گرفتی. من بزرگ‌ترین دزدی هستم که دنیا تا حالا به خودش دیده. مهم‌تر این که احتیاجی ندارم پول را بدزدم و تصاحب کنم. مردم با اشتیاق و با کمال میل به من پول می‌دهند.

- گفتید می‌خواهید یک فاجعه به وجود بیاورید.

- خوشحالم که گوش می‌کنی. این دقیقا همان کاری است که می‌خواهم بکنم یا بهتر است بگویم، دقیقا کاری است که انجام داده‌ام. همین حالا که ما این جا نشستیم، در این هوای دلپذیر شبانه، فاجعه تقریبا در شرف وقوع است.

ته سیگارش را خاموش و یکی دیگر روشن کرد.

- مردم برای بخشیدن پول احتیاج به دلیل دارند و من با نبوغ خودم متوجه شدم این دلیل می‌تواند به صورت ساختگی و غیرواقعی به وجود آید. مثالی برای من زدم. سال گذشته در ایستگاه هسته‌ای جوادا واقع در چنای، در جنوب هند، اتفاقاتی رخ داد. موضوع کاملا ساده‌ای بود، یکی از آدم‌های من که آن جا شاغل بود، بمبی را در وسایل و ابزار کارش به داخل حمل کرد. باید بگویم نتیجه‌ی کار ناامیدکننده بود. با به کار بردن تمام قدرت انفجار و پیامدهای رادیو اکتیویته‌ی ناشی از آن، خسارهایی کم‌تر از آن چه امید داشتیم، پدید آمد.

اما با این وجود، خیریه‌ی نخستین یاری اولین خیریه‌ی حاضر در صحنه بود و بالغ بر یک میلیون پوند وجوه اهدایی دریافت کرد. البته، بخشی از آن پول را باید اهدا می‌کردیم. باید میزان بسیار زیادی داروهای ضد تشعشع می‌خریدیم و البته، مبالغی هم صرف آگهی و تبلیغات شد. حتی در چنین وضعیتی، چیزی حدود چهارصد هزار پوند سود بدون مالیات برای ما در برداشت. و این آرایش تمرین مناسبی برای نقشه‌ای بود که این جا طرح‌ریزی کردم، در کنیا. این طرح حتی برای تهیه‌ی مخارج و هزینه‌های عملیات هم به ما کمک می‌کند.

- و شما این جا چه طرح و نقشه‌ای دارید؟ منظورتان چه بود که گفتید من شروع کردم؟

- آلکس، فقط یک دقیقه صبر کنی، به تو هم می‌رسیم. اما نقشه‌ی من این جا یک مصیبت و بلای قدیمی است. نه فقط در کنیا، بلکه در اوگاندا و تانزانیا. درباره‌ی فاجعه‌ی صحبت می‌کنم به مقیاسی آن چنان وسیع که قبلا هرگز دیده نشده. و زیبایی‌اش در این است که نظارت و کنترل کامل آن در دست من است. ولی احتیاجی نمی‌بینم برای تو شرح بدهم. می‌توانم نشانت بدهم، من، همان طور که خواهی دید، یک پله جلوتر از بازی هستیم.

مک‌کی بن در لپ‌تاپش را باز کرد و آن را به گونه‌ای چرخاند که آلکس هم بتواند صفحه‌ی آن را ببیند.

- وقتی فاجعه شروع شود، از حالا تا چند هفته، خیریه‌های دیگر برای ورود به صحنه‌ی فاجعه هجوم می‌آورند. به عبارتی، تمام موسسات خیریه منتظرند اتفاقات بدی بیفتند. خیریه‌ها به همین دلیل وجود دارند. لازم است ما سریع‌تر از آنها باشیم. اولین کسی که پایش به منطقه‌ی فاجعه زده برسد، بزرگ‌ترین سهم پول نصیبش خواهد شد؛ بنابراین ما از هم اکنون درخواست کمک را آماده کرده‌ایم...

مک‌کی بن دکمه‌ی ورود را فشار داد.

فیلمی به نمایش درآمد. دوربین به آرامی روی دهکده‌ای زوم کرد و ثابت ماند. ابتدا همه چیز طبیعی به نظر می‌رسید. اما بعد آکس صدای وزوز مگس‌ها را شنید و به دنبال آن اولین جسد‌ها را دید. دو تا گاو که به پهلو روی زمین افتاده بودند با شکم‌های باد کرده و پاهای ورم کرده و غیرقابل انعطاف. دوربین از روی عقابی گذشت که فرود اجباری داشته و محکم در گرد و خاک کشیده شده بود. و در همان حال، صدایی شنید که با لحن لطیف و آرام و مصر حرف می‌زد.

گزارش شروع شد:

- این‌جا در کنیا اتفاق وحشتناکی رخ داده. زمین در معرض فاجعه‌ای رعب‌آور قرار گرفته و هنوز کسی نمی‌داند چه‌طور شروع شده است. اما هزاران تن از مردم در حال مرگند. بی‌ترتیب و خردسال‌ترین مردم اولین کسانی هستند که می‌میرند... حالا دوربین به نخستین بچه رسید، که با چشم‌هایی بی‌روح و خالی خیره شده بود.

- حیوانات هم مستثنی نیستند به حیات وحش آفریقا تلفات سنگینی وارد شده. این کشور زیبا در جنگال کابوس است و ما برای نجات آن قبل از این که خیلی دیر شود، نیاز فوری به پول داریم. خیریه‌ی نخستین یاری دست‌اندرکار تهیه غذای فوری و ضروری است. خیریه‌ی نخستین یاری در متن حادثه است، با تهیه داروهای مهم و اصلی، آب و غذای تازه و سالم. خیریه‌ی نخستین یاری بودجه‌ای برای تحقیقات علمی اختصاص داده تا علت این فاجعه را بیابد و به آن خاتمه دهد. اما بدون شما قادر به انجام این کار نخواهیم بود. خواهش می‌کنیم همین امروز هر چه قدر که می‌توانید برای ما پول بفرستید. با ما تلفنی تماس بگیرید یا به وب سایت ما مراجعه کنید. خط ما بیست و چهار ساعته باز و فعال است. کنیا را نجات دهید مردم را نجات دهید. چه‌طور می‌توانیم فریاد کمک‌خواهی آن‌ها را نادیده بگیریم؟ آخرین تصویر، زرافه‌ای را نشان می‌داد که روی علف‌ها کشیده شده بود، بخشی

از قفسه‌ی سینه‌اش هم از جایش بیرون زده بود و باد کرده بود. شماره‌ی تلفن و نشانی وب بالای تصویر نوشته شده بود و شعار و آرم خیریه‌ی نخستین یاری هم زیر آن آمده بود.

مک‌کی‌ین گفت:

- من به‌خصوص از قسمت مربوط به زرافه خیلی راضی‌ام.

صفحه کلید لپ تاپ را بست و تصویر زرافه ثابت ماند.

- خیلی از مردم جهان وقتی بچه یا زنی را در خیابان مشغول گدایی می‌بینند، فقط روی‌شان را برمی‌گردانند. اما برای یک حیوان مرده اشک می‌ریزند. طی چند ماه آینده شعار زیادی از زرافه‌ها و فیل‌ها در کنیا خواهند مرد. این کار باید میزان پولی را که ما دریافت می‌کنیم، دو برابر کند.

آکس ساکت نشست. حرف‌های مک‌کی‌ین حالش را به‌هم زد. اما این فیلم از آن هم بدتر بود.

دقیقاً می‌دانست به چه نگاه می‌کند. دهکده‌ی آفریقایی روی پرده. او آن‌جا بوده بود. وقتی که وارد استودیوی فیلمبرداری تقاطع الم شده بود. در همان دهکده ایستاده بود. تنها چیزی که تغییر کرده بود، پس‌زمینه‌ی فیلم بود. پس‌زمینه پرده‌ی سبز نبود و به جای آن ابرهای در حال چرخش و جنگل جایگزین شده بود.

آکس که با نفس‌های تند و بریده حرف می‌زد، گفت:

- شما همه‌ی این‌ها را با هم ترکیب کردید. این‌ها همه‌اش قلبی و ساختگی است. شما دهکده را ساختید. این یک...

مک‌کی‌ین این‌طور توضیح داد.

- ما صرفاً خودمان را برای واقعیت آماده می‌کنیم. به محض این که خبر فاجعه‌ی کنیا در جرأید درج شود، ما برای درخواست کمک تلویزیونی اقدام خواهیم کرد. در تمام روزنامه‌ها تصاویر بزرگ و آگهی‌های متعدد چاپ می‌شود. این کار نه فقط در



انگلستان، بلکه در آمریکا، استرالیا و یک دو جین کشور دیگر رخ خواهد داد. و بعد کناری می‌نشینیم و منتظر سرازیر شدن پول‌ها می‌شویم.

- و قصدتان هم نگه داشتن پول‌هاست! شما به هیچ کس کمک نمی‌کنید.

مک‌کی‌بن لیخندی زد و دود سیگارش را بیرون داد. گفت:

- چیزی وجود ندارد که کسی به دیگری کمک کند، وقتی فاجعه شروع بشود، هیچ چیز جلودار آن نخواهد بود. قاطعانه می‌گویم، چرا که، خودم آن را پدید آورده‌ام و می‌دانم چه چیزی درست کرده‌ام.

- گرین‌فیلدز...

دقیقا، ای کاش دوست خوبم، لئونارد استریک این‌جا بود و توضیحات علمی آن را می‌داد، اما متأسفم که تصادفی برایش پیش آمده و نمی‌تواند با ما باشد. می‌توانی بگویی با یک حلزون خفه شد. البته به شرط این که حلزون مورد بحث، مخروطی مرمری یا سمنی مرگبار باشد. حسی به من می‌گوید قلب استریک قبل از این که با زور و فشار، سم را در گلویش بریزیم، ترکیده.

پس مک‌کی‌بن، استریک را کشته بود. از قرار معلوم مک‌کی‌بن نمی‌خواست سودش را با هیچ کس شریک شود. آکس اطلاعات را در ذهنش ثبت و بایگانی کرد. باید راهی برای برقراری ارتباط با ام‌ای. شش پیدا کند.

- این طوری کار می‌کند.

مک‌کی‌بن خوشحال بود و از خودش رضایت داشت و سعی در پنهان کردنش هم نداشت.

- به نظر نمی‌رسد مدت زیادی را در مدرسه سپری کرده باشی، اما می‌توانم تصور کنم که درباره‌ی ژن‌ها چیزهایی شنیده‌ای هر یک از سلول‌های بدن تو حدود سی هزار ژن دارند. این ژن‌ها اساسا قطعات ریز رمزی هستند که بر اساس این رمزها هستی و وجود تو ساخته می‌شود. رنگ موی سرت، رنگ چشم‌هایت و غیره. این‌ها



همه در ژن‌ها هستند.

گیاهان هم از ژن‌ها ساخته می‌شوند. ژن‌ها به گیاهان دستورالعمل می‌دهند؛ مثلا طعم خوبی داشته باشند یا نه. در حال حاضر، کار استریک و همکارانش در گرین‌فیلدز بر این اساس است که با افزایش فقط یک ژن، ماهیت و طبیعت گیاهان را تغییر می‌دهند. گیاهان پیچیده‌تر از آن هستند که احتمالا فکرش را می‌کنی. اطلاعات لازم برای تولید فقط یک ساقه‌ی گندم احتمالا در صدها کتاب هزاران صفحه‌ای نوشته خواهد شد و نکته‌ی قابل توجه این‌جاست. اگر فقط یک بند از این اطلاعات جدید را اضافه کنی - برابر یک ژن اضافی - تمام کتابخانه را تغییر می‌دهی. گندم تو هنوز هم شبیه گندم است، اما با گندم واقعی خیلی فرق می‌کند. مثلا اگر شکر و شیر برای صبحانه خورده شود، در واقع خیلی خوشمزه و خوش طعم نیست و ممکن است تو را بکشد. از گفتن این حرف‌ها متوجه منظورم می‌شوی؟ درباره‌ی انتخاب موجودی معمولی و قابل قبول و تبدیل آن به موجودی مهلک و مرگ‌آور حرف می‌زنم. و این ماجرا در هر آشپزخانه‌ای در دنیا تقریبا هر روز هفته اتفاق می‌افتد! اجازه بده برایت توضیح بدهم. مطمئنم از خوردن سیب‌زمینی لذت می‌بری. پسرهایی مثل تو همیشه سیب‌زمینی می‌خورند، چیپس یا سیب‌زمینی سرخ کرده. احتمالا هرگز برایت پیش نیامده که گیاهی سمی را بخوری. خیلی از مردم متوجه نیستند که سیب‌زمینی دقیقا با تاج‌ریزی مرگ‌آوری در ارتباط است. برگ‌ها و گل‌های سیب‌زمینی بی‌نهایت سمی هستند. آن‌ها تو را نمی‌کشند، اما حقیقتا خیلی بیماریت می‌کنند. آن‌چه عملا از سیب‌زمینی می‌خوری، در واقع سیبک یا پیاز آن است که زیر زمین رشد می‌کند. البته، سیبک‌های سیب‌زمینی خوشمزه‌اند - اما می‌توانند به تو صدمه بزنند. اگر آن‌ها را به مدت یک روز زیر نور خورشید بگذاری، سبز رنگ و تلخ مزه می‌شوند. بعد از تغییرات اگر آن‌ها را بخوری، مریض می‌شی. و چرا این اتفاق می‌افتد؟ به دلیل یک ژن - یک تغییر



زنتیکی - که داخل سیبزمینی پنهان است. این زن کاملاً بی‌ضرر و البته نامرئی است، اما نور خورشید دنبال آن می‌گردد و بعد آن را فعال می‌کند. و وقتی این اتفاق می‌افتد، سیبک‌های سیبزمینی رفتار متفاوتی نشان می‌دهند. سبز و سخی می‌شوند و باید آن را دور بریزی. در پنج سال گذشته مرکز زیستی گرین‌فیلدز بذرها و تخم‌هایی را به منظور رشد گندم در کشورهای متعدد آفریقایی فراهم می‌کرده. گندم‌ها به لحاظ زنتیکی به گونه‌ای تعریف و معین شده‌اند که با آب کم‌تر، ویتامین بیش‌تری تولید کنند. اما هیچ کس نمی‌داند که لئونارد استریک در بسته‌های بذرها آماده، سیستم انتقال ذره‌ای را به زن اضافی، افزوده. درست مثل زن سیبزمینی که الان درباره‌اش توضیح دادم، این هم بی‌ضرر است. یک قرص نان کنیایی که از گندم‌های رشدیافته در خود کنیا تهیه شده، خوب و خوشمزه است. اما به محض این که تغییر زنتیکی فعال شود، گندم شروع به تغییر می‌کند، گرچه از لحاظ ظاهری دقیقاً شبیه همان گندم است، ولی به آسانی سمی به نام ریسین تولید می‌کند. ریسین به‌طور طبیعی در دانه‌های لوبیا شکل کرچک رشد می‌کند و یکی از مهلک‌ترین مواد شناخته شده به دست بشر به‌شمار می‌رود. یک جبه کوچک آن یک مرد بزرگسال را می‌کشد. این ماده خیلی زود در سراسر آفریقا رشد خواهد کرد.

آلکس زیر لب گفت:

- همان ماده‌ای که در دفتر استریک پیدا کردم، در لوله‌ی آزمایش...

مک کی‌بن گفت:

- تو خیلی تیزی، هر چه بیش‌تر تو را می‌شناسم، آلکس، بیش‌تر تحسینت می‌کنم. بله، آن ماده، عامل فعال‌کننده و رادیواکتیوی کردن ماست، یک نوع سوپ قارچ و این خیلی مهم است. چون یک ماده‌ی شیمیایی نیست، یک ارگان و اندامگان زنده است که می‌توان گفت، قادر به تولید دوباره‌ی خودش است. دوباره با برگرداندن تو به آشپزخانه، می‌توانم توضیح بدهم. اگر قارچی معمولی را تمام شب



روی یک ورق کاغذ قرار بدهی، روز بعد می‌بینی نوعی گرد سیاه رنگ تمام سطح قارچ را پوشانده است. آن چه می‌بینی، هاگ یا تخم است. اگر بیرون و در فضای بیرونی پخش و رها شوند، هاگ‌ها گسترش می‌یابند - مثل سرماخوردگی معمولی - ممکن است دانستن این مسئله برایت جالب باشد که آفت سیبزمینی ایرلندی از سال ۱۸۴۵ که منجر به مرگ ناشی از گرسنگی تقریباً یک میلیون نفر شد، به‌خاطر یک هاگ که محصول سیبزمینی را مورد حمله قرار داده بود، به‌وجود آمده بود.

- از روی صورتت معلوم است که تازه متوجه هدف اصلی پرواز امروز صبح شدی. تو آن قدر مهربان و خوب بودی که با فشار اهرم داخل هواپیمای پایپرکاب به دکتر بنت کمک کردی و وقتی این کار را کردی گندم اصلاح‌شده را به همراه عامل فعال‌کننده روی مزرعه پاشیدی. لئونارد استریک به من گفت حدود سی و شش ساعت طول می‌کشد تا واکنش رخ بدهد؛ بنابراین، غروب آفتاب فردا تغییر زنتیکی شروع خواهد شد و گندم‌های مزرعه سم ریسین تولید خواهند کرد. اما این تازه شروع کار است. الان فصل ماه درنده خوست، خیلی زود باد هاگ‌ها را با خود به مزرعه بعدی می‌برد و به مزرعه‌ی بعدی و بعدی. هیچ چیز قادر به متوقف کردن آن نیست. هیچ چیز سر راهش قرار ندارد. پرندگان اولین موجوداتی هستند که می‌میرند. یک نوک زدن کوچک به گندم سمی کافی است و بعد آن‌ها شبیه آن عقاب پلاستیکی می‌شوند که تو در فیلم دیدی. بعد نوبت مردم می‌رسد. باور کردنش سخت است که قرصی نان که از نانوائی محلی خریداری شده، یا نان‌های بسته‌بندی شده‌ی درون قفسه‌های سوپرمارکت آن قدر سمی باشند که کل یک خانواده را بکشند. اما حقیقت دارد. نان، برشی از مرگ خواهد شد. حیوانات هم خواهند مرد. مثل این است که خداوند برای سرزمین کنیا داوری کرده، حکم صادر کرده. گذشته از این، ماچرا در مرزها متوقف نمی‌شود. گرین‌فیلدز میلیون‌ها دانه و بذرها را در آفریقا، فروخته است. در اوگاندا تانزانیا و اطراف آن‌ها. به‌زودی آلودگی در



سراسر نیمی از قاره منتشر خواهد شد.

آلکس گفت:

- آن‌ها متوجه خواهند شد. مردم می‌فهمند این گندم‌ها سمی‌اند و دیگر گندم‌ها را نمی‌خورند و مزرعه‌ها را آتش می‌زنند.

- دقیقاً درست است، آلکس. همه‌ی این‌ها خیلی سریع تمام می‌شود، حتی باعث یک تغییر اقتصادی بزرگ هم در کنیا نمی‌شود. آن‌ها فقط دو بیست و بیست و پنج هزار تن گندم در یک سال می‌کارند و مقدار زیادی از نیازشان را هم وارد می‌کنند. اما به همین دلیل است که خیریه‌ی نخستین یاری باید سریع عمل کند. در همان ترس و دستپاچی‌های اولیه، در هفته‌های اول است که ما می‌توانیم پول‌های بیلوونی خود را بسازیم. مردم بدون لحظه‌ای تفکر، برای کمک هجوم می‌آورند. تو چه تصور می‌کنی وقتی مردم متوجه شوند که فقط گندم بوده که به طرزی شکست‌آور این بیماری و خرابی را گسترش داده و البته بلایی هم که سرشان آمده، به خاطر همین گندم‌ها بوده است؟ فکر می‌کنی آن‌ها تقاضا می‌کنند پول‌های اهدایی‌شان را پس بگیرند؟ من شک دارم. به هر حال دیگر خیلی دیر خواهد بود. تا آن موقع، ما ازدواج کردیم و به آمریکای جنوبی رفتیم، آن‌جا هویت جدیدی در انتظار من است. جراحی پلاستیک انجام خواهیم داد... این بار فکر می‌کنم موفقیت‌آمیزتر باشد. تاجری بیلوونری و کمی مرموز خواهیم شد. اما فکر نمی‌کنم مردم درباره‌ی این که کی هستم و از کجا آمده‌ام، زیاد سوال ببرند. من این نکته را وقتی که از حزب محافظه‌کار حمایت می‌کردم، کشف کردم. وقتی ثروتمند باشی، مردم با احترام با تو رفتار می‌کنند.

مک‌کی بن سکوت کرد. توضیحاتش را تکمیل کرده بود. پس ساکت شد و منتظر ماند که آلکس جواب دهد. یک‌دفعه یکی از کنده‌های چوب که در آتش بود، هبسی صدا کرد و روی خودش واژگون شد؛ جرقه‌های آتش در آسمان شب



به چشم درآمدند و بالا پریدند. نگهبان‌ها در دید نبودند، اما آلکس می‌دانست آن دو را می‌بینند و در صورت لزوم آن‌جا حاضر خواهند شد. خالش به هم می‌خورد. آخرین حرکت، حرکتی با قساوت و بیرحمی بیش از حد بود که او را مجبور به کشیدن اهرمی کردند که هاگ‌ها را رها کند و بیرون بریزد. اصلاً دلیلی واقعی برای این کار وجود نداشت، مگر یک دلیل؛ این که مک‌کی بن و نامزدش چه‌طور ضربه‌های‌شان را وارد می‌کنند.

آلکس پرسید:

- خوب، بعد چه؟ شما از من چه می‌خواهید؟

- فقط همین را می‌خواهی بدانی؟ نمی‌خواهی چیزی درباره‌ی نقشه‌ی من بگویی؟

- فکر می‌کنم نقشه‌ات به اندازه‌ی خودت نفرت‌انگیز و تهوع‌آور است، مک‌کی بن. به نقشه‌ات علاقه‌ای ندارم. به خودت علاقه‌ای ندارم. فقط می‌خواهم بدانم چرا این‌جا هستم.

شاید مک‌کی بن انتظار تحسین یا حداقل واکنشی از آلکس داشت، اما کاملاً مایوس شد، موقع صحبت کردن صدایش حالتی از دلخوری و اوقات تلخی داشت. گفت:

- بسیار خوب. بالاخره می‌گفتم.

سیگار دومش را هم تمام کرد و ته سیگارش را مثل اولی، زیر پایش له کرد. مدت طولانی است که فکر می‌کنم، آلکس، خیلی فکر کردم که چه‌طور تو دوباره در دو زعمان به‌خصوص سر راه من قرار گرفتی. اولین بار در قصر کیلمور در اسکاتلند بود. تو با آن روزنامه‌نگار، ادوارد پله‌زر بودی. چرا آن‌جا بودی؟

- من با دختر ادوارد پله‌زر دوست بودم.

به نظرش گفتن واقعیت ضروری به او نمی‌رساند.



- او مرا دعوت کرد.

- پس این فقط یک اتفاق و همزمانی بوده؟

- درست است.

مک کی بن لحظه‌ای این حرف‌ها را بررسی کرد. بعد ادامه داد:

من از بابت پله‌زیر نگران هستم. به من هشدار داده بودند که ممکن است خطرناک باشد و نگرانم که چه قدر درباره‌ی من می‌دانند. فقط به این دلیل موافقت کردم با او مصاحبه کنم که از شک و سوءظن او جلوگیری کرده باشم و بعد، وقتی شنیدم شما دو نفر درباره‌ی مهندسی ژنتیک صحبت می‌کردید...

- فکر کردین درباره‌ی ژن ساختگی شما حرف می‌زدیم؟

خنده‌اش گرفت.

- من درباره‌ی تکالیف مدرسه‌ام با او حرف می‌زدم! پله‌زیر از من پرسیده بود در مدرسه اوضاع من چه‌طور است!

- آکس، حرفت را باور می‌کنم. آن موقع، من چاره دیگری نداشتم. اگر پله‌زیر درباره‌ی کاری که در گرین‌فیلدز درگیرش بودم، چیزی می‌فهمید، عملیات به خطر می‌افتاد.

- بنابراین تصمیم گرفتید او را بکشید. یکی از آدم‌های‌تان را فرستادید تا به لاستیک ماشینش شلیک کند.

- درواقع، ما برای این کار را برایم انجام داد. او هم آن شب آن‌جا بود البته، این کار یک خطر قطعی بود. اما همان‌طور که می‌دانی، من گاهی وقت‌ها مثل یک قمارباز عمل می‌کنم. شاید به همین دلیل بود که وقتی موفق شدم در بازی شب عید مرا شکست بدهی، عصبانی و از خودبی‌خود شدم.

دستش را بلند کرد و بالا برد و چرخاند. این یک علامت بود. دو تا نگهبان هر دو اسلحه به دست، به میز نزدیک شدند. دکتر بنت همراهشان بود.



مک کی بن گفت:

- همان‌طور که گفتی، اولین باری که همدیگر را ملاقات کردیم، تصادفی بود. بار دوم قطعا این‌طور نبود. تو توسط ام‌آی.شس به گرین‌فیلدز فرستاده شده بودی. هیچ ادعایی برای رد کردن این حرف نداری. تو با تجهیزاتی که با خودت داشتی، دوربین‌ها را از کار انداختی و در واحد بازیافت هم لوله بخاری روی سقف را منفجر کردی. پس کاملا واضح است که برایم بسیار مهم و حیاتی است بدانم سازمان اطلاعات درباره‌ی من و از این مهم‌تر، درباره‌ی این عملیات چه اطلاعاتی دارد. خلاصه این که، لازم است بدانم چرا در گرین‌فیلدز بودی. چه قدر از صحبت‌های من و لئونارد استریک را تصادفا شنیدی؟ چه اطلاعاتی می‌توانی در اختیار ام‌آی.شس قرار بدهی؟

آکس می‌خواست حرف بزنه، اما مک کی بن دستش را به علامت سکوت، بالا برد. بنت و دو نفر نگهبان به عیز رسیدند. پشت سر آکس ایستادند و منتظر ماندند تا آکس را تا چادرش همراهی کنند.

مک کی بن گفت:

- امشب دیگر نمی‌خواهم بیش‌تر از این از تو چیزی بشنوم. تقریبا واضح است که تو شجاع و باهوشی. کاملا امکان دارد بتوانی مرا با حرف‌هایت فریب بدهی؛ بنابراین می‌خواهم سوال‌های مرا بررسی کنی. فردا صبح دوباره از تو می‌پرسم.

- اما دفعه‌ی بعد که سوالی از تو می‌پرسم، بعد از یک شام دلچسب نخواهد بود. مک کی بن به جلو خم شد و آکس وحشی‌گری و درنده‌خویی را در چشم‌هایش دید. مک کی بن ادامه داد:

- بتگر که من کلیدهای جهنم و مرگ را دارم؛ همان‌گونه که در کتاب مکاشفات آمده و برایت خواندم، فردا قصد دارم شکنجه‌ات کنم. آکس می‌خواهم امشب با دانستن این نکته بخوابی که وقتی خورشید طلوع کند، قصد دارم آن‌چنان ترس



و وحشتی به تو وارد کنم که تا به حال هرگز در زندگی‌ات با آن روبه‌رو نشده‌ای. می‌خواهم جرات و شجاعت ظاهری‌ات را از تو بگیرم و از داشتن شان محرومیت کنم؛ بنابراین وقتی دهانت را باز می‌کنی و با من صحبت می‌کنی، بدون این که به فکر دروغ گفتن باشی، هر چه را که من می‌خواهم می‌گویی. آن طرف میز به هزینه‌ی من شوخی و تفریح زیادی کردی، اما وقتی دوباره مرا ملاقات کنی، دیگر خبری از شوخی و تفریح نخواهد بود. تو باید خودت را برای اشک ریختن آماده کنی، الکس و سعی کن مجسم کنی، اگر بخواهی شوخی کنی، ترس و وحشت غیرقابل‌تصوری در انتظارت خواهد بود.

نگهبان‌ها بازوهای الکس را محکم به دست گرفتند. شانه‌هایش را بالا انداخت و از دست آن‌ها بیرون آمد، بعد سر یا ایستاد.
الکس گفت:

- آقای مک‌کی‌ین می‌توانی هر کاری که دلت می‌خواهد با من بکنی. اما نقشه‌ی شما هیچ وقت عملی نمی‌شود ام‌آی. شش شما را پیدا می‌کند و می‌کشد. حدس می‌زنم الان در راه باشند.
مک‌کی‌ین جواب داد:

- تو در یک مورد راست گفتی و حق داری. هر کاری دلم بخواهد درباره‌ی تو می‌کنم. ولی خیلی زود این کار را خواهم کرد. شب بخیر، الکس. تو را با خیالات و رویاهایت تنها می‌گذارم.

الکس را بردند. دید مایرا بنت پشت مک‌کی‌ین ایستاده بود و شانه‌های او را می‌مالید. آخرین چیزی بود که الکس دید. مک‌کی‌ین، آرنج‌هایش را روی میز خم کرده بود و دست‌هایش را جلوی صورتش گرفته بود، انگار دعا می‌خواند.



شکنجه‌ی تمام و کمال

خورشید خیلی زودتر از موقع طلوع کرد.

الکس روی تخت دراز کشیده بود و اطراف چادرش را تماشا می‌کرد. آسمان اول خاکستری، بعد تیره‌ای شد و بالاخره موقعی که نور و روشنایی صبح شدید شد، رنگ زرد کیود به خود گرفت. ساعتش را گم کرده بود. نمی‌دانست ساعت چند است، اما با توجه به نزدیکی به خط استوا، حدس می‌زد باید خیلی زودتر از آن باشد که فکر می‌کرده است. کی سراعش می‌آمدند؟ مک‌کی‌ین دقیقاً چه جور شکنجه‌ای در نظرش بود؟



به پشت دراز کشیده بود و چشم‌هایش را بست. سعی کرد با ارواح خبیث ترس و ناامیدی بجنگد. واقعیت این بود که او کاملا در اختیار مک‌کی‌ین بود و مک‌کی‌ین چاره‌ی دیگری نداشت. نگهبان‌ها آن‌جا بودند - دو نفر از افراد قبیله‌ی کیکویو - تمام شب بیرون چادر بودند. صدای آرام حرف زدن‌شان را شنیده بود و هر از گاه برای روشن کردن سیگار شعله‌ی کبریت‌شان را دیده بود. یک‌بار هم صدای هوایمایی را شنید که در ارتفاع پایین پرواز می‌کرد، اما غیر از این‌ها و صدای دایم و بی‌وقفه‌ی بونه‌زار آن‌جا هیچی نبود و آن‌ها آکس را کاملا به حال خودش گذاشته بودند. اصلا خوابش نمی‌برد. همین حالا هم از خستگی کاملا احساس فرسودگی می‌کرد راهی هم به بیرون نمی‌دید.

نور خورشید بیش‌تر و بیش‌تر شد. آکس فکر می‌کرد الان خورشید به دره‌ی سیمیا می‌تابد. درست دو کیلومتر به طرف شمال. گندم‌ها بلندتر می‌شدند و به رنگ طلایی درمی‌آمدند و هاگ‌های مرگبار که خودش آن‌ها را روی مزرعه رها کرده بود، فعال می‌شدند. قبل از غروب و فرا رسیدن شب هاگ‌ها آماده بودند و باد آن‌ها را با خود می‌برد و در سراسر افریقا پخش می‌کرد. آکس چند بار پلک زد. یک‌دفعه عصبانی شد. چرا وقت و انرژی‌اش را بیهوده تلف می‌کند و نگران خودش است. آن هم وقتی که تا چند ساعت آینده، نیمی از موجودات یک قاره می‌میرند؟ ناگهان در چادر باز شد و مایرا بنت با لباس سفید قدم به درون چادر گذاشت. یک کلاه گرد حصیری به سرش بود؛ از آن کلاه‌هایی که احتمالا دختر مدرسه‌ای‌های صد سال پیش سرشان می‌گذاشتند. دو تا عدسی تیره روی عینکش گذاشته بود تا چشم‌هایش را از نور آزاردهنده‌ی خورشید حفظ کند. با این قیافه کم‌تر به آدمیزاد می‌رفت و بیش‌تر از هر زمانی مثل یک آدم آهنی شده بود.

از دیدن آکس که دراز کشیده و ظاهرا آرام هم بود، کاملا متعجب و غافلگیر شده بود. پرسید:



- چه‌طور خوابیدی؟
- خیلی خوب خوابیدم، متشکرم.
دروغ گفت.
- صبحانه‌ام را آورده‌اید؟
زن اخم‌هایش را در هم کشید:
- فکر کردم متوجه شدی که خودت صبحا هستی.
بعد به طرف در چادر اشاره کرد:

- دزمووند منتظر است. بگذار راه را نشانت بدهم... یک روز زیبای دیگر، غیر از چند لایه‌ی نازک ابر، آسمانی تمام و کمال بد. سر و صدای آشنایی بالای سر آکس می‌آمد. بالا را نگاه کرد؛ حداقل یکی از عیون‌ها جرات کرده و برگشته بود و با چشم‌هایی پر از ترس، به پایین خیره نگاه می‌کرد؛ انگار می‌دانست قرار است چه اتفاقی بیفتد. در راه که می‌رفتند پرنده‌ها با دم‌های بلند و بال و پرهای درخشان‌شان این طرف و آن طرف می‌پریدند الان وقتش است که جهانگردان در این منظره و چشم‌انداز از خواب بیدار شوند و خودشان را در بهشت تصور کنند. اما منظره‌ی نگهبان‌های اخمو و عبوس واقعیت را یاد آکس آورد. مک‌کی‌ین آن‌جا را به جهنم خاص خودش تبدیل کرده بود.
بنت گفت:

- خیلی دور نیست؛ لطفا دنبال من بیا.

بنت او را به خارج از محوطه‌ی اردوگاه هدایت کرد. دور از محوطه‌ی سکو مانند و باری که دیشب آن‌جا شام خورده بود از باند موقت فرودگاه هم عبور کردند. آکس از لباس‌های مدرسه‌اش، پیراهن و شلوار را پوشیده بود. حتی با آستین‌های بالا زده، هنوز هوا خیلی گرم بود. آن‌ها به خودشان زحمت نداده بودند که لباس‌های تمیز به آکس بدهند. فقط کمی احساس آرامش و راحتی داشت.



چون خودکار زلفای سیاه در جیب شلوارش بود. حتی حالا هم می‌توانست فرصتی بیاید و از آن استفاده کند. هیچ وسیله‌ی غافلگیری دیگری نداشت.

با دو نگهبان پشت سرش و بنت که چند قدم جلوتر از او بود، به راهی هدایتش کردند که از دور رودخانه می‌گذشت. اردوگاه پشت سرشان محو شد و از فاصله‌ای دور آکس خانواده‌ی فیل‌ها را می‌دید که در آب درخشان مشغول شست‌وشو بودند. منظره‌ی فوق‌العاده‌ای بود، اما آکس از آن لذت نمی‌برد، وقتی که قرار است آخرین چیزی باشد که می‌بیند، لذتی ندارد.

مقابل‌شان دزموند مک‌کی بن منتظر بود. لباسی کاملاً راحت تنش بود؛ کت و شلوار خوش‌بوخت شکار با کراوات ابریشمی سفید. به نظر می‌رسید آن‌ها به هدف‌شان، به سرمنزل مقصودشان رسیده‌اند. آکس به اطراف نگاه کرد. آن‌چه را می‌دید، دوست نداشت.

سر بالایی تندی به‌طرف پهنه‌ی شنی امتداد یافته بود؛ ساحل باریکی درست لب آب دیده می‌شد. یک نرده‌بان با سه یا چهار متر ارتفاع بر فراز ساحل بود و بالایی آن، یک میله‌ی فلزی که به شاخه درختی محکم بسته شده بود. میله‌ی فلزی به دو دستگیره منتهی می‌شد و در کل، یک پریسکوپ را در یک زیردریایی به یاد آکس آورد. جایی که مک‌کی بن ایستاده بود، یک سکوی دیده‌بانی چوبی بالایی سربالایی بنا شده بود. آکس فهمید قرار است این‌جا چه اتفاقی بیفتد و مشغول بررسی اوضاع شد. اگر قدم زنان به‌طرف ساحل می‌رفت و بعد از نرده‌بان بالا می‌رفت، به دستگیره‌ها می‌رسید. بعد نرده‌بان برداشته می‌شد و او از میله‌ی فلزی اویزان می‌ماند. او به‌قدر کافی به سطح صاف سکوی دیده‌بانی نزدیک بود که با مک‌کی بن حرف بزند و صدای او را هم بشنود؛ اما آن‌قدر نزدیک نبود که دستش به او برسد. برای این‌که میله سرجایش ثابت بود و او نمی‌توانست به عقب و جلو بچرخد و حرکت کند. به عبارت دیگر و خیلی ساده، باید آن‌قدر آن‌جا می‌ماند تا



موقعی که بازوهایش خسته شوند و او بیفتند.

سوال این بود: چرا؟ موضوع چه بود؟

مک‌کی بن گفت:

- آکس خیلی طول نمی‌کشد.

آکس را تماشا می‌کرد که همه چیز را فهمیده بود.

- من کمی با تو حرف دارم و بعد، مناسبم، چون ما کارمان را شروع می‌کنیم. همان‌طور که قبلاً به تو گفتم، خیلی سریع جواب سوال‌هایی را که دیشب از تو پرسیدم می‌خواهم. چه چیزی تو را به گرین‌فیلدز کشانده بود؟ چرا ام‌ای. شش تو را آن‌جا فرستاد؟ و سازمان اطلاعات درباره‌ی طرح ظهور سم چه قدر می‌دانند؟

آکس تقریباً تصمیم گرفته بود که چه بگوید. گفت:

- احتیاجی نیست به بازی مردم آزارانه‌ی خودت ادامه بدی. آقای مک‌کی بن. به

هرحال هر چه را که می‌خواهی بدانی به تو می‌گویم...

مک‌کی بن یک دستش را بالا گرفت.

- فکر نمی‌کنم دیشب به حرف‌های من گوش کرده باشی. البته که تو هرچه را که من می‌خواهم بشنوم، به من خواهی گفت. این نکته‌ای است که باید روشن کنم. تو چیزی به من می‌گویی که بتوانی با گفتنش خودت را نجات دهی. اما من باید صددرصد مطمئن شوم که تو حقیقت را به من می‌گویی. حتی ذره‌ای شک نباید بماند.

- و شما فکر می‌کنید با شکنجه کردن من کاملاً به اطمینان می‌رسید؟

- طبیعتاً نه. خیلی کارهای وحشتناک هست که می‌توانم انجام بدهم، آکس. این‌جا برق داریم و سیم‌های متعددی که می‌توانیم به بخش‌های مختلف بدنت وصل کنیم و بعد با فرستادن برق، درد جانفرسایی خواهی کشید. دوستان کیکویویی من می‌توانند با نیردهای‌شان دردی بسیار بیش‌تر از حد تحمل تو برایت فراهم



نگهبان‌ها هم آکس را با تفنگ‌های‌شان کاملاً پوشش داده بودند. اگر مک‌کی‌ین بتواند یا اسلحه‌اش کاری کند، آن دو نگهبان قبل از این که بتوانند قدمی بردارند، حتماً به او شلیک می‌کردند. آکس به ساحل و رودخانه نظری انداخت. آن‌جا کس دیگری نبود. احساس ناخوشایند و بسیار بدی داشت، چون قرار نبود مدتی طولانی آن پایین تنها باشد.

مک‌کی‌ین گفت:

- منتظرم، آکس.

بدون هیچ حرفی، آکس راهش را در سرازیری گرفت و پایین رفت. حالا مک‌کی‌ین و بقیه مستقیماً بالا سر او بودند و از روی سطح صاف سکوی دیده‌بانی نگاهش می‌کردند. آکس یاد امپراطور رومی و همراهانش افتاد. آن‌ها در مقر و جایگاه شاهی بودند. او گلاادیاتور بود و قرار بود آن‌ها را سرگرم کند. اما نردبان و میله‌ی فولادی چه می‌شد؟ کم‌کم متوجه هدف آن‌ها هم می‌شد.

مک‌کی‌ین توضیح داد:

- این بخشی از رودخانه‌ی سیمباست. در تمام راه تا بالای سد و دریاچه‌ی سیمبا در جریان است. از آب همین رودخانه مزارع گندم من آبیاری می‌شوند، آکس. همان‌طور که تا حالا متوجه شدی، پر از تمساح است.

بنت داد زد:

- همین حالا یکی از آن‌ها داخل آب می‌شود.



کنند و شاید قبل از وارد آوردن نیزه به بدنت، آن را روی شعله‌ی آتش داغ کنند. می‌توانیم تو را تکه تکه کنیم. می‌توانیم تو را زنده در آب داغ بیندازیم. حتی یک دقیقه هم فکر نکن که چون چهارده ساله هستی، در هر کدام از این کارها، درنگ می‌کنم. ام‌آی. شش اصلاً بچه بودن تو را در نظر نگرفت، پس چرا من این کار را بکنم؟

آکس پرسید:

- انگار بخشی از شکنجه‌ی شما این است که از کسالت و بی‌حوصلگی بمیرم؟ مک‌کی‌ین با اشاره‌ی سر حرفش را تایید کرد و گفت:

- شجاعانه صحبت کردی، آکس. بگذار ببینم از حالا تا یک دقیقه‌ی بعد چه قدر شجاع هستی.

دستمالی را بیرون آورد و پیشانی‌اش را پاک کرد. خورشید روی سرطاس و بی‌مویش می‌تابید و دانه‌های عرقش برجسته و یف کرده بودند.

- دردی که تقریباً همین الان تجربه‌اش می‌کنی، قرار است مرتب بدتر شود، چون خودت آن را به خودت تحمیل می‌کنی و خودت به خودت زخم می‌زنی. تو این کار را می‌کنی؛ همان‌طور که قبلاً این کار را کردی؛ در شکنجه‌ی خودت سهیم هستی و این کار را می‌کنی که از ترس و وحشتی که زیر پایت گسترده است، فرار کنی.

اسلحه‌ایی درآورد. یک موزر قدیمی با لوله‌ی کوتاه شده و قبضه‌ای از عاج بود.

انگار آن را از موزه آورده بودند. مک‌کی‌ین توضیح داد:

- الان دلم می‌خواهد تو به‌طرف رودخانه پایین بروی، اگر از انجام این کار امتناع کنی، اگر سعی کنی فرار کنی، به قوزک پایت تیر خواهیم زد.

آکس از جایش تکان نخورد. بنت یک بار بالاخره درست خندید و آکس متوجه شد بنت می‌داند چه در انتظار اوست، چون قبلاً همه‌ی این‌ها را دیده بود.



تمساح‌ها

آکس همین که برگشت، هیبتی بدریخت و اهریمنی را در ساحل روبه‌زوی خودش دید که سریع جلو آمد و خودش را داخل آب پرت کرد. دومی هم به دنبالش می‌آمد. شیوه‌ی ورودشان به داخل آب به‌طرز چشمگیری بد و زشت بود. آن‌ها در آب می‌چرخیدند و آب را بُرش می‌دادند، مثل دو چاقو، زخم می‌زدند و تا حدی هم مثلاً شنا می‌کردند - یا مثل مار سریع می‌لولیدند - اما عجله‌ای هم نداشتند. آکس متوجه شد آن‌ها در عرض کم‌تر از یک دقیقه به این طرف رودخانه می‌رسند. معلوم بود می‌دانستند او هم این‌جاست. البته به آن‌ها قبلاً هم به این روش غذا داده بودند.



آلکس به بالا نگاه کرد. بنت با دهان باز به او خیره شده بود و آلکس آب دهانش را که برق می‌زد، روی زبان و لب‌هایش می‌دید، مک‌کی بن کنار او بود. اسلحه‌اش هم شل اویزان بود. با علاقه تماشا می‌کرد. آلکس به عقب نگاه کرد. تمساح‌ها وسط رودخانه بودند. می‌خواست بدود، اما نمی‌توانست، چون به او تیراندازی می‌کردند. همه چیز با دقت برنامه‌ریزی شده بود. فقط یک راه فرار وجود داشت. می‌دانست کاری را می‌کند که مک‌کی بن از او خواسته بود. از خودش بدش می‌آمد. روی نرده‌بان قدم گذاشت. سعی می‌کرد بی‌خود ترسد و با استفاده از تمام توان و استعدادهایش خودش را بالا بکشد، بی‌آن‌که آسیبی ببیند. همان‌طور که خودش را بالا می‌کشید و نزدیک‌تر می‌شد، حس کرد تمام دم و دستگاه ساخته شده زیر پایش می‌لرزد و در لحظه‌ای جهنمی فکر کرد که در حال سقوط است. هر طور شده موفق شد خودش را ثابت نگه دارد. به بالا نزدیک شده بود که یکی از تمساح‌ها خودش را با زحمت از آب بالا کشید و به طرف او خیز برداشت.

آلکس سرش را برگرداند و به تمساح نگاه کرد. بلافاصله وحشتی را که مک‌کی بن قولش را داده بود، ترسی عمیق و ژرف از این هیولای باستانی که برای خوردن هر آدمی اشتیاق داشت، حس کرد. این تمساح از پوزه‌ی زشتش تا انتهای دم کج و معوجش تقریباً دو برابر جثه‌ی آلکس بود. ارواره‌های عظیم و بسیار بزرگش باز بودند. دو ردیف دندان‌های سفیدش، حاکی از درنده‌خویی بودند. انگار می‌خواستند از زانو یا بازوی او را گاز بگیرند و رها نکنند. البته، کارشان این‌گونه بود: تحت فشار قرار دادن شکار و قربانی‌هایشان و بعد کشیدن آن‌ها به عقب و بردن‌شان به درون آب. وقتی استخوان‌ها شل می‌شدند و ماهیچه‌ها شروع به تجزیه و پوسیدگی می‌کردند، صیافت‌شان آغاز می‌شد.

اما بدتر از همه، چشم‌های آن‌ها بود؛ سیاه دغالی و مار مانند که دور تا دور سرشان می‌چرخید! بدون شک برای هیکلی به این اندازه، بیش از حد کوچک بودند



و البته هر از نفرت. آن‌ها چشم‌های مرگ بودند. آلکس شنیده بود که می‌گویند تمساح‌ها وقتی به طعمه خود حمله می‌کنند، اشک می‌ریزند، اما هیچ اثری از رحم و دلسوزی در آن چشم‌ها نبود. این چشم‌ها در واقع بخشی از ماشینی بودند که به وجود آمده بود تا فقط بکشند.

تمساح دوم کوچک‌تر و سریع‌تر بود. آلکس می‌دید که از تمساح اول جلو زد و با پاهای کوتاه و خیلی که داشت، دوان دوان از روی ریگ‌های کنار ساحل گذشت و به پایین نردبان رسید. آلکس چند پله‌ی آخر نرده‌بان را هم بالا رفت و با دست‌هایش خود را در نوک نرده‌بان ثابت نگه داشت. اگر می‌افتاد... محکم زمین می‌خورد و روی ریگ‌ها می‌افتاد. شاید قوزک پا یا پایش می‌شکست. بعد آن دو تا حیوان که به خاطر آلکس با هم می‌جنگیدند، او را تکه پاره می‌کردند. مرگی از این وحشتناک‌تر و ترسناک‌تر وجود نداشت.

تمساح خودش را روی نرده‌بان پرت کرد؛ چهارچوب نرده‌بان به لرزه درآمد. مک‌کی بن چند نفر را آن‌طور به ترس و وحشت انداخته بود؟ آلکس بالا را نگاه کرد. هنوز با سکوی دیده‌بانی هم‌سطح نشده بود. فهمید باید چه کار کند. با احتیاط فراوان، تعادلش را روی بالاترین پله نگه داشت. دستگیره‌های انتهایی میله درست جلوی او بودند. در حالی که به این سو و آن سو پیچ و تاب می‌خورد، با بازویش خود را ثابت نگه داشت. دستش به دستگیره‌ها رسید و آن‌ها را محکم گرفت. تمساح بزرگ‌تر به بالا رسید و تمام وزن بدنش را روی نرده‌بان انداخت و هم‌زمان انگشت‌های آلکس محکم دور دستگیره‌ها چفت شدند. همه چیز درب و داغان شد و ریخت و آلکس توی هوا اویزان ماند.

حالا فهمید که مک‌کی بن چه‌طور ترتیب این‌ها را داده بود.

آلکس رو در روی مک‌کی بن بود. هر دو در یک سطح قرار داشتند، با حدود یک متر و نیم فاصله. تمساح‌ها درست زیر پای آلکس بودند و در حالی که در هوا چنگ



می‌انداختند، تلاش می‌کردند از روی هم رد شوند و بالا بیایند. چند لحظه، آکس احساس امنیت کرد. اما با انگشت‌های چسبیده به میله، توی هوا معلق مانده بود. بازوها و مچ دو دستش که وزن کل بدنش را نگه داشته بودند، کشش و فشار زیادی را تحمل می‌کردند و سوزش اسیدلاکتیک به شانیه‌هایش رسیده بود. درست همان‌طور که مک‌کی‌ین گفته بود، خودش باعث درد و رنج خودش شده بود و هرچه اویزان ماندنش طولانی‌تر می‌شد، دردش هم بدتر و شدیدتر می‌شد. البته، آخر کار هم مجبور بود خود را رها کند. ترسش هم از همین بود. وقتی بیفتد، فقط درد بیش‌تر و بعد هم مرگ. چه قدر طول می‌کشید؟

مک‌کی‌ین گفت:

- جایی که تو الان اویزان هستی، فقط یک نفر توانسته هجده دقیقه اویزان بماند.

صدایش را بالا نبرد که شنیده شود:

- آن مرد قبل از مرگ عقلش را از دست داد. همان‌طور که اویزان بود، می‌خندید. اما تو، آکس، تو یک امید داری، فرصت و شانس برای زنده ماندن. مردان من می‌توانند به تماس‌ها شلیک کنند و آن‌ها را دور کنند. اما اول تو باید به سوال‌های من جواب بدهی و من باید مطمئن شوم، اگر بتوانی کاری کنی که این اتفاق بیفتد، بعد در امان خواهی بود...

آکس ناسزایی گفت. حرف زدن برایش دشوار بود. تمام حواسش روی دستش متمرکز شده بود و به افزایش درد در بازوهایش؛ نباید می‌گذاشت بازوهایش بلرزند و حرکت کنند.

مک‌کی‌ین گفت:

- از این طرز حرف زدن متفرم، از این‌ها گذشته، من یک کشیشم. شاید تمایل داشته باشی بروم و پنج دقیقه‌ی دیگر که فکرت بهتر کار می‌کند، برگردم؟



یکی از تماس‌ها به طرفش حمله کرد. آکس به طور غریزی پاهایش را بالا کشید و زانوهایش را توی شکمش جمع کرد. این حرکت و تکان، فشار اضافی روی بازوهایش وارد آورد. آکس صدای ارواره‌های حیوان را شنید که به هم می‌خورد و متوجه شد باید چند سانت بین دندان‌های تماس‌ها و قوزک پای او فاصله باشد.

- نه!

آکس فریاد زد. صدایش خفه و فشرده بود. اصلاً شبیه صدای خودش نبود. باید در این عاجزاً بی‌روز می‌شد و شر آن را از سر خود کم می‌کرد.

- هرچه می‌خواهی از من بپرس...

کمتر از یک دقیقه اویزان بود. ولی حس کرد بیش‌تر بوده است. حتی پنج دقیقه‌ی دیگر هم نمی‌توانست در آن وضعیت بماند، چه برسد به هفده دقیقه‌ی دیگر. با نومی‌دی، بیچ و تاب می‌خورد. بازوهایش به هم خوردند و آکس مجبور شد بدنش را محکم به عقب حرکت دهد تا بتواند خود را رو در روی مک‌کی‌ین قرار بدهد.

مک‌کی‌ین مکتی کرد، بعد گفت:

- پس، سوال اول.

از قصد هسته حرف می‌زد. می‌دانست هر لحظه که بگذرد، فقط به شکنجه آکس اضافه می‌شد.

- چرا در گرین‌فیلدز بودی؟

- یک گردش علمی از طرف مدرسه بود.

- هنوز هم دروغ می‌گویی، آکس. برای مدتی، از این‌جا می‌روم...

مک‌کی‌ین پشتش را به آکس کرد و قدم‌زنان دور شد. همان وقت، آکس صدای خرخر شبیه صدای خوک شنید و به پایین نگاه کرد. آن زیر، در ساحل



تمساح‌ها دیوانه‌وار و با خشم زیاد با چنگ و دندان و چشم‌های سیاه‌شان به جان هم افتاده بودند. آکس پشت سر مک‌کی‌ین با فریاد گفت:

- حقیقت را گفتم.

دست‌هایش عرق کرده بودند و با این وضعیت نگه داشتن طناب سخت‌تر شده بود.

- یک کار تحقیقی جغرافیایی بود. اما بعد ام‌آی، شش از من خواست کمک‌شان کنم. آن‌ها علاقه‌ای به تو نداشتند، فقط لئونارد استریک را می‌خواستند.

مک‌کی‌ین برگشت و گفت:

- ادامه بده.

- یک نفر در گرین‌فیلدز بود. یک خبرچین... اسمش چی بود؟

آکس با ناامیدی در ذهن خود دنبال اسم می‌گشت:

- فیلیپ مسترز، رفته بود پیش پلیس و بعد هم کشته شد. به همین دلیل آن‌ها می‌خواستند از کار استریک سر در بیاورند.

- تو وارد رایانه‌ی استریک شدی؟

- آن‌ها یک قطعه‌ی حافظه به من دادند. این تمام کاری بود که از من خواستند انجام بدهم.

- درباره‌ی ظهور سم چی؟

- آن‌ها هیچ وقت در این باره حرفی به من نزدند. دارم به شما می‌گویم، آن‌ها فقط وقتی متوجه رابطه‌ی شما و استریک شدند که من به آن‌ها گفتم شما را با هم دیدم.

- خیلی مایه‌ی تاسف. دیگه به آن‌ها چه گفتی؟

- به آن‌ها گفتم شنیدم شما دو نفر حرف می‌زدید؛ اما چیزی نگفتید که مفهوم و معنی خاصی داشته باشد. ماده‌ای را که در دفتر استریک پیدا کردم به آن‌ها دادم.



انگار بازوهایش از شانه‌هایش جدا می‌شدند. جرات نکرد به تمساح‌ها نگاه کند. - اما دیگر هیچ وقت با آن‌ها صحبت نکردم. نمی‌دانم آن‌ها چه می‌دانند. آن‌ها چیزی نمی‌دانند...

مک‌کی‌ین آکس را همان‌طور اویزان و در سکوت رها کرد. ده ثانیه، بیست ثانیه و بعد نیم دقیقه گذشت. آکس هر ثانیه را تمام و کمال حس می‌کرد. انگار استخوان‌هایش از جا درمی‌رفتند. متوجه شد که مک‌کی‌ین این کار را عمداً انجام می‌داد. مک‌کی‌ین مستقیم توی چشم‌های آکس نگاه می‌کرد و تلاش می‌کرد بفهمد در فکر او چی می‌گذرد. آکس سعی کرد دستش را کمی شل کند، اما کف دستش به قدری لیز و سُر شده بود که جزئی‌ترین حرکت و تکانی، باعث افتادنش می‌شد. دگتر بنت به آکس نزدیک‌تر شد. بنت سنگین نفس می‌کشید و با حالتی خصمانه و با لذتی آشکار آکس را تماشا می‌کرد. آکس انعکاس عکس خودش را در شیشه‌های سیاه عینک بنت می‌دید.

سکوت کش‌دار شد. آکس بوی تمساح‌ها را حس می‌کرد؛ بوی تند و تنفرآور ماهی شب مانده و گوشت فاسد شده به بالا می‌رسید و به داخل بینی او می‌خزید. نفس کشیدن برایش سخت بود. دردش هم بدتر و بدتر می‌شد. تمام عضلات بالاتنه‌اش می‌سوخت.

عاقبت مک‌کی‌ین گفت:

- حرفت را باور می‌کنم، آکس. تو حقیقت را به من گفتی.

آکس سرش را به سمت تمساح‌ها جلو برد و گفت:

- پس از آن‌ها خلاصم کنید.

تمساح‌ها ساکت بودند، کاملاً بی‌حرکت و ساکت، آکس را با حالتی شبیه به لبخند تماشا می‌کردند؛ انگار همیشه در این دنیا همین‌طور بودند. اما در لحظه‌ای که چشم در چشم تمساح‌ها شد، انگار فهمیده بودند او چه احساسی دارد؛ هر دو

- امیدوارم با درد بمیری. چون، گرچه عمر زیادی نداری، اما واقعا فکر می‌کنم شایسته‌ی مرگی ناخوشایند و ناراحت‌کننده هستی.
علامتی داد و سه نفر نگهبان دور شدند. اما او اسلحه‌اش را به دکتر بنت داد. بنت اسلحه را در یک دست و تلفن همراهش را در دست دیگر نگه داشت. آکس پشت سرش، صدای شلی می‌شنید. تساح سوم هم خودش را داخل رودخانه انداخت و ماریچ‌وار راهش را به جلو ادامه داد.
- چهار دقیقه.

بنت به ساعتش نگاه کرد.

- فکر نمی‌کنم به پنج دقیقه برسی.

و درست می‌گفت. همه جای بدنش درد می‌کرد. با گذشت هر ثانیه درد بدتر می‌شد. آکس نمی‌توانست در حالی که پیچ و تاب می‌خورد، در امان باشد. نمی‌توانست بالا برود. نمی‌توانست حرکت کند. فقط می‌توانست بیفتد. چشم‌هایش را بست. می‌دانست که باید خیلی زود آن کار را بکند.

معامله‌ی سازمان اطلاعات هند؛ راو!

هفت دقیقه. شاید هشت دقیقه. آکس حتی مطمئن نبود چرا هنوز اویران است. بدنش از درد در عذاب بود و خون در گوش‌ها و چشم‌هایش دویده بود و تب تب می‌کرد. با گذشت هر یک ثانیه، قدرت بازوهایش کم می‌شد. سعی کرد این وضعیت را بپذیرد. انگشت‌هایش از دستگیره سر می‌خوردند. از ارتفاع کم در ساحل رودخانه سقوط می‌کرد. محکم زمین می‌خورد و بعد موقع حمله‌ی تساح‌ها، آخرین وحشت و ترس را تجربه می‌کرد.

عائرا بنت به جلو خم شد و پرسید:

دوباره خیز گرفتند و خودشان را به طرف پای آکس پرت کردند و اگر آکس فوراً خودش را جمع نکرده بود و قوزک پایش را بالا نکشیده بود، تساح‌ها حتماً پایش را گرفته بودند. تساح‌ها پایین آمدند، دوباره هر دو کنار هم دراز کشیدند. می‌دانستند فقط کمی زمان می‌برد، ولی بعد به آن چه می‌خواستند، می‌رسند. یک مکت طولانی دیگر. بازوهای آکس از شدت درد فریاد می‌کشیدند.
مک‌کی‌ین گفت:

- متاسفم، نظرم را عوض کردم.

آکس با فریاد گفت:

- چی؟

- آکس، تو خیلی من را ازار دادی. وقتی در اسکاتلند بودی، تقریباً تو را کشتم، البته حتماً بهتر می‌شد اگر این کار را کرده بودم. فعالیت های تو در گرین‌فیلدز عملیاتی را که پنج سال وقت و مبالغ بسیار زیادی برای توسعه‌ی آن هزینه کرده بودم، تقریباً از بین برد. با تشکر از تو و به لطف تو حالا ام‌ای. شش اسم مرا هم می‌داند و همین مسئله زندگی آینده‌ام را مشکل‌تر خواهد کرد. به علاوه تو یک پسر دردسرسازی و فکر می‌کنم سزاوار مردنی.

به طرف مایرا بنت برگشت.

- می‌دانم از این کار لذت می‌بری، عزیزم، بنابراین می‌توانی تا آخرش بمانی. علاقمندم بدانم تا قبل از افتادن، چند دقیقه می‌تواند اویران بماند و خود را نکه دارد. تا اندازه‌ای شک دارم بتواند رکورد را بشکند.

بنت تلفن همراهش را بیرون آورد:

- برایت از عکس می‌گیرم، دزی!

مک‌کی‌ین آخرین نگاهش را به آکس انداخت و گفت:



- حرف آخری داری که بزنی؟ مثلا خداحافظی، چیزی؟ می توانم برای ت صبط کنم.

و تلفن همراهش را نزدیک آکس گرفت.

- برو به جهنم آدم مزخرف و چرند.

چشم های آکس گیج بودند و چیزی نمانده بود بسته شوند؛ اما آکس با تمام قدرتش چشم هایش را باز نگه داشت و مستقیم به چشم های بنت خیره شد. بنت گفت:

- تو آن کسی هستی که در راه جهنمی، عزیزم.

بنت با چشم هایی گشاد، انگار از چیزی تعجب کرده باشد، یک قدم به آکس نزدیک شد.

یک بار دیگر دهانش باز شد و آکس فکر کرد بنت می خواهد حرفی بزند، اما در عوض خون از لب پایینی اش سرازیر شد. لحظه ای بعد، به سمت جلو افتاد؛ آکس دسته ای چاقویی را دید که از پشت بنت بیرون زده بود. ناباورانه دستگیره را محکم چسبیده بود و در حالی که به اطراف پیچ و تاب می خورد، پایین را نگاه کرد. زنک وسط تمساح ها روی زمین فرود آمد. هنوز زنده بود. آکس صدای جیغ و فریاد بنت را می شنید، تمساح ها مشغول پاره کردنش بودند و دست و پاهایش را از هر طرف می کشیدند. آکس رویش را برگرداند. دیگر نمی توانست تماشا کند.

قرار بود او هم به بنت بیوندد. قدرتی نداشت. حس کرد دستش شل شده است. اما یک دفعه روی سکوی دیده بانی متوجه کسی شد که خم شده بود و خودش را به او می رساند. تا بخواهد بفهمد این مرد از کجا پیداش شده است، به خاطر آورد قبلا جایی او را دیده بود.

مرد زیر لب گفت:

- آکس، دست مرا بگیر. نهایت تلاشت را بکن. می توانی این کار را بکنی.



فاصله بیش از حد زیاد بود. آکس باید با یک دستش طوری حرکت می کرد که خودش را به آن طرف پرت کند. اگر در محاسبه اشتباه می کرد، یا مردک گولش می زد، تمساح ها به غذای دوم هم می رسیدند.

مرد نمی توانست فریاد بزند. چون به اردوگاه خیلی نزدیک بودند، گفت: - حالا!

صدایش در واقع چیزی جز یک زعزعه نبود. آکس کاری را که مرد گفت، انجام داد تا آن جا که می توانست، خودش را کش داد و با استفاده از تمام عضلات و قوای عضلانی بدنش، خود را پیش برد و از دستگیره دور کرد. مرد هم خم شده بود و درست وقتی آکس مطمئن بود که می افتد، موفق شدند دست هم را بگیرند، میج آکس در دست مرد و میج مرد در دست آکس بود. - خوب است، من تو را گرفتم.

آکس فرصت یافت به دستگیره ی دیگر برسد. مرد او را از سکو بالا کشید، اما متوجه شد هر دو تعادل شان را از دست داده اند و ممکن است هر دو با هم بیفتند؛ چه لحظه ای وحشتناکی بود. آکس متوجه شد پایین کشیده می شود. اما درست وقتی لبه ی سکو بود، به الوار چوبی چنگ زد و موفق شد آن را به دست گیرد. زانوهایش اویزان بود، اما خودش را به جلو هل داد. به سمت دیگر بدنش چرخید. حالا کنار مردی دراز کشیده بود که او را نجات داده بود و در امان بود.

چند ثانیه، در سکوت همان طور دراز کش باقی ماند، تا نفسش بالا بیاید و منتظر شد تا اعصاب در ب و داغانش آرام شود. بعد بالا را نگاه کرد. یک جوان آسیایی با پوست تیره و موهای پر پشت کوتاه که با لباس خاکی خودش را استتار کرده بود، غلافی برای سه تا چاقو اطراف کمرش بسته بود. یکی از چاقوها را از دست داده بود.

آکس فوراً او را شناخت. با تعجب و حیرت یادش آمد همدیگر را قبلا ملاقات



کرده بودند. او اهل خلیج آرکیگ بود، راننده‌ی ون سفید که از ناگجا پیدایش شد و با ماشین، آکس، ساینیا و ادوارد پله‌زر را به بیمارستان رسانده بود و حالا این‌جا بود! او چه جور فرشته‌ی نگهبانی بود که در دو طرف جهان عملیات انجام می‌داد؟

آکس پرسید:

- تو کی هستی؟

مرد گفت:

- اسم من رحیم است. اما فعلا باید از این‌جا برویم. وقتی متوجه گم شدن زن بشوئند، برای پیدا کردنش این‌جا می‌آیند. پیراهنت را به من بده.

آکس نمی‌دانست چه فکری در سر مرد بود، اما الان زمان جر و بحث نبود. پیراهن مدرسه‌اش را درآورد و به او داد. رحیم پیراهن مدرسه‌ای آکس را با چاقو تکه پاره کرد و برای تمساح‌ها پرتش کرد. در حال حاضر دو تا از تمساح‌ها در ساحل رودخانه بودند و سر آن‌چه از بنت، باقی مانده بود، با هم می‌جنگیدند. تمساح سومی تکه‌ای از بدن بنت را با خود به داخل آب کشید و برد.

تکه پاره‌های لباس آکس در هوا این طرف، آن طرف می‌رفت تا به ساحل رودخانه رسید. رحیم گفت:

- ممکن است تکه پاره‌های لباس تو آن‌ها را همراه کند، شاید هم نکند. برویم.

- کجا برویم؟

- من یک پناهگاه کوچک دارم.

آکس دنبال رحیم از سکو پایین رفت، از ساحل دور شدند و رحیم او را به طرف بوته‌زار برد. یک‌دفعه متوجه شد رحیم بد جور می‌لنگد و پشت کتفش هم خیس عرق است. تب داشت. آکس تب را حتی در چشم‌هایش می‌دید. مطمئنا سرباز بود، اما نه مثل سربازهای معمولی؛ کاملا به ظاهرش می‌خورد که سرباز باشد. او صدمه هم دیده بود، ولی فقط قدرت اراده‌اش او را سر پا و در حرکت نگه داشته بود.



حتی با این وضع، پانزده دقیقه‌ی بعد هم به حرکت‌شان ادامه دادند. و بالاخره به پهنه‌ی صافی رسیدند و بالای درختی، روکش سیاه و عجیب و غریبی از روی شاخه‌ها آویزان بود. آن‌جا رحیم یک اردوگاه موقتی درست کرده بود. آکس آن‌جا یک کوله‌پشتی و چند تا کنسرو دید - حداقل با دیدن این مکان جواب یکی از سوال‌هایش را گرفت - یک چتر نجات ابریشمی سیاه، زیر یک بوته و شاخه‌های درخت خوب جاسازی شده بود. یک اسلحه‌ی غلطانداز به تنه‌ی درخت تکیه داده شده بود. اسلحه‌ی گازی دراگونوف مدل اس وی دی -۵۹، ساخت روسیه که قبلا در ارتش هند از آن استفاده می‌کردند.

رحیم از داخل کوله یک تی‌شرت بیرون آورد و پرتش کرد به طرف آکس.

- بگیر، می‌توانی این را بپوشی.

در یک بطری آب را باز کرد و از آن خورد. بعد به آکس تعارف کرد. آکس سر کشید آب گرم بود و طعم دارو می‌داد.

آکسی گفت:

- تو در اسکاتلند بودی؟

- بله.

رحیم خسته و وامانده بود. عرق از صورتش سرازیر بود، به سختی نفس می‌کشید و با تب مبارزه می‌کرد. آکس متوجه شد یکی از پاهای رحیم خونریزی دارد. احتمالا زانویش باندپیچی شده بود، اما خون از آن بیرون زده است. رحیم نشست تا بند کفش‌هایش را ببندد. چکمه‌های خیلی سنگین جنگی پایش بود.

آکس پرسید:

این‌جا چه قدر امنیت داریم؟

- امن که نیست. کیکوبوها می‌توانند ما را ردیابی کنند. ممکن است مک‌کی بن فکر کند تو مُردی. اما به هر حال عصبی است. ولی شانسش ندارد.



آلکسی بطری آب را به او برگرداند و گفت:
- تو صدمه دیدی. چه کار می‌توانم برایت بکنم؟

- بدشانسی آوردم.

رحیم دوباره آب خورد.

- شب قبل با چتر فرود آمدم.

آلکس یادش آمد صدای یک هواپیما را شنیده بود که از روی اردوگاه رد می‌شد
و نزدیک به سطح زمین پرواز می‌کرد.

- بدجوری در یک خارزار فرود آمدم و بریدگی پایم سرباز کرد. زخم عفونی
شده، اما آنتی‌بیوتیک می‌خورم و حالا زودی خوب می‌شود. کاری نیست که بتوانی
انجام بدی.

- تو سمت را به من گفتی اما نگفتی برای چه این جایی؟

رحیم جوابی نداد، اما آلکس علتش را فهمید.

- تو در قصر کیلمور بودی، پس حتما هدفقت به مک‌کی بن مربوط است؟

رحیم با اشاره‌ی سر تایید کرد.

- برای چه کسی کار می‌کنی؟

رحیم نفس عمیق کشید و کمی جابه‌جا شد و این حرکت باعث دردش شد.
گفت:

- می‌دانم تو کی هستی. تو آلکس را بدر هستی. و برای مدتی کارمند عملیات
ویژه‌ی ام‌ای، شش بودی و برای آن‌ها کاری می‌کردی. آن‌ها دنبال تو می‌گردند.
به تمام سازمان‌های اطلاعاتی امنیتی تلفن کردند، از جمله سازمان من.

- ولی تو این‌جا نیامدی که دنبال من بگردی.

- من انتظار نداشتم تو را این‌جا ببینم، آلکس.

رحیم لبخندی زد و آلکس بلافاصله متوجه شد که رحیم چه قدر کم سن و سال



است، شاید فقط بیست و سه چهار سال داشت. کمتر از ده سال فاصله سنی داشتند.
- من فقط به یک دلیل این‌جا فرستاده شدم. به همان دلیلی که به قصر کیلمور
فرستاده شده بودم و حالا بار دومی است که تو سر راه من هستی. من این‌جا هستم
که دزمووند مک‌کی‌ین را بکشم.

- چرا؟

سوال‌های بسیاری بود که آلکس می‌خواست بپرسد و در عین حال متوجه
تیک‌تاک ساعت و گذشت زمان هم بود. هر لحظه ممکن بود نگهبان‌ها بیایند و
دنبال آن‌ها بگردند. حداقل آن تفنگ، باعث می‌شد اوضاع بیش‌تر به نفع آن‌ها
باشد.

رحیم یک بطری پلاستیکی را از جیبش بیرون آورد. گفت:

- بهت می‌گویم.

دو تا قرص را از قوطی، کف دستش انداخت و بدون آب آن‌ها را قورت داد. ادای
قورت دادن هم درآورد.

- من هم مثل تو یک جاسوس هستم، آلکس. وابسته به بخشی از سرویس
مخفی هند به نام آر ای دبلو که مخفف شعبه‌ی بررسی و تحقیقات است و
وظیفه‌اش اقدامات ضدتروریستی، امور خارجی و عملیات مخفی است. اداره‌ی خود
من از این هم فراتر می‌رود. فعالیت‌های ما اغلب تحت یک عنوان انجام می‌شود،
انتقام.

آلکس گفت:

- مربوط به نیروگاه هسته‌ای می‌شود. همان که مک‌کی‌ین سعی کرد نابودش
کند.

رحیم با اشاره‌ی سر تایید کرد.

- تجهیزات جوادا در چنای، به فردی به نام راوی چاندرا رشوه داد که وسیله‌های



را به داخل ساختمان حمل کند. یک خطای تاسف‌بار امنیتی بود، اما سیستم امنیتی جوآدا در کل فصاحت و رسوایی به بار آورد. متأسفانه ما نتوانستیم از چاندرا سوال‌هایی بپرسیم، چون با اولین انفجار مرد. مک‌کی‌ین مراقبت شدیدی را به کار برده بود. بین او و آدمی که به چاندرا پول داده بود، رابط‌های بسیاری وجود داشت. ولی ما تحقیق و بررسی کردیم و سرانجام رابط‌های با خیریه‌ی نخستین یاری پیدا کردیم. یک‌بار همه چیز معنی و مفهوم منطقی پیدا کرد، اما با این وجود الان هم نمی‌توانیم چیزی را به ضرر مک‌کی‌ین ثابت کنیم، البته دیگر احتیاجی هم به این کار نداریم. بعضی وقت‌ها، آر ای دلیو از راهی ساده‌تر و مستقیم‌تر با دشمنانش برخورد و معامله می‌کند. من به اسکاتلند فرستاده شدم که مک‌کی‌ین را بکشم؛ و در حال بررسی قصر کیلمور بودم که ماشین شما از جاده خارج و به خلیج پرتاب شد. خوش اقبالی شما بود و این دفعه خوش‌شانسی‌تر از دفعه‌ی قبل بودی. برای بار دوم، من باید این‌جا باشم... و آن تمساح‌های....

رحیم خنده‌ای تحویل الکس داد.

- من هیچ وقت چنین چیزی ندیده بودم.

الکس پرسید:

- چه طوری می‌خواهی او را بکشی؟

- نقشه‌ام این بود که به او شلیک کنم، اما دیشب فهمیدم این کار به آن سادگی‌ها که فکر می‌کردم نیست. مک‌کی‌ین خیلی خوب توسط نگهبان‌ها محافظت می‌شود. به هر حال، من آماده‌ی آماده‌ام. من حتی می‌توانم هواپیمایش را منفجر کنم.

- مواد منفجره‌ی پلاستیکی داری؟

- البته.

و به کوله‌اش اشاره کرد.



- مک‌کی‌ین با یک هواپیمای اسکای هاوک^۱ چهار سرنشینه بسنا ۱۷۲ پرواز می‌کند.

الکس با قیافه‌ای عبوس اشاره‌ای کرد.

- باید همان هواپیمایی باشد که با آن من را این‌جا آوردند.

- من این هواپیما را وسط آسمان منفجر خواهم کرد. این راه، راه بهتری است. این قسمتی از ماموریت من است که کار را به شیوه‌ای انجام بدهم که ردپایی از دخالت آر ای دلیو در این کار باقی نماند. فکر می‌کنم، برای این که رد پای نماند، بمب بهتر از گلوله است.

الکس مامور هندی را برانداز می‌کرد: کنارش نشست و گفت:

- متأسفم، بهتره دوباره فکر کنی، رحیم.

افکارش از خودش جلوتر بودند. الکس گفت:

- من باید با ام.آی.شش تماس بگیرم.

- تو باید به آن‌ها خبر بدهی که سالم و در امان هستی.

- خبری بیش‌تر از آن، تو رادیو داری؟

- یک لیپ‌تاپ مجهز و یک دمودولیتور^۲ دارم. این وسیله علایم باند خروجی

ایجاد می‌کند که توسط ماهواره دریافت می‌شوند. نشانی و آدرسی داری؟

- نه.

این موضوع همین حالا به ذهن الکس رسید. در تمام ماموریت‌هایی که برای ام.آی.شش به عهده گرفته بود، هیچ وقت به او آدرس الکترونیکی یا شماره تلفنی نداده بودند. در عین حال، با لوازم بسیار مجهز و همه‌کاره تجهیز شده بود. اما ماشین حساسی که سیستم ارتباطی در آن جاسازی شده بود، چه شد؟ وقتی او را به

1. Cessna 172 Skyhawk

2. Demodulator

را بررسی کردم. یک سد قوسی با انحنا و خمیدگی دو برابر یا به اصطلاح سدی دو قوسی، در برابر اطراف دره و همچنین مقابل کف دره قوس و انحنا دارد و همین قوس سد را دو برابر محکم می‌کند. من فقط یک کیلوگرم مواد منفجره‌ی پلاستیکی دارم. این مقدار حتی برای ایجاد یک شکاف در دیوار سد کافی نیست. - آن‌جا باید لوله‌ای، دریچه‌ای چیزی باشد.

- لوله‌های آبرسانی آب را به پایین تپه حمل می‌کنند. سد سیمبا برای آبیاری و آبرسانی استفاده می‌شود. اما دو تا توربین برق آبی یا هیدرولیکی هم آن‌جا هست. آلکس تحت تاثیر قرار گرفت. رحیم واقعا کارش را خوب انجام داده بود. امکان دارد بتوانیم به خروجی دریچه‌ی پایینی خسارت بزنیم یا دریچه‌ی نزدیک آن را خالی کنیم. هر کدام از این اقدامات مقادیر بسیار زیادی آب را رها و جاری می‌کند. سرش را تکان داد.

- اما نمی‌شود انجامش داد.

- چرا؟

- چون من نمی‌توانم این کار را بکنم. پای من عفونت کرده. من با پای لنگی که دارم، به سختی می‌توانم تا رودخانه بروم. سد سیمبا که سه مایل هم از این‌جا فاصله دارد.

- خودم می‌توانم این کار را بکنم.

- من اجازه نمی‌دهم.

آلکس لحظه‌ای فکر کرد. بعد گفت:

- تو با چتر نجات لومدی. چه‌طور می‌خواهی از این‌جا بروی؟

- مک‌کی‌ین یک هواپیمای سم‌پاش به همان خوبی اسکای هاوک دارد. تصور می‌کنم او از این هواپیما برای پاشیدن و گستردن هاگ‌هایی که تو می‌گویی، استفاده کرده.

چنگ آوردند، در جیبش نبود، این شرم آور است.

رحیم گفت:

- مسئله‌ای نیست. می‌توانیم با دفتر سازمان اطلاعات در دهلی نو تماس بگیریم. آن‌ها هر پیامی را به خیابان لیورپول ارسال می‌کنند، می‌خواهی به آن‌ها چه بگویی؟ آلکس تندتند همه چیزهایی را که شب قبل درباره‌ی دزموند مک‌کی‌ین متوجه شده بود، به رحیم گفت: گندم‌های اصلاح شده ژنتیکی، هاگ‌ها و نقشه‌ی سمی کردن نیمی از قاره. گفت:

- کمتر از آن‌چه فکر کنی وقت داریم. کشتن مک‌کی‌ین آن هم همین حالا به حال کسی فایده ندارد. ما باید به طرف شمال به دره‌ی سیمبا برویم. از این‌جا فقط سه مایل راه است...

رحیم سرش را تکان داد.

- متاسفم آلکس. من به قدر کافی مواد منفجره برای منفجر کردن یک مزرعه‌ی گندم ندارم.

- من این را نخواستم.

آلکس حرف‌های مک‌کی‌ین و همین‌طور مشاهدات خودش را موقعی که در هواپیمای سم‌پاش بود، سبک و سنگین کرد. و این‌طور توضیح داد:

- یک جایی هست به اسم سد سیمبا. این سد در مرز یک دریاچه‌ی بزرگ قرار دارد، از هواپیما دیدم. اگر بتوانیم سد را منفجر کنیم، می‌توانیم سیلاب را به دره بریزیم. می‌توانیم تمام محصول را زیر آب بفرستیم، قبل از این‌که بتواند صدمه و آسیب‌ی وارد بیاورد. اما باید امروز این کار را انجام بدهیم. همین الان. مک‌کی‌ین گفت هاگ‌ها غروب آفتاب کارشان را شروع می‌کنند. الان تازه اول بعدازظهر است. رحیم گفت:

- آلکس، من این سد را می‌شناسم. قبل از فرود با چتر نجات کل این منطقه



الکس با اشاره سر تایید کرد به خوبی لحظه‌ای که اهرم را کشید به یاد می‌آورد.
رحیم ادامه داد:

- من می‌توانم پرواز کنم، می‌خواهم هواپیما را بدزدم.

- و بعد می‌توانی مرا به سمت سد ببری؟

- جایی برای فرود آمدن نداریم. باید بتوانم آهسته پرواز کنم، با سرعت سی و پنج کیلومتر در ساعت و با پرواز در ارتفاع کم روی آب که تو بتوانی ببری، تازه اگر همه‌ی این کارها هم درست انجام شود، امکان کشته شدن تو زیاده است.

الکس از کوره در رفت و عصبانی شد.

- ما نمی‌توانیم همین‌طور این‌جا بنشینیم و هیچ کاری نکنیم.

- نه الکس. قبلا هم گفتم، می‌توانیم با سازمان اطلاعات تماس بگیریم. بعد آن‌ها هم، با مسئولان بریتانیایی صحبت خواهند کرد. آن‌ها با کمک هم می‌دانند چه کار کنند.

رحیم سریع حرفش را ادامه داد، قبل از این که الکس فرصت پیدا کند حرفش را قطع کند:

- من دستورات خودم را دارم. من این‌جا هستم که مک‌کی‌ین را بکشم. وقتی تصمیم گرفتم تو را نجات بدهم، کار نادرست و خلاف دستوراتم را انجام دادم و به تو اطمینان می‌دهم وقتی مافوق‌های من گزارش مرا بخوانند، خوشحال نمی‌شوند. رحیم به حرف‌هایش خاتمه داد. دوباره عرق می‌ریخت و چشم‌هایش هم از حالت طبیعی خارج شده بودند. رحیم به کوله‌اش اشاره کرد و گفت:

- لپ‌تاپم...

ضعیف‌تر از آن شده بود که خودش لپ‌تاپ را بردارد.

الکس سر پا ایستاد. رفت به سمت کوله و درش را باز کرد. همه چیز خیلی مرتب و منظم داخل کوله گذاشته شده بود. داخل کوله لپ‌تاپ، یک نقشه، قطب‌نما،



تدارکات و مهمات اسلحه‌ی دراگونوف، دارو، لباس اضافی و غذا بود. فضای زیادی از داخل کوله را جعبه‌ی نقره‌ای رنگی که تقریباً اندازه‌ی باطری عاشین بود، گرفته بود. با دو تا کلید قطع و وصل و یک ساعت که پشت صفحه‌ی شیشه‌ای آن نصب شده بود. الکس بلافاصله فهمید چیست. نقشه‌ی رحیم این بود که بمب را پشت دستگیره‌ی اسکای هاوک مخفی کند.

رحیم گفت:

- آن را بده به من.

الکس بمب را سر جایش گذاشت و لپ‌تاپش را آورد. رحیم لپ‌تاپش را باز کرد. باز اضافی موجود در لپ‌تاپ را حذف کرد و بعد آن را در مقابلش قرار داد و گفت: - اگر این کار را بکنی، ساده‌تر و راحت‌تر خواهد بود. اما پیشنهاد می‌کنم خیلی طولش ندهی. قبل از این که مردان قبیله‌ی کیکیوو دنبال ما بیایند، ما باید از این‌جا برویم. به علاوه باید وارد اسکای هاوک بشوم و آن را برای پرواز آخرش آماده کنم.

الکس از سر اطاعت خم شد. حس خارق‌العاده و عجیبی بود که در یوت‌ه‌زاری وسط آفریقا با صفحه کلید لپ‌تاپ مطلبی بنویسی. الکس گیج بود که مسوولین بریتانیایی اصلاً کاری می‌توانند بکنند. پنج ساعت دیگر و آن وقت خیلی خیلی دیر بود. او خیلی خلاصه و مختصر جزئیات مهم دره را شرح داد. همین‌طور محصولات و فرآورده‌هایی که مک‌کی‌ین پرورش داده بود و بالاخره نقشه‌ی مک‌کی‌ین یعنی قحطی و بیماری در کنیا را شرح داد. در نهایت الکس یک پیغام و خواسته‌ی شخصی را هم اضافه کرد.

- لطفاً به جک استار برایت بگویند کجا هستیم و اطلاع دهید حال خوب است.

اگر تمام این کارها فقط یک فایده داشته باشد، همین بود که جک متوجه می‌شد



او صدمه ندیده است. الکس خیلی سریع در صفحه‌ای که روی لپ‌تاب باز شده بود، می‌نوشت و بعد دکمه‌ی ارسال را فشار داد.

سروش را بلند کرد و به رحیم نگاه کرد. رحیم از شدت ضعف به جلو خم شده بود. الکس کنارش رفت و دستی به سر و صورتش کشید و وضعیتش را بررسی کرد. مامور آر ای دلیو به هوش نبود و خیلی سنگین و سخت نفس می‌کشید. در اثر تب یا از داروهایی که برای مقابله با تب خورده بود، از حال رفته بود. الکس آرام رحیم را روی زمین خواباند، بعد به مسیر اردوگاه نگاه کرد. بوته‌زار در سکوت بود. حتی حیوانات هم در آفتاب بعدازظهر خوابیده بودند. هوا خیلی گرم بود. ولی حداقل رحیم در سایه‌ی درخت سوسیس^۱ جای خوبی داشت.

وقتی لندن اخبار را دریافت کند، چه خواهد کرد؟

الکس در ذهنش آلن بلانت و خانم جونز را تصور می‌کرد که در ساختمان نخست‌وزیری مشغول مذاکره و گفت‌وگو با وزیران مربوطه بودند. اخیراً دولت تازه‌ی روی کار آمده بود که احتمالاً از وجود الکس هم بی‌خبر بود؛ بنابراین آقای بلانت و خانم جونز باید آن‌ها را متقاعد می‌کردند که الکس شایسته و قابل اعتماد و در ضمن اطلاعاتش هم دقیق و کامل است. بعد دولت تصمیم می‌گرفت... اما واقعا انتخاب آن‌ها چه می‌توانست باشد؟ می‌توانستند سربازهایی همراه با منور و آتش‌افکن روانه آن‌جا کنند، اما این کار چند روز طول می‌کشید. در واقع الکس اصلاً مطمئن نبود سرویس مخفی هند پیام او را به موقع ارسال کند. به علاوه، آن‌ها هم دستورهای کاری خودشان را داشتند و می‌خواستند مک‌کی بی‌بمیرد.

این کار را دوست نداشت، ولی می‌دانست باید چه کار کند. نقشه را از کوله‌ی رحیم درآورد و آن را بررسی کرد. اردوگاه رودخانه‌ی سیمبا دقیقاً روی نقشه علامت‌گذاری شده بود و علامت‌گذاری مسیر آن‌جا، مشخص بود. الکس آن را از

۱. Susage tree - درختی در نواحی آفریقای شرقی که میوه‌ی کاملاً شبیه به سوسیس دارد. (مترجم)



داخل هواپیما دیده بود. این راه، تمام راه‌های دیگر را که از اطراف دره بالا آمده بود، به سد ختم می‌کرد. الکس می‌توانست نیم کیلومتر از کنار رودخانه برود و بقیه‌ی راه را از حومه‌ی آن ادامه دهد. رسیدن به آن مسیر و بالا رفتن از آن دشوار نبود. آن‌جا برق هم بود، چون یکی از دکل‌های برق را دیده بود. اگر دوباره دکل را پیدا می‌کرد، از طریق آن به سد می‌رسد.

بالاخره الکس بمب را بررسی و امتحان کرد. خیلی پیچیده نبود. تنها کار الکس این بود که زمان سنج را تنظیم کند که مثل یک ساعت معمولی کار می‌کرد بعد با زدن یک دکمه آن را فعال می‌کرد. رحیم به او چه گفته بود؟ باید یکی از دریچه‌های اصلی را مکان‌یابی کند؛ جایی که بمب را قرار می‌داد. همان‌جا بود.

الکس دارو و تجهیزات تفنگ را برای رحیم گذاشت. بعد کوله را روی دستش گذاشت و بندهایش را محکم بست. تنها گذاشتن رحیم، آن هم بعد از این که جانش را نجات داده بود، کار درستی نبود. اما حداقل مطمئن بود که نگهبان‌ها او را پیدا نمی‌کنند. راهش را به عقب ادامه داد، به جایی که باز اول او را گرفته بود. نهایت تلاشش را کرد که مسیرش را ببوشاند. بعد با آشفته کردن و کج و کوله کردن گیاهان وانمود کرد که از مسیر دیگری رفته است. اگر مک‌کی‌ین از گم شدن بنت مطلع می‌شد، مامورانش را دنبال الکس می‌فرستاد و این طوری آن‌ها مسیر جدید را دنبال می‌کردند. رحیم تنها بود. اما الکس شک نداشت وقتی بیدار شود، می‌تواند از خودش مراقبت کند.

تصمیمش را گرفت. الکس نگاهی به آسمان انداخت. خورشید روی او می‌تابید.

بعدازظهر بود. به زودی سفرش به پایین می‌رسید.

الکس کمی آب خورد و بعد سه کیلومتر راه و حرکت در دشت و صحرای ناآشنا را شروع کرد؛ راهی که چند ساعت وقتش را می‌گرفت. فقط امیدوار بود خیلی دیر نشده باشد.



در مرز اشتباه

دو بعدازظهر به وقت لندن

جاگوار اکس^۱ جی شش ناوگان کشوری میدان ترافالگار^۲ را دور زد، بعد حرکتش را به طرف وایت^۳ هال در مسیر بیگ بن و ساختمان مجلس ادامه داد. هواشناسان بارش برف را پیش‌بینی کرده بودند، اما تا حالا که برفی نیامده بود. به هر حال به خاطر باد سردی که در پیاده‌رو می‌وزید و آدم را به جلو هل می‌داد، روز سرد و

۱. Jaguar Xjb - یک مدل ماشین جنگوار (مترجم)

2. Whitehall
3. Trafalgar square



طاقت‌فرسایی بیش رو بود. داخل ماشین، بخاری روشن بود و شیشه‌ها هم تیره بودند.

جاگوار از مقابل ساختمان مهمانی‌های رسمی، جایی که شاه چارلز اول سرش را از دست داد؛ عبور کرد و به طرف داوینگ استریت دور زد. دروازه‌های خودکار سیاه فولادی برای ورود آن‌ها باز شدند. ماشین بیرون ساختمان شماره‌ی ۱۰ یعنی نخست‌وزیری متوقف شد و زن و مردی از آن خارج شدند مثل همیشه، تعدادی گزارشگر اخبار خیابانی در حالی که پس‌زمینه‌ی خبری آن‌ها تصویری از مشهورترین در دنیا بود، اخبار خود را ارسال می‌کردند. اما هیچ کدام از این خبرنگارها به دو نفر تازه‌وارد توجهی نکردند، اگر هم متوجه ورودشان می‌شدند، بعید بود آن‌ها را بشناسند. اصلاً عکس و تصویری از آلن بلانت و خانم جونز هیچ جا نبود. نام‌شان هم در فهرست کارمندان دولت دیده نشده بود.

لازم نبود در بزنند. به محض رسیدن به پشت در، در باز شد و آن‌ها وارد سرسرا و ورودی بسیار روشنی شدند. راهرویی بسیار طولانی و دراز مقابل‌شان بود. موقع راه رفتن روی کفپوش مخملی زیر چلچراغ تا رسیدن به پلکان، هیچ صدایی از راه رفتن‌شان درنیامد. طبق معمول، روی دیوارها عکس‌هایی ردیف شده بودند که از کلکسیون مجموعه‌ی دولت مرکزی قرض گرفته شده بودند. این تصاویر کار هنرمندان بریتانیایی بود و اغلب آن‌ها مدرن و نسبتاً خوشایند و خوب بودند.

بلانت هنگام عبور، عکس‌ها را مورد بررسی قرار داد، نه به خاطر این که به هنر علاقمند بود - نبود - بلکه به این دلیل که این تصاویر شناخت و ذهنیتی از مردی - نخست‌وزیر - می‌دادند که این عکس‌ها را انتخاب کرده بود. در مقر نخست‌وزیری، نخست‌وزیر جدید حضور داشت که فقط یک ماه از انتخابش گذشته بود. این نقاشی‌ها درباره‌ی او چه می‌گفتند؟ این که او حومه‌ی شهر، شکار روباه

۱. Downing street - مقر نخست‌وزیری انگلستان. (مترجم)



و آسیاب بادی را دوست داشت. رنگ مورد علاقه‌اش آبی بود. البته، بلانت تقریباً همه چیز را درباره‌ی این آدم می‌دانست؛ از وضعیت ازدواجش (که خوب است) تا آخرین مبلغ پرداختی‌اش از کارت اعتباری، (نود و هفت پوند و شصت سنت برای یک وعده غذا در ای وی یو) او تنها نماینده‌ی مجلس در انگلستان نبود که کاملاً توسط ام.آی.شس کنترل و مراقبت می‌شد؛ خانواده‌اش، دوستانش و معاشرت‌ها و وابستگی‌هایش، حتی شبکه و سایتی که دوست داشت از آن دیدن کند؛ مکانی که برای تعطیلات انتخاب می‌کرد و این که هر هفته چقدر خرج می‌کرد، همه و همه بررسی می‌شد. همیشه این شانس وجود داشت که اطلاعات یک خطر امنیتی را فاش یا چیزی را آشکار کند که نمایندگان مجلس نمی‌خواستند دیگران بدانند. هر دو به پلکان رسیدند و با عبور از پله‌ها، وارد طبقه‌ی اول شدند، در حالی که از جلوی تصاویر و عکس‌های نخست‌وزیران گذشته رد می‌شدند؛ کسانی که گاهی جایی در مقر همیشگی نخست‌وزیری برای خود داشتند. مردی کت و شلوارپوش بالای پله‌ها منتظرشان بود و با اشاره دست، از آن‌ها خواست وارد شوند. ساختمان پر از مردهای جوان کت و شلوارپوش بود. بعضی از آن‌ها برای بلانت کار می‌کردند، اما خودشان از این موضوع بی‌خبر بودند. بلانت و خانم جونز وارد دفتر شدند. نخست‌وزیر پشت میزی نشسته بود.

- آقای بلانت، خانم جونز... لطفا بنشینید.

معلوم بود نخست‌وزیر خوشحال نیست. مثل همه‌ی سیاستمداران، به روسای جاسوسی اعتماد کامل نداشت و مطمئناً نمی‌خواست الان آن‌ها مقابلش نشسته باشند. برایش رضایت‌بخش و خوشایند نبود. مدتی طولانی از نخست‌وزیری‌اش نگذشته بود. برای نخستین بحران بین‌المللی او، خیلی زود بود. دو نفری که در دو طرف او نشسته بودند، تلاش می‌کردند آرام به نظر بیایند. گرچه حال و روزشان طوری بود که انگار همین حالا قرار است در مقابل مردم سخنرانی کنند.



برخلاف میلش، قاچاقی از کشور خارج شده بود، اما بعد موفق به فرار شد در نهایت با ماموری از آر ای دبلو در یک خط و مسیر قرار گرفته بودند، بلکه مور زیر لب نام کامل سرویس مخفی هندی را گفت:

- بخش تحقیق و بررسی، ما نمی‌دانیم آر ای دبلو در کنیا چه می‌کند و خودشان هم تاکنون از گفتن این موضوع به ما استناعت کرده‌اند، متاسفم سازمان‌های اطلاعاتی بیگانه هنگام حمایت و حفاظت از خودشان، بسیار محتاط می‌شوند، اما اگر اجازه بدهید، بگویم این موضوع اصلا به کار ما ربطی ندارد، آن چه مهم است، گزارش و محتویات آن است.

نخست‌وزیر برگی از صفحاتی که روی میز جلویش پهن بود، برداشت و گفت:
- این‌ها از طریق پست الکترونیکی ارسال شده‌اند.
- بله

- و حاکی از این است که این مرد، دزموند مک‌کی‌ین، به سمی کردن محصولات گندم قطعه زمینی در کنیا پرداخته است، آن هم برای منفعت و سود مالی.

بلانت سنگین و آهسته چشم‌هایش را باز و بسته کرد و گفت:
- خوشحالم که وقت خواندن آن را داشتید.

نخست‌وزیر این بی‌بروایی را نادیده گرفت. کاغذ را پایین آورد و گفت:

- چه چیزی باعث می‌شود شما مطمئن باشید این اطلاعات موثق و معتبرند؟

- چون اصلا دلیلی برای شک کردن به این اطلاعات وجود ندارد.

- گویا این مامور شما، کسی که این گزارش را فرستاده - که در ضمن سه تا

اشتباه نوشتاری هم بیش‌تر ندارد - فقط چهارده سال دارد.

سکوتی طولانی برقرار شد، دو مشاور به نخست‌وزیر خیره شده بودند؛ انگار به او فشار می‌آوردند که حرفش را ادامه دهد.

نخست‌وزیر پرسید:



نخست‌وزیر با اشاره به مرد بور نسبتا چاق که سمت چپش بود، گفت:
- فکر نمی‌کنم شما سایمون الیس^۱ را ملاقات کرده باشید، و ایشان هم چارلز بلکمور^۲ است.

این یکی جوان بود، گرچه موهایش زودتر از موعد خاکستری شده بود.
- فکر کردم حضور آن‌ها در این جلسه مفید خواهد بود.

بلانت هیچ‌یک از آن دو نفر را ملاقات نکرده بود، اما همه چیز را درباره‌ی آن‌ها می‌دانست. هر دو در کالج وینچستر^۳ با نخست‌وزیر بودند. الیس در حال حاضر کارمند تازه‌کار و تازه استخدام‌شده‌ی دولت در وزارت دارایی بود. بلکمور دوره‌ای در تلویزیون گذرانده بود تا کارگردان و اداره‌کننده‌ی ارتباطات و امور راهبردی باشد. هر دو از هم متنفر بودند. نخست‌وزیر این موضوع را نمی‌دانست تقریبا همه آدم‌های دیگر هم، از این دو نفر متنفرند.

نخست‌وزیر شروع به حرف زدن کرد:

- خوب...

زبان‌ش را نرم روی لب‌هایش کشید.

- گزارش شما را درباره‌ی موقعیت کنیا مطالعه کردم. به نظر می‌رسد گزارش هشداردهنده‌ای است، اما اولین سوالی که واقعا می‌خواهم و باید از شما بپرسم، این است که از نظر مامور شما چه ضرورتی داشت پیام از طریق سرویس مخفی هندی به دست ما برسد؟ و سوال دوم این‌که چرا این قدر طول کشید تا پیام را ارسال کند؟ بلانت جواب داد:

- متاسفم، نمی‌توانم جواب این سوال را بدهم. ما همان قدر می‌دانیم که شما می‌دانید، آقای نخست‌وزیر. همه‌ی مطالب در پرونده موجود است، مامور رپوده و

1. Simon Ellis
2. Charis Blackmore
3. Winchester



- آلكس رايدر. اسمش همين است؟

خانم جونز حرف نخست وزير را قطع كرد و گفت:

- آلكس در گذشته هيچ وقت ما را مايوس نكرده.

او پوشه‌ی چرمی نازکی را که در دست داشت، باز کرد. پرونده‌ای را درآورد که با حرف قرمز روی آن نوشته شده بود: فوق سری و آن را به نخست‌وزیر داد. خانم جونز ادامه داد:

- فقط جزئیات چهار ماموریتی که آلكس به دستور ما انجام داده است، در این پرونده آمده. بیش‌تر این ماموریت‌ها در استرالیا بود.

- او نباید در مدرسه باشد؟

- به آن‌ها گفته بیمار است.

- اجازه دهید نگاهی به آن بیندازم.

نخست‌وزیر پرونده را گشود و در سکوت آن را خواند. بعد اظهار کرد:

- به نظر می‌رسد نظر تان نسبت به آلكس بسیار عالی و خوب است. اجازه دهید بگویم که علت آن موجه است. فرض کنیم هر چه آلكس گفته حقیقت دارد...
بلانت گفت:

- پس تا ساعت چهار و نیم به وقت لندن، گندم‌ها فعال شده و به میلیون‌ها تن سم ریسین تبدیل شده‌اند و به محض بلند شدن باد، هاگ‌هایی که مک‌کی بن روی مزرعه پاشیده، به هوا بلند می‌شوند و در سراسر کنیا پخش خواهند شد. هاگ‌ها روی مزرعه‌ی بعدی مستقر می‌شوند و روی گیاهان می‌نشینند و بعد همین‌طور در مزرعه‌ی بعدی و بعدی و غیرممکن است بتوان گفت طی پنج سال گذشته، چند میلیون دانه و بذر در گرین‌فیلدز تهیه و تولید شده است. آن‌چه به‌طور قطع می‌دانیم، این است که در عرض سه ماه، تمام کشور کنیا آلوده به سم خواهد شد.
ال‌بس گفت:



- می‌توانیم طوری رفتار کنیم که مک‌کی بن متوجه حضور ما شود. دیگر کسی از هیچ خیریه‌ای درخواست کمک نخواهد کرد. وقتی متوجه این مسئله شود، دیگر دلیلی برای ادامه دادن کارش وجود ندارد.
بلکمور به نشانه‌ی تایید سرش را تکان داد و گفت:

- من موافقم.

البته در درونش خیلی ناراحت بود که چرا اول او حرف نزده است. بلانت جواب داد:

- راهی برای تماس با مک‌کی بن نداریم. نمی‌توانیم با چتر به اردوگاه رودخانه‌ی سیمبا فرود بیاییم و به هر حال، دیگر خیلی دیر شده. تقریباً نیک تاک ساعت بیولوژیکی شروع شده. خسارات و آسیب وارد شده.
- شما چی پیشنهادی دارید؟

- باید یا دولت کنیا صحبت کنیم و هم‌چنین اعزام سرباز و نیرو به مزرعه‌ی مورد نظر باید لغو شود. احتمالاً باید از طریق شعله‌افکن و جنگ‌افزار وارد عمل شویم و هم‌چنین باید آلكس رايدر را پیدا کنیم. فعلاً اطلاعات زیادی درباره‌ی وضعیت او نداریم. می‌خواهم او در امان و سالم باشد.

خانم جونز چیزی بروز نداد، اما متعجب شده بود. اولین بار بود که چنین چیزی از بلانت شنیده بود. او نگران آلكس بود. حتی وقتی آلكس تیر خورده بود، برای بلانت مهم‌ترین نکته این بود که ماجرا به روزنامه‌ها درز نکند.
نخست‌وزیر با ناراحتی سر جایش جابه‌جا شد و گفت:

- مطمئن نیستم امکانش باشد. توضیح به مسئولین و مقامات کنیایی درباره‌ی این که شهروندی بریتانیایی کشور شما را مورد حمله‌ی بیوشیمیایی قرار داده، کمی ناخوشایند به نظر می‌رسد و فراموش نکنیم که گرین‌فیلدز سرمایه و بودجه‌ی دولتی دریافت می‌کند! البته دولت من نبود که با این مسئله موافقت کرد؛ اما حتی در این



صورت، مشاجره‌ی سیاسی رقت‌انگیز است و باعث ترس می‌شود. واضح بگویم، هر چه کم‌تر در این باره صحبت کنیم، بهتر است و باید موقعیت را خودمان کنترل و به آن رسیدگی کنیم.

بلک‌مور پیشنهاد کرد:

- می‌توانیم نیروی رزمی اس. اس. اس^۱ را در حالت آماده‌باش قرار دهیم. ایس گفت:

- مدت زیادی طول می‌کشد تا به آفریقا پرواز کنند.

بعد به نخست‌وزیر نگاه کرد و منتظر ماند تا اجازه‌ی ادامه‌ی حرفش را بدهد. نخست‌وزیر اشاره کرد که ادامه دهد:

- از نظر من، ما بهتر از این‌ها می‌توانیم عمل کنیم. ما یک گردان فانتوم آرای‌اف در شهر اکروتیری^۲ در قبرس^۳ داریم. آن‌ها تقریباً سوختگیری شده‌اند. می‌توانند در کم‌تر از نیم ساعت در آسمان به پرواز درآیند.

بلانت پرسید:

- و شما قصد دارید با آن هواپیماها چه کار کنید؟

- خیلی ساده است، آقای بلانت. قصد داریم تمام مزرعه‌ی گندم را با بمب منفجر کنیم. به علاوه، به لطف مامور شما، دقیقاً می‌دانیم مزرعه کجاست.

- اما بمب‌های شما کار مک‌کی‌ین را آسان‌تر نخواهند کرد؟ با این کار شما هاگ‌ها را در هوا و در سراسر آفریقا پخش می‌کنید.

- ما این‌طور فکر نمی‌کنیم. فانتوم‌ها، موشک‌های - ماوریک ای‌جی‌ام - ۶۵^۴ هوا به زمین را حمل می‌کنند که از لحاظ رزمی ردیاب مادون قرمز دارند. آن‌ها قادرند

1. SAS

2. Akrotiri

4. AGM-65 Maverick

۳. Cyprus - قبرس (مترجم)



هدف را کاملاً و به‌طور دقیق شناسایی کنند. هر هواپیما شش موشک دارد و هر موشک حاوی سی و نه کیلوگرم مواد منفجره‌ی قوی است. به صلاحدید ما به احتمال ۹۹/۵ درصد تک‌تک هاگ‌ها در حملات موشکی نابود خواهند شد.

بلانت گفت:

- به این ترتیب به نظر شما جایی برای خطا و اشتباه باقی نمی‌ماند؟ خانم جونز اضافه کرد:

- پس الکنس چه می‌شود؟ همه‌ی ما می‌دانیم ممکن است او هنوز در منطقه باشد. آیا ما قصد داریم یک حمله‌ی موشکی را علیه او شروع کنیم؟ ایس گفت:

- فکر می‌کنم چاره‌ای نداریم.

دستش را پایین آورد و ذره‌ای گرد و غبار را از روی کراواتش برداشت.

- به علاوه دلیلی مبنی بر حضور او جایی نزدیک هدف وجود ندارد.

- و اگر او آن‌جا باشد؟

- مطمئن هستم خود او هم موافق خواهید بود که نباید زندگی صدها نفر را به خاطر یک نفر به خطر بیندازیم.

سکوتی مختصر برقرار شد. نخست‌وزیر ناراحت‌تر و ناآرام‌تر از هر زمانی به‌تظار می‌رسید. اما بالاخره دوباره به حرف آمد.

- آقای بلانت، فکر می‌کنم به اتفاق آرا به تصمیم مشخصی رسیدیم.

بلانت زیر لب گفت:

- شما مطمئناً رسیدید.

- و قبل از رفتن تان سوالی هست که می‌خواهم از شما بپرسم. دقیقاً چند مامور زیر شانزده سال دارید؟

بلانت جواب داد:



- فقط یک نفر، فقط الکس.

نخست‌وزیر با نگاهی حاکی از پوزش گفت:

- از شنیدنش خیلی خوشحالم. صادقانه می‌گویم، این که سرویس مخفی بریتانیا افراد زیر سن قانونی را استخدام می‌کند، وحشت‌زده‌ام کرد. از این پرونده متوجه شده‌ام که او خیلی برای شما مفید بوده و بی‌شک شایسته‌ی قدردانی و تشکر ماست. اما به خطر انداختن یک بچه، کار درستی نیست و فرقی نمی‌کند که به چه دلیلی این کار انجام می‌شود... خوب، مطمئن نیستم افکار عمومی تحمل چنین چیزی را داشته باشند. از نظر من، استخدام او از همان اول خطایی بزرگ و نتیجه‌ی بی‌درایتی بوده است.

بلانت گفت:

- خوب، اگر جت‌های فاننوم شما موفق به کشتن او شوند، دیگر مشکلی باقی نمی‌ماند، می‌ماند؟

بلانت خیلی صاف و ساده و بدون کوچک‌ترین احساسی حرف می‌زد، اما خانم جونز، یعنی نزدیک‌ترین فرد به او، تا به حال هرگز ندیده بود بلانت از کوره در برود و عصبانی شود.

- امیدوارم این اتفاق برای او نیفتد، آقای بلانت. اما هر اتفاقی بیفتد، ما بایم این مطلب را روشن کنیم که دولت من این‌طور مسایل را دیگر تحمل نخواهد کرد. این آخرین ماموریت الکس است. متوجه منظورم شدید؟ می‌خواهم الکس به مدرسه برگردد. ملاقات تمام شد. بلانت و خانم جونز از اتاق خارج شدند و به طبقه‌ی پایین رفتند. بعد وارد خیابان شدند. آن‌جا ماشین منتظرشان بود.

بلانت در حالی که از دروازه‌ی خیابان داونینگ استریت می‌گذشتند، با پرخاش و تشر گفت:

- این سردک ابله است، او درباره نیم درصد اشتباه و خطا حرف می‌زند. اما



من به حرف‌های خانم ردوینگ فکر می‌کنم و این که به نظر او مسئله مهم‌تر از این‌هاست. موشک‌های او بیماری را از بین نمی‌برند، بلکه آن را گسترش می‌دهند و همه جا پراکنده می‌کند. دورتر و سریع‌تر از آن چه کسی تصور کند.

خانم جونز پرسید:

- الکس چه می‌شود؟

- به محض این که برگردیم، با آر ای دلیو حرف می‌زنم، اما آدم آن‌ها ساکت است. هیچ کس نمی‌داند در کتیا چه اتفاقی می‌افتد.

بلانت موقع بیچیدن ماشین به وایت هال، از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. ظاهراً یک بار دیگر، الکس را بدر تنها و بدون کمک مانده بود.

- کجا این را پیدا کردید؟

دزموند مک‌کی‌ین پشت میز تاشویی، در چادرش در اردوگاه رودخانه‌ی سیمیا نشسته بود؛ میزی که میز کارش هم محسوب می‌شد. شبیه چادری بود که الکس را در آن نگه داشته بودند؛ به جز این که تخت نداشت و دیوارهای چادر هم پر از عکس ساختمان‌هایی بود که زمانی مک‌کی‌ین آن‌ها را در شرق لندن توسعه داده بود. پنکه‌ی سقفی داریم و با تمام سرعت می‌چرخید، اما هوا هنوز گرم و کسالت‌بار بود. سر و صورت مک‌کی‌ین خیس عرق بود و از روی استین‌های کتش، عرق می‌چکید. به کفش چرمی نگاه می‌کرد. آن را می‌شناخت. آخرین بار کفش را پای مایرا بنت دیده بود. در واقع، الان هم به پایش بود. پای مایرا که درست از بالای قوزک قطع شده بود، داخل کفش بود.

- کنار رودخانه بود، آقا.

انجنگا هم در چادر بود. با یاهای باز از هم و دست به پشت، ایستاده بود. او سرپرست تعداد زیادی از آدم‌هایی بود که برای مک‌کی‌ین کار می‌کردند. برخلاف بقیه، او در ناپرویی مدرسه رفته بود و انگلیسی را روان حرف می‌زد.



مک‌کی‌بن به همه چیزهایی که از نامزدش باقی مانده بود، برای آخرین بار نگاه کرد. قطره اشکی از چشم‌هایش جاری شد و از گونه‌اش پایین رفت. با پشت دست اشکش را پاک کرد.

روی میز تکه پارچه‌ای از لباس آکس هم بود. مک‌کی‌بن آن را واری کرد و پرسید:

- این چیست؟

- این هم همان جا بود.

- کنار رودخانه؟

- بله آقا.

مک‌کی‌بن تکه لباس آکس را به دست گرفت و با انگشت‌هایش محکم آن را فشار داد. از وقتی متوجه شده بود مایرا گم شده و آدم‌هایش را برای پیدا کردن او فرستاده بود، بیش از دو ساعت گذشته بود و آن‌ها با این چیزها برگشته بودند. چه اتفاقی ممکن بود افتاده باشد؟ او مایرا را روی سکوی دیدهبانی تنها گذاشته بود. مایرا ایستاده و منتظر بود آکس قدرتش تمام شود و سقوط کند. آکس باید سقوط کرده باشد، این اجتناب‌ناپذیر بود. هیچ راهی وجود نداشت که آکس دستش به مایرا رسیده باشد. فرار هم امکان‌پذیر نبود. نقشه بسیار دقیق تنظیم شده بود. ولی هنوز چیزی...

مک‌کی‌بن گفت:

- هیچ خونی روی پیراهن نیست. ما فریب خوردیم. پسرک فرار کرده.

انجنگا چیزی نگفت. او مجاز بود فقط در مواقع ضروری حرف بزند.

- نمی‌تواند خیلی دور رفته باشد. حتی با فرصت زمانی که داشته. جایی برای رفتن ندارد. از رودخانه هم عبور نکرده، البته اگر بدانند داخل رودخانه چه خبر است.

پس گرفتن رد او باید کار ساده‌ای باشد.



مک‌کی‌بن تصمیمش را گرفته بود.

- می‌خواهم همه را این جا جمع کنی. همه باید دنبال او بگردید. نمی‌خواهم چیزی از زیرکی و هوش او بشنوم. می‌خواهم او را زنده پیش من برگردانید مایلم لذت کشتنش را یکبار برای همیشه تجربه کنم. اما اگر فکر کردی قصد فرار دارد، آن وقت او را بکش و سرش را برای من بیاور. فهمیدی؟ این بار، می‌خواهم مطمئن بشوم.

- بله آقا.

انجنگا برای کشتن و سر از تن جدا کردن یک بچه، هیچ ناراحتی از خودش نشان نداد. فقط پولی که آخر ماه به او می‌دادند، برایش مهم بود و بس.

- حالا برو و تا وقتی کارت تمام نشده، برنگرد.

چند دقیقه‌ی بعد همه رفتند. دوازده مرد که صلاح‌های مختلفی شامل نیزه، چاقو و ساطور با خودشان حمل می‌کردند. نیمی از آن‌ها اسلحه داشتند. انجنگا خودش یک تفنگ شکاری ساوئر ۲۰۲^۱ ساخت آلمان با قدرت جهش بسیار و بُرد خیلی وسیع داشت. می‌دانست با این تفنگ می‌تواند از فاصله‌ی دوست متری به چشم یک بزکوهی شلیک کند. بارها این کار را کرده بود.

دو تا رد پا کنار رودخانه پیدا کردند. اولی به بوته‌زار رفته بود و دوباره برگشته بود. دومی، که واضح‌تر و مشخص‌تر بود، به سمت شمال می‌رفت. از این راه رفتند. آکس رایدنر از لحاظ زمانی، از آن‌ها جلوتر بود، اما آن‌ها هم از قبیله‌ی کیکویو بودند. قد بلندتر، سریع‌تر و قوی‌تر از او بودند و البته این سرزمین را خیلی خوب می‌شناختند. آن‌ها حرکت‌شان را با نظم خیلی خوبی آغاز کردند. به سرعت از روی گیاهان کوتاه و بوته‌ها رد می‌شدند. کاملاً مطمئن بودند که بدون فوت وقت، آکس را پیدا می‌کنند و او را برمی‌گردانند.

1. Sauer 202 bolt-action



سد سیمیا

پرنده‌گانی در ارتفاع بلند، روی درخت کافور نشسته بودند که یقیناً کرکس بودند. از قیافه‌شان مشخص بود کرکس هستند: گردن‌های دراز، سرهای طاس و شیوه‌ی نشستن‌شان؛ قوز کرده و ساکت و آرام بودند. حدود ده تا کرکس به ردیف روی شاخه‌های درخت بودند و در مقابل آسمان بعدازظهر، کاملاً سیاه به نظر می‌رسیدند. اما سوالی که الکس باید از خودش می‌پرسید، این بود: آیا کرکس‌ها منتظر او بودند؟ بعید به نظر می‌رسید.

نمی‌دانست چه مدت در حرکت بوده است، اما می‌دانست که دیگر نمی‌تواند



ادامه بدهد. آب بدنش را از دست داده و چیزی نمانده بود از حال برود. شانه‌ها و بازوهایش پر از خراشیدگی و زخم بود و صورتش هم از آفتاب شدید آفریقا سوخته بود. لباس مدرسه‌اش تکه پاره شده و هنوز به تنش باقی مانده بود؛ لباسی که خیلی مناسب این سرزمین و اقلیم نبود. شلوار پلی‌استر خاکستری‌اش گرما را نگه می‌داشت و کفش مدرسه‌اش باعث شده بود دو بار لیز بخورد. هر بار که محکم زمین خورده بود، خودش را روی زمین کشیده بود و در نهایت خستگی به خودش یادآوری کرده بود که بمب، محکم به پشتش بسته است. نکند وجود بمب را فراموش کند. وزن و سنگینی کوله‌ی رحیم او را به پایین می‌کشید و بندهای کوله هم شانه‌هایش را بریده بود. خوب، اگر بمب ناغافل منفجر شود، سوز و ضیافت به پا می‌شد. غذا به قطعات و اندازه‌های باریک تکه تکه می‌شد.

می‌توانست سفری ساده و راحت باشد. گذشته از این، متاسفانه چشم‌انداز و منظره آن‌جا از سطح زمین خیلی متفاوت به نظر می‌رسید، به خصوص حالا که در آن گیر افتاده بود. آن‌جا تپه‌هایی داشت که یک‌دفعه سربالایی می‌شدند، گیاهان پرپشت و انبوه، درختچه‌ها و بوته‌هایی تیز مثل میخ طویله که به آکس سیخ می‌زدند و او مجبور می‌شد راهش را عوض کند... اما تمام این‌ها وقتی در هواپیمای پایپر بود، چه قدر زیبا به نظر می‌رسیدند و باعث تعریف کردن بی‌جا از این منظره می‌شدند. این بوته‌زار آکس را بلعیده و در خودش فرو برده بود. سد، دکل‌های برق و شکاف، همه ناپدید و محو شده بودند.

باید به نقشه و به حس جهت‌یابی خودش اعتماد می‌کرد. وقتی راهش را شروع کرد، رودخانه سمت راستش بود؛ آن قدر نزدیک رودخانه بود که از میان درخت‌ها آب را بتواند ببیند، اما نه آن قدر نزدیک که متوجه آن چیزی شود که در آب کمین کرده بود. بزرگ‌ترین ترس آکس همین بود. او وسط میدان مرگ بود، نه مثل یک جهانگرد که با ماشین سفر می‌کرد و همسفرهایی داشت که او را همراهی



می‌کردند. غیر مسلح بود و سقفی بالای سرش نداشت. وقتی سفرش را شروع کرد، تازه اول بعدازظهر بود و اغلب حیوانات خواب بودند؛ اما تور خورشید کم‌کم ملایم می‌شد و خیلی زود حیوان‌ها هم بیدار می‌شدند و جست‌وجوی بی‌پایان‌شان را برای غذا از سر می‌گرفتند. باید دعا می‌کرد؟ می‌توانست تجسم کند بوی او همه‌جا پخش شده است. در اطرافش چشم‌هایی نامرئی بودند که جلو رفتن او را تماشا می‌کردند و فاصله خودشان را با او اندازه می‌گرفتند. او قیل‌ها، میمون‌ها و تمساح‌ها را دیده بود. اگر بدشانس بود، دیگر چه جور خطرانی ممکن بود این گوشه کنارها منتظر او باشند؟

ممکن بود شیر یا یوزیلنگی همین اطراف باشد. آکس فکر کرده بود تفنگ دراگونوف را بردارد یا داخل جیب رحیم را برای یافتن سلاح دیگری بگردد، اما آخر سر هیچ کدام از این کارها را نکرده بود. رحیم وقتی به هوش می‌آمد، احتمالا به آن‌ها احتیاج داشت. اما حالا آرزو می‌کرد کاش این قدر سخاوتمند و بخشنده نبود. بعد از حدود نیم کیلومتر، رودخانه را دور زد و در مسیری قرار گرفت که امیدوار بود مسیر رسیدن به سد باشد و از آن‌جا بود که پیشرفتش سخت‌تر شد. این دفعه نقشه او را فریب داد و گمراه کرد. نقشه نشان نداده بود که این‌جا تیب بسیار تندی به طرف بالا پیدا می‌کند، گرچه خودش باید این را می‌فهمید. رحیم به او گفته بود آب پشت سد سیمیا توسط دو توربین برقی - آبی جریان پیدا می‌کند؛ بنابراین وقتی آب سربالایی می‌رود، کاملا معلوم است که باید در نقطه‌ای پایین برود، یعنی سراسیمه پیدا کند.

در چشم‌انداز بسیار وسیع آفریقا در این آفتاب داغ، تحمل سنگینی بار و وزن، کار سختی بود. می‌دانست فقط سه کیلومتر دیگر راه مانده بود، اما این مسافت انگار طولانی‌تر شده بود، طوری که حتی مدت‌ها طول می‌کشید به درختچه، بوته یا درختی که مقابلش بودند، برسد. بدتر از آن، بعد از پشت سر گذاشتن رودخانه،



آلکس حدس جهت یابی اش را از دست داده بود. رنگ‌ها خیلی کم بودند. چیزی را نشان نمی‌دادند؛ فقط سبز و قهوه‌ای کم‌رنگ بودند و نوارهای زرد و نارنجی خیلی کم‌رنگ و خفیف شده بودند. می‌شد یک گروه از فیل‌ها را بدون این‌که دیده شوند، این‌جا مخفی کرد. جایی برای متمرکز کردن نگاهش وجود نداشت؛ نه آدمی، نه خانه‌ای یا چیزی که شبیه راه یا جاده‌ای باشد. درست مثل سال‌ها قبل، پیش از این‌که انسان آن‌جا را برای رفع نیازش تغییر بدهد. حس کرد یک میهمان ناخوانده است. در واقع آن‌جا گم شده بود.

اما در تمام مدتی که از سربالایی بالا می‌رفت، باید مسیر و راه درست را طی کرده باشد. توقف کرد و بطری آب رحیم را بیرون آورد. سه بار از بطری آب خورده و سعی کرده بود آن را جیره‌بندی کند. اما حتی با این کار هم آب بالاخره تمام شد و او متعجب به بطری نگاه کرد که خالی و بی‌آب بود. قطره‌ی آخرش را هم خورد و بطری خالی را توی بوته‌زار پرتاب کرد. بگذار نگاهبان‌ها بطری خالی را ببینند و برش دارند. آلکس شک نداشت که آن‌ها همین نزدیکی‌ها پشت سرش هستند.

بوته‌زار جلوی رویش یک‌دفعه دو تکه شد. آلکس خشکش زد. گونه‌ای حیوان مقابلش بود، کوچک و تیره‌رنگ؛ پشت علف‌های بلند مخفی شده بود و به طرف آلکس می‌آمد. لحظه‌ای وحشتی مهارت‌شدنی را که مک‌کی‌ین از طریق تماس‌ها به او تحمیل کرده بود، در وجودش حس کرد. اگر یک شیر باشد، کارش تمام بود. اما بعد خیالش راحت شد. حیوان یک گراز بود؛ با چشم‌های کوچک و وحشی‌اش به آلکس خیره شده بود. دماغش را بالا گرفت و بو کشید و آلکس تصور کرد که گراز از خودش سوال همیشگی را می‌پرسد؛ سوالی که هر روز باید از خودش بپرسد. آن غذاست؟ بعد تصمیمش را گرفت. گویی با خود می‌گفت، این موجود خیلی بزرگ است و احتمالاً خوشمزه هم نیست. رویش را برگرداند و از راهی که آمده بود، برگشت.



آلکس به عقب نگاه کرد. ساعت چند بود؟ تیغ‌هی کوهی رو به غرب، که در میان مه و غباری از گرما گم شده بود، مثل یک تکه ابریشم خاکستری به نظر می‌رسید. خورشید آهسته پشت کوه پایین می‌رفت و ماه کم‌رنگ در آسمان آبی کم‌رنگ ظاهر می‌شد. ملاقات روز و شب. آلکس دست کثیفش را روی صورتش کشید. پشه‌ای در گوشش وزوز کرد. فکر کرد اگر رحیم بیدار شده باشد، این مامور هندی وقتی ببیند تنهاست، چه می‌کند؟

جلو چشم‌های آلکس چیزی جنبید. آلکس اول فکر کرد خیال کرده که چیزی دیده است... اما دوباره چیزی جنبید. یک حیوان بود؟ نه. حدود دوازده نفر به طرف او می‌آمدند. حداقل نیم کیلومتر دورتر و انتهای همان سرازیری بودند که آلکس از آن بالا آمده بود. آن‌ها در یک خط ردیف شده بودند و آلکس فقط صورت‌های‌شان را تشخیص داد. لباس‌های جنگی پوشیده بودند؛ اسلحه به دست یا به دوش داشتند. دقیقاً می‌دانست کی هستند. بلافاصله به فکرش رسید اگر او آن‌ها را دیده، پس آن‌ها هم او را دیده‌اند. اگر همان‌جایی که بود، می‌ماند، در کم‌تر از پانزده دقیقه به او می‌رسیدند.

با زور شروع به دویدن کرد. یک طرف درختزار بود و آلکس همان طرف رفت. با این تصور که شاید بتواند خودش را میان شاخه‌ها و تنه‌های درختان پنهان کند. اما امید احمقانه‌ای بود. آلکس می‌دانست که آدم‌های مک‌کی‌ین حتماً از همان اول رد او را گرفتند و یک برگ شکسته علف، یا یک برگ افتاده‌ی درخت، برای آن‌ها علامتی مثل درخشیدن و برق زدن یک لامپ نئون بود. حالا فقط مسئله، سرعت بود. آیا می‌توانست قبل از این‌که آن‌ها به او برسند، خود را به سد برساند؟ می‌توانست بصب را منفجر کند؟ آلکس شک نداشت قصد آن‌ها دستگیری و کشتن اوست. حداقل وقتی می‌مرد که مک‌کی‌ین را شکست داده باشد. جنگل به همان ناگهانی که سر و کله‌اش پیدا شد، به پایان رسید و ناپدید شد.

آن طرف یک مزرعه بود و اولین شیء ساخته‌ی دست بشر که آکس از ابتدای سفرش دیده بود، آن جا بود؛ بقایای حصارِ جویی، از روی حصار پرید و به دویدن ادامه داد و می‌دانست در محاصره‌ی انواع مختلف گیاهان است. گندم! باور نکردنی بود، اما آکس به مزرعه‌ی گندم مک‌کی رسیده بود. پس سد هم باید مقابلش باشد. هنوز سد را نمی‌دید، اما می‌دانست آن جاست. اگر به سمت جلو راهش را ادامه می‌داد، به بالای سد می‌رسید.

از روی گندم‌ها می‌دوید. گندم‌ها روی گردن و دست‌هایش را خراش می‌دادند. دور و برش همه جا پر از گندم بود و با هر تکان ناشی از ترس و وحشت، با خودش فکر می‌کرد آیا تغییر تا به حال انجام شده و هاگ‌ها کارشان را انجام داده‌اند. اگر این‌طور باشد، او در میان مزرعه‌ی وسیعی از سم می‌دوید. هر کدام از این خوشه‌های طلایی می‌توانستند باعث مرگ او باشند. حتی هوایی که تنفس می‌کرد، پر از سم ریسن بود.

آکس با خشونت زیاد لب‌هایش را به هم فشار داد و دهانش را بسته نگه داشت و بازوهایش را هم بالا گرفت. به نظر آکس باور نکردنی بود که مک‌کی‌ین این کار را کرده باشد؛ انتخاب چیزی بی‌نهایت زیبا و طبیعی مثل مزرعه‌ی گندم و تبدیل آن به چیزی مرگبار.

به پشت سرش نگاه کرد. اثری از تعقیب‌کنندگان نبود. دیدن آن‌ها به آکس سرعت و اراده‌ی قوی و محکم‌تری بخشیده بود. در آن سو، آکس دکل برقی یا چیزی شبیه آن را دید که قبلا از داخل هواپیما دیده بود.

البته نه دکل فولادی، بلکه جویی و فقط با چهار یا پنج هزار متر ارتفاع. هنوز یک چهارم کیلومتر مانده بود، اما آکس درصدد بود به آن برسد. سیم‌ها و کابل‌ها آکس را به توربین‌ها می‌رساندند و توربین‌ها هم باید جایی زیر سد باشند. سعی کرد به یاد بیاورد شکاف را کدام سمت دیده بود، چون سریع‌ترین راه به جلو همان

بود. امکان داشت اینجا با لندروور دنبال او باشد؟ نه. اگر این‌طور بود، آکس تا حالا باید صدایش را می‌شنید.

گندم‌ها، مثل امواج دریا این طرف و آن طرف می‌رفتند و وقتی با شتاب از روی‌شان رد می‌شد، از این صدا خوشش می‌آمد. آکس می‌خواست مقدار زیادی از گندم‌ها را له و لورده کند، هر چه‌قدر که بشود، اما انگار این مزرعه تمامی نداشت. او بین دو صخره که از هر طرف سر برآورده بود، گیر کرده بود.

سد کجا بود؟ تا حالا باید سد را دیده باشد. گندم‌ها یک‌دفعه محو شدند. آن قدر ناگهانی انگار که آکس از دنیایی به دنیای دیگر آمده باشد. روی شکاف بود! شکاف آن جا بود. درست زیر پایش. پس با این حساب، چه‌قدر باید پیش می‌رفت؟ اصلا چه‌قدر می‌توانست جلو برود؟ به پشت سرش نگاه کرد. هنوز اثری از نگهبان‌ها نبود، اما گندم‌ها برای آن‌ها مشکلی ایجاد نمی‌کردند. در واقع، امروز روز خوش شانسِ ردیاب‌ها بود.

آکس با از بین بردن گندم‌های سر راهش، یک راه ماشین‌رو برای آن‌ها درست کرده بود. فقط باید از روی قدم‌های او، راه را ادامه می‌دادند. مطمئنا سرعت‌شان دو برابر می‌شد.

شکاف سد زمانی آسفالت بود، اما حالا پر از گودال و چاله شده بود، با علف‌های هرزی که دور و برش سبز شده بودند. آکس حدس زد این شکاف در واقع مثل یک راه بوده و هم کشاورزان برای بالا رفتن و برداشت محصول و هم تکنسین‌ها برای سرکشی به توربین‌ها از همین شکاف رفت و آمد می‌کردند.

برای سرکشی متوجه رد چرخ ماشین و جای سم حیوانات شد. این‌جا راحت‌تر می‌شد دوید، اما آکس هنوز باید سربالایی می‌رفت و دهانش هم خشک شده بود. وسوسه شد به عقب نگاه کند، اما مقاومت کرد. فرصت زیادی نداشت. عضلات و ماهیچه‌های بدنش سفت شده بودند و با این تصور که از پشت، یک ضربه‌ی چاقو



می خورد یا تیزی به او شلیک می شود، تمام بدنش مورمور شده بود. چند متر جلوتر، شکاف در گوشه‌ای از مسیرش پیچید و آن جا مقابل چشم‌های آکس، سد سیمیا قرار داشت.

سدی کاملاً بی‌جا و عجیب و غریب. اولین چیزی بود که به فکر آکس رسید. دیوارهای گول‌پیکر خاکستری وسط طبیعت دست نخورده بنا شده بودند. این سد اصلاً حق نداشت این جا باشد. کاملاً زشت نبود. در واقع، این منحنی و قوس بسیار بزرگ، که از یک طرف دره به طرف دیگرش امتداد یافته، ظرافتی آشکار داشت. ولی سیمان‌های سد در اثر تابش شدید آفتاب، کم‌کم از بین رفته بودند و با صخره‌ها و سنگ‌های دور و بر درهم آمیخته بودند، مثل جای یک زخم خلی عجیب بود اما آکس با دیدن شکل سد، بلافاصله یاد صورت مک‌کی‌ین افتاد. سد، منظره و چشم‌انداز منطقه را به دو بخش کرده و این دو قسمت کاملاً در یک سطح به همدیگر نرسیده و کمی بالا و پایین‌اند. مثل صورت مک‌کی‌ین.

آکس سر راه به توقفگاهی رسید؛ در حالی که نفس نفس می‌زد، آن جا ایستاد. تمام بدنش خیس عرق بود. هلاک نوشیدنی بود. الان آرزو می‌کرد ای کاش بیش‌تر از لوازمش مراقبت کرده بود. در انتهای سد ایستاده بود و از این جا هیچ نشانی و اثری از دریاچه نبود، انتهای سد در محاصره‌ی قطعات سیمان اضافه و دور ریختنی و تکه سنگ‌های شکسته شده‌ای بود که عوqع ساخت سد از آن‌ها استفاده شده بود.

البته در آن طرف، سطح آب حدود سی متر بالاتر از او بود. منفذهای بسیار بزرگی را روی دیوارهای سد می‌دید که از نظر اندازه بزرگ‌تر از صندوق‌های پستی بودند. قسمتی از منفذها شبیه دروازه‌های فلزی بود که آن‌ها را نصف می‌کردند. از قرار معلوم، در این منفذها بالا و پایین می‌رفتند تا آب سرازیر شود. آکس سعی کرد میزان فشاری را که به خود دیوار وارد می‌شد، تصور کند. چند تن آب پشت



سد بود. جایی - احتمالاً در نایروبی - کسی دکمه‌ای را فشار می‌داد و دریاچه یا آبگیری باز می‌شد و بعد مقداری آب - فقط چند میلیون گالن! - به مجموعه‌ای از لوله‌های مخفی هجوم می‌آورد و به توربین‌ها می‌رسید. توربین‌ها از این آب ابتدا برای تولید نیروی برق استفاده می‌کردند و در نهایت این آب برای آبیاری محصولات کشاورزی استفاده می‌شد.

آکس یک‌دفعه فکر کرد بمبی که با خودش داشت، چه قدر کوچک بود. به راهش ادامه داد تا به آخر شکاف رسید؛ ناگهان سد سیمیا از دور نمایان شد، خیلی بزرگ‌تر و پیچیده‌تر از آن چیزی بود که تصور می‌کرد. در دو جهت انحنا و قوس داشت. به عبارتی سدی دو قوسی بود و شکلی مثل نیم‌دایره با C تشکیل داده بود. البته از بالای سد و قسمتی که بیرون از آب بود، سرازیر و شیب‌دار شده بود. رحیم آن را چه نامید؟ سد قوسی ماریچ عمودی. حالا که این جا بود، آسان‌تر می‌توانست حرف رحیم را درک کند.

دو فاضلاب زیرگذری از هر طرف سد به نوعی سرهم‌بندی شده بودند. این دو راه زیرگذر آب، مثل جاده‌های قوسی شکل بودند و از اطراف تپه بالا آمده بودند، ولی به قدری شیب آن‌ها زیاد بود که هیچ ماشینی نمی‌توانست از این راه‌ها عبور کند. آکس حدس زد با آبی که مستقیم به پایین و به طرف دره می‌رود، اگر بارش سنگینی رخ دهد، خطور وقوع سیل وجود دارد. دو پلکان محکم و سنگی کنار آن‌ها ساخته بودند؛ هر کدام مخصوص یک کوره‌راه بود و هر پلکان حدوداً صد تا پله تا بالا داشت. یک راه دیگر هم به بالا وجود داشت، یک نردبان که روی سد چسبیده بود و تا سکوه‌های بازدید می‌رسید؛ سکوها یکی بالای دیگری بود و این نردبان در نهایت به خود لبه‌ی سد می‌رسید. نردبان خطرناک بود، چون کاملاً عمودی نبود. در قسمت‌هایی که دیوار قوس و انحنا داشت، نردبان رو به بیرون کج می‌شد و خیلی باریک و پرشیب بود.



الکس بعد از تمام این بررسی‌ها، توجه‌اش را معطوف به بنایی کرد که مستقیماً جلوی رویش بود. شبیه ساختمانی از زمان جنگ جهانی دوم بود: شاید یک آشیانه مسلسل. الان که یک گودال سفت و محکم بود با سه پنجره، دو لوله‌ی بزرگ و فولادی از داخل آن به بیرون آمده بود و آن را شبیه تانکی کرده بود که داخل گودال قرار گرفته و یک توپ جنگی هم رویش سوار بود. روی هر دوی آن‌ها، هم توپ و هم تانک، سربوش گذاشته بودند. سربوش، آن‌ها را شبیه روغن‌دان‌هایی بسیار بزرگ‌تر از اندازه‌ی معمول کرده بود. تمام این تجهیزات به وسیله‌ی چنگال‌های فولادی هیدرولیکی یا برقی - آبی به سد متصل بودند. سطح زیرین آن‌ها سفت و محکم و پر از لک بود؛ انگار به تازگی خیس شده باشد.

الکس متوجه شد این دو سربوش، همان دو دریچه‌ای هستند که رحیم توضیح داده بود. نگاهی سریع به پشت سرش انداخت، بعد با عجله به سمت جلو برگشت. شاید تا قبل از رسیدن آدم‌های مک‌کی‌بن، پنج دقیقه‌ای برای نصب و جاسازی بمب وقت داشت. در حالی که می‌دوید، با کوله کلنجار رفت تا بالاخره در آن را باز کرد. ساختمان محکم و سنگی، نوعی در ورودی داشت؛ سوراخی باریک که به جایی اتاق مانند می‌رسید که پر از لوازم و ماشین‌آلات و لوله بود. تا وقتی آن‌جا بود، کسی او را نمی‌دید. مطمئناً روی صخره‌ها و سنگ‌های شکسته و آثار و خرده‌های سد، اثر و ردپایی برجای نمی‌گذاشت. اگر کمی شانس می‌آورد، نمی‌توانستند او را پیدا کنند، مگر آن‌که دیگر خیلی دیر شده باشد.

بمب در دست‌هایش بود. بمب، همان چیزی که مرگ ترسناکی را به وجود می‌آورد، واقعیت این بود که آن‌ها به حيله‌ای به این سادگی دل خوش کرده بودند. شبیه‌ی روی صفحه‌ی ساعت باز شد و الکس عقربه‌ی آن را با دست حرکت داد. تا شصت سریع حساب و کتاب کرد. با استفاده از یکی از پلکان‌های کنار کوره‌راه‌ها، حدود دو دقیقه طول می‌کشید که تا بالای سد برسد.



تا موقعی که آن‌جا بود، از جریان سیل در امان بود. اما مردان کیکویو چه؟ یک‌دفعه فکری به سرش زد. باید از آب استفاده می‌کرد! نگیهان‌ها از دره بالا می‌آمدند اگر قبل از رسیدن آن‌ها می‌توانست دریچه را منفجر کند، آب نگیهان‌ها را با خود می‌برد. البته، اگر اشتباهی می‌کرد، آن وقت خودش فرصت و زمان کم‌تری برای فرار داشت. اما اگر بین مرگ زیر میلیون‌ها تن آب و پایان زندگی‌اش با شمشیر و نیزه حق انتخاب داشت، الکس می‌دانست کدام یکی را ترجیح می‌دهد. الکس عقربه‌ی ساعت را چرخاند و روی عدد چهار گذاشت؛ بعد دو تا کلید را فشار داد. نور سبزی نمایان شد و ساعت تیک تاک کرد. بمب به کار افتاده بود. الکس اطرافش را نگاه کرد. مهم نبود که کدام یک از دریچه‌ها را انتخاب کند. با کمی شانس، انفجار - که شامل دیوارهای سفت و محکم هم می‌شد - آن قدر قوی بود که هر دو دریچه را داغان و خراب کند. الکس بمب را بالای یکی از لوله‌ها که داخل سقف رفته بود، قرار داد. حالا وقت فرار بود.

از دهانه سر خورد و بیرون رفت. اما از ترس خشکش زد، و در جا متوقف شد. سه تا از کیکویوها مقابلش بودند. آن‌ها تقریباً به انتهای شکاف رسیده بودند و طوری خیره به شکاف نگاه می‌کردند، انگار که برای بستن راه آن‌ها، انتخاب شده بود. بیش از پانزده متر بین آن‌ها فاصله نبود. یک دفعه الکس را دیدند یکی از آن‌ها داد و فریاد به راه انداخت. آن یکی نیزه‌اش را پرت کرد. نیزه کوتاه بود و افتاد به نظر می‌آمد هیچ کدام از آن‌ها اسلحه ندارند.

الکس پا به فرار گذاشت. به طرف نزدیک‌ترین کوره‌راه دوید، اما حتی نتوانست قنعی به بالا برود، چون یکی دیگر از آدم‌های مک‌کی‌بن آن بالا بیدایش شد و به طرف پایین به سمت الکس تیراندازی کرد. الکس فهمید چه اتفاقی افتاده. دوازده مرد قبیله‌ای به سد رسیده بودند. و همان‌طور که الکس امیدوار بود، شکاف را گم کرده بودند. به همین خاطر از هم جدا و دور و بر الکس پخش شده بودند و از هر



سومین روز

هوایمای شکاری فاننوم اف چهار با دو موتور جت دقیقا ساعت چهار و چهل دقیقه بعد از ظهر به پرواز درآمد. موتورهای رولزرویس اِیسی روی باند فرودگاه نیروی محرکه و قدرت بسیار زیادی ایجاد کرده بود. هوایما به آسمان بلند شد و هر دقیقه چهار هزار یا بالا می‌رفت. سه تا از این هوایماها آنجا بود. تا ارتفاع ششصد پایی هم سطح هم بالا رفتند و قبل از برگشت به سمت جنوب به طرف آفریقا، با هم حرکت کردند و با زیبایی هرچه تمامتر، شکل یک پیکان را در آسمان

I. Rolls-Royce Spey



طرف به سمت او می‌آمدند.

در بررسی و حساب و کتابش اشتباهی بزرگ مرتکب شده بود. فقط سه دقیقه و نیم به انفجار بمب مانده بود. وقت نداشت به گودال برگردد و چاشنی بمب را مجددا برنامه‌ریزی و تنظیم کند... خودش را به تله انداخته بود. باید سریع حرکت می‌کرد... و ترجیحا به طرف بالا می‌رفت. اگر آنجا می‌ماند، یا با موج انفجار می‌مرد یا در اثر هجوم آب غرق می‌شود.

پلکان سمت راست پوشیده و پنهان بود. آکس به راه دیگر نگاه کرد. همان موقع یک کیکوبوی دیگر سر و کله‌اش پیدا شد که به طرف پله‌های محکم و چسبیده به سد می‌رفت. سه نفری که اول آکس را دیده بودند، نزدیک‌تر و جلوتر آمده بودند.

فقط نردبان مانده بود و بس.

آکس محکم به اولین پله چسبید و بالا رفت.



پدید آوردند. هر کدام از فانتوم‌ها، شش موشک حمل می‌کرد. آن‌ها خاطر جمع و مطمئن بودند که آن قدر قدرت آتش و توان تیراندازی دارند که مزرعه‌ی گندم مکی‌بن را تبدیل به جهنمی سوزان کنند؛ طوری که حتی یک میکروب هم نتواند جان سالم به در ببرد.

البته، احتمال بسیار ضعیفی وجود داشت که در اولین مرحله‌ی شلیک موشک، حرکت پروانه‌ی هواپیماها، برخی هاگ‌ها را همراه یا شعله‌های آتش در آسمان پخش کند. بعد هاگ‌ها خیلی سریع به مناطق دوردست پخش می‌شدند و کار مرگبار و مهلک‌شان را همه جا انجام می‌دادند. اما، همان‌طور که اغلب سیاست بریتانیا این چنین است، از قبل تصمیمی گرفته شده بود. در صورت فاش شدن این اشتباه، فقط اسناد، مدارک و شواهدی ارسال می‌شد که نشان‌دهنده‌ی این باشد که هیچ تصمیم دیگری غیر از این امکان نداشته است و بهترین کار ممکن را انجام داده‌اند. عموم مردم هم هرگز درباره‌ی این ماجرا چیزی نمی‌شنیدند. دستور حرکت سه هواپیمای فانتوم را خلبانان، کاملاً سری و محرمانه دریافت کرده بودند. نقشه‌ی پروازشان هم جایی ثبت و ضبط نشده بود. تا آن‌جا که به تمام دنیا مربوط می‌شود، آن‌ها اصلاً پرواز نکرده بودند.

وقتی سه هواپیما از مرز کنیا رد شدند و به طرف غرب اقیانوس هند رفتند، بررسی اضطراری کنترل ترافیک هوایی نایروبی را نادیده گرفتند. بعداً این ماجرا این‌گونه توضیح داده می‌شد که طی دوره‌ی آموزش و مأموریت کارورزی از مسیر منحرف شده بودند. عذرخواهی فراوان و بسیار زیاد هم تقدیم دولت کنیا می‌شد. اما از حالا، هواپیماها در سکوت مطلق و بدون هیچ تماس رادیویی به حرکت ادامه می‌دادند. فانتوم‌ها مجهز به سیستم شناسایی هدف نورتروپ^۱ گرومال بودند، با دوربین

۱. Northrop Grumman target identification - نورتروپ-گرومان؛ شرکت سازنده‌ی تجهیزات جنگی و بمباران (مترجم)



تلسکوپ‌دار که روی بال چپ بسته شده و به راداری داخل اتاقک خلبان هم متصل بود. همان موقع که آلکس از نردبان سد سیمبا بالا می‌رفت، هواپیماها هم از ارتفاع‌شان کم کردند و نزدیک به دره‌ی ریفت^۱ دقیقاً با سرعتی حدود هزار و دویست کیلومتر در ساعت پرواز می‌کردند. خلبانان داخل اتاقک‌های خود آخرین تدارکات را انجام می‌دادند. هیچ احتیاجی به پرواز برگشت نبود. هدف مشخص شده بود. به محض این که آن‌ها را می‌دیدند، شلیک می‌کردند.

آلکس تا نیمه‌های نردبان بالا آمده بود و به اولین سکوی محافظتی که درست بالای سرش بود، رسید. بالا رفتن، کار سختی بود. چون به خاطر قوس و انحنا‌ی سد، آلکس به جلو خم شده بود و نیروی جاذبه هم علیه او بود. هر بار که یک پله بالا می‌رفت، حس می‌کرد خودش به طرف عقب کشیده می‌شود. آفتاب هم به شدت به او می‌تابید و گردن و بازوهایش را می‌سوزاند. به زور به بالا رفتن ادامه داد. بدبختانه از وجود بمب فعال شده آگاه بود و حتی از این فاصله هم تیک تیکش را می‌شنید! اگر بمب قبل از رسیدن او به بالای سد منفجر می‌شد، نردبان روی دیوار هم منفجر می‌شد، البته با خود او که روی نردبان بود.

آلکس که محکم پله‌ی بعدی نردبان را چسبیده بود، به عقب نگاه کرد تا دو نگهبانی را که از خطر مطلع شده بودند، ببیند. اما از این ارتفاع چیزی بزرگ‌تر از اسباب‌بازی به نظر نمی‌رسیدند که به طرف انتهای سد می‌دویدند. سومی عقب مانده بود. هیچ کدام از آن‌ها نگران فرار آلکس نبودند و دنبال آلکس هم از نردبان بالا نمی‌آمدند.

به بالا نگاه کرد و جوابش را دید. لازم نبود دنبال آلکس بروند. یکی از مردان کیکویو به مرکز سد رسیده بود و از آن پایین می‌رفت. هیچ راهی برای خارج شدن از آن‌جا و فرار وجود نداشت. آلکس خودش را با

1. Rift Valley

این حرف دلداری می‌داد که هیچ کس غیر از او از بمب خبر ندارد! بمبی که تا دو دقیقه و نیم دیگر منفجر می‌شد و میلیون‌ها گالن آب یک‌دفعه مثل سیل به طرف دره سرازیر می‌شد و گندم‌ها را با خود می‌برد و غرق می‌کرد. این پایان مأموریت بود... مگر این که او این دور و بر نباشد که این ماجرا را ببیند. با خودش فکر می‌کرد شاید هیچ کس متوجه نشود این جا چه اتفاقی افتاده است. اگر رحیم موفق به فرار می‌شد، شاید گزارش می‌داد. او در راه مبارزه‌ای جان داد که به آن باور داشت. الکس این کلمات را حک شده روی مدال می‌دید. چک می‌توانست این مدال و نشان را در مراسم خاکسپاری به گردش بیندازد.

اما هنوز آماده‌ی تسلیم شدن نبود. نمی‌توانست به عقب برگردد یا پایین برود. سومین کیکویو نیزه‌ی دیگری را به طرف او نشانه گرفته بود. به همین دلیل خودش را عقب‌تر نگه داشته بود. خوب، وقتی دریچه خراب می‌شد، با هجوم آن همه آب، کیکویو حتما غافلگیر می‌شد. عنکبوتی پایین مجرایند و تویی که آن جا قرار داشت، جا گرفته بود! کم کم متوجه می‌شد عنکبوت چه حسی داشت. الکس پله‌ی بعدی نردبان را محکم گرفت و خودش را بالا کشید. باز انحنای قوس دیوار سد، الکس را به سمت عقب هل داد؛ انگار شدیداً می‌خواست جلوی رفتن الکس را بگیرد.

مردی که بالای سر او بود، نزدیک‌تر می‌شد. انجنکا بود. او بعد از مک‌کی‌بن، فرمانده بود. تقریباً به سکوی بالایی رسیده بود و تفنگ را از روی دوشش به دست گرفت و با دقت به سمت الکس هدف‌گیری کرد. اما انجنکا می‌دانست که تا آن جا اشتباهات زیادی کرده است. اول کار موقع نزدیک شدن به سد به آدم‌هایش دستور داد از هم جدا شوند. به دلیل آن همه پلکان و راه‌های شیب‌دار بدون پله و ساختمان‌های متعدد فرعی با لوله‌کاری‌ها و مخزن‌های‌شان گیج شده بود. انجنکا فرض کرده بود که الکس سعی می‌کند که پنهان شود. پس به آدم‌هایش دستور

داده بود پخش شوند و دنبال او بگردند.

اشتباه بعدی‌اش این بود که این پسر را خیلی دیر شناخته بود. از جایی که انجنکا ایستاده بود، شیب سد او را خیلی ضعیف‌تر و کوچک‌تر از حد واقعی نشان می‌داد. تا زمانی که الکس زیر و پایین‌تر از او بود، تا حدی در امان بود. چون انجنکا نمی‌توانست درست او را ببیند و خارج از دید او بود، طوری که نمی‌توانست درست نشانه‌گیری کند. پس چرا پسرک هنوز بالا می‌رفت؟ الکس به سکوی پایینی رسیده بود و بالا رفتن را ادامه می‌داد و به این ترتیب، دو نفر مقابل هم و رو در رو قرار می‌گرفتند.

انجنکا فکری به سرش زد. نیازی به تیراندازی نبود. تفنگ را زمین گذاشت و خنجرش را بیرون آورد. از فکرش خوشش آمد و لیخندی زد. پسرک فکر می‌کرد بدون دست تا کجا می‌تواند دور شود و بالا برود؟

صبر کرد. الکس نزدیک‌تر شد.

الکس فهمید نباید بیش‌تر از این خطر کند. خنجر انجنکا را می‌دید که در هوا می‌چرخید و برق می‌زد و تیغه‌اش درست به سمت او بود. اگر چند پله‌ی دیگر بالا می‌رفت، دقیقاً در تیررس قرار می‌گرفت. باید منتظر انفجار می‌ماند. شاید شوک ناشی از انفجار، اوضاع را عوض می‌کرد و همه چیز را دوباره به نفع او تغییر می‌داد. فقط به همین امیدوار بود.

پایین سد یکی از مردان قبیله کیکویو نیزه‌های خود را پرتاب کرد. آن‌ها مثل سوزن‌های سیاهی با نقطه‌ی نقره‌ای و مرگبار به طرف الکس سرازیر شدند. الکس این صحنه را از گوشه‌ی چشمش دید. مردی که این نیزه‌ها را پرت کرد، باید قدرت باورنکردنی و شگفت‌انگیزی داشته باشد؛ چون حداقل بیست متر بین آن‌ها فاصله بود. اما نیزه‌ها از هدف رد شدند و درست به دیوار سمت چپ الکس خوردند. در آخرین لحظه‌ها الکس با یک دست از نردبان بالا رفت و تمام بدنش آویزان



که دور و بر آن‌ها می‌غرید و آن‌ها را با خود می‌برد. با انفجار دوم، چند هزار گالن آب یک‌دفعه سرازیر می‌شد؟ گفتنش غیرممکن بود. این آب حتی شبیه آب هم نبود. بیش‌تر مثل دود یا مه بود، فقط متراکم‌تر و یکدست‌تر. آکس درخت غول‌پیکری را که از ریشه درآمده بود، می‌دید؛ انگار علف هرزی باشد که تخته سنگی آن را به کناری زده بود. بعد سیلاب بالا آمد و به او رسید. قطره‌های آب را پشت زانوهایش حس می‌کرد. پایین را نگاه کرد. قسمتی از نردبان که زیر پایش بود یک‌دفعه تکه پاره و داغان شد. یک قطعه فلز کج شده و درست تا چند پله زیر پایش آمده و آن‌جا مانده بود. اگر چند دقیقه‌ی دیگر آن‌جا می‌ماند، گرداب او را در خود فرو می‌برد و نیست و نابودش می‌کرد. دوباره رفت بالا. صدای گوشخراش آب، گوشش را کرمی کرد. آکس دریاچه‌ی عظیمی را به یاد آورد که سد سیمیا آن را نگه داشته بود و بیش‌تر خودش فکر می‌کرد دیوار قوسی‌شکل تا چه مدت دیگر می‌تواند آن را نگه دارد. دریاچه مثل هیولایی بود که نخستین طعم آزادی را چشیده بود و این سیلاب کافی نبود. دریاچه بیش‌تر می‌خواست.

آکس کاملاً خیس بود و بدنش از نور خورشید تاول زده بود. کم مانده بود از خستگی و برود. خودش را تا روی سکو بالا کشید؛ جایی که انجنکا قبل از سرگش ایستاده بود؛ و بعد به آخرین تکه‌ی نردبان رسید که به نوک سکو می‌رسید. جرات نکرد به عقب نگاه کند. هنوز صدای گوشخراش و باورت‌کردنی و انفجار مانند آب را می‌شنید و تازه فهمید مک‌کی‌ین چه‌طور آن را شرح می‌داد. صدای سومین روز بود و زمانی که خداوند اقیانوس‌ها را خلق کرد و البته آکس متوجه شد دریاچه‌ای را که رها و آزادش کرده بود، خیلی زود به مزرعه‌ی گندم می‌رسید. هر چیزی باقی مانده بود، از ساقه‌ی گیاهان تا تیر و تخته‌های سر راهش، غرق می‌شدند و با هجوم آب به قعر دریا می‌رفتند. شاید سیلاب به اردوگاه رود سیمیا هم می‌رسید و



بود. مثل یک لولا، بدنش را کشید و بالاخره وسط زمین و آسمان نیزه را گرفت. بعد با تمام قوایی که در شانهاش داشت، خودش را دوباره به پشت چرخاند؛ در همان حال، به طرف بالا پرید. خیلی محکم نیزه را از قسمت انتهایی‌اش در دست گرفته بود. نوک فلزی نیزه زانوی انجنکا یعنی درست بالای قوزک پای او را پرید. انجنکا از درد فریاد کشید و به یک طرف سرنگون شد. و بعد بمب منفجر شد.

آکس تا نیمه‌های سد بالا رفته بود. کل نردبان شدیداً تکان خورد. چیزی نمانده بود پرت شود و اگر انتظار موج انفجار را نداشت و خودش را برای آن آماده نکرده بود، حتماً پرت می‌شد. آکس خودش را به فلزکاری‌ها و اشیای فلزی اطراف چسباند و با بازو و زانوهایش خود را اویزان و معلق نگه داشت. حس کرد بدنش محکم به سد خورد و برگشت و وقتی گلوله‌ای از آتش مثل برق و باد به پشت و شانهاش اصابت کرد و بعد در هوا معلق شد، فریاد زد؛ ولی هنوز آن‌جا بود. نردبان نگاهش داشته بود. پرت نشده بود.

بخت و اقبال انجنکا کم‌تر بود. غافلگیر شده بود و درد داشت؛ خون از زخم زانوهایش سرازیر بود؛ بالاخره تعادلش را از دست داد. سقوط کرد و قبل از این که محکم روی تخته سنگ‌ها بیفتد، در هوا اویزان بود و می‌چرخید.

انجنکا در دم مرد. آکس بمب را درست جاسازی کرده بود. انفجار دریاچه‌ی خروجی انتهایی سد را کاملاً داغان کرد. همین‌طور دریاچه دیگر را هم از جا کند. انگار همزمان با هم دو تا آب‌بند و شیر، در جهان باز شده بودند. آب نه فقط با سرعت زیاد، بلکه با چنان قدرتی فوران می‌کرد و به هوا بلند می‌شد که به‌نظر می‌رسید تمام آن چشم‌انداز و دورنما را یک جا و کامل محو می‌کند - حتی تمام سنگ‌ها و صخره‌ها، گیاهان و البته سه نفر کیکوبویی که سر راهش قرار داشتند، به راحتی منفجر و از هستی ساقط شدند. آب مثل لوکوموتیو سفید رنگی شده بود



به هدف نمی خورد، ممکن بود همدیگر را بزنند.

نگهبان‌ها به جلو حرکت کردند. آکس فقط ایستاد و منتظر ماند.

پل به لرزه درآمد. آکس این لرزش را مثل زمین لرزه زیر پایش حس کرد. اول فکر کرد به خاطر ضعف و خستگی، خیالاتی شده است. اما دوباره لرزید و این بار شدیدتر و قوی‌تر. تمام دیوار سد جابه‌جا شد. نگهبان‌ها هم آن را حس کردند. عین مرده سر جای‌شان می‌خکوب مانده بودند و به هم نگاه می‌کردند و دنبال توضیحی برای لرزش پل می‌گشتند. جواب واضح و آشکار بود.

سد از هم باز شده بود. احتمالاً بمب به بعضی از مکان‌های اتصال صدمه زده بود؛ مثلاً به درزهای محل اتصال بلوک‌های سیمانی. شاید هم از قبل، درز و شکاف باریکی وجود داشته و فقط منتظر لحظه‌ی مناسبی بوده تا همه چیز را خراب کند و به آخر برساند. خوب، آن لحظه هم فرارسیده بود. همزمان با لرزش زمین، آکس هم به یک طرف پرت شد. آب از سوراخ و شکاف تازه با فشار بیرون زد. بخشی از دیوار فروریخت و قطعات عظیم بنای سنگ‌کاری شده آهسته و آرام سقوط کردند و در میان آشفتنگی و اوضاع درهم و برهم و نابه‌سامان محو و ناپدید شدند. می‌دانست فقط چند دقیقه مانده است تا همه چیز ویران شود. حتی اگر سعی می‌کرد یا به فرار بگذارد، دیگر خیلی دیر شده بود.

نگهبان‌ها با ترس و وحشت زیاد عقب می‌رفتند. چشم‌های‌شان از ترس گشاد شده بود و ترس در صورت‌های‌شان نقش بسته بود. آن‌ها آکس را فراموش کرده بودند. فکر خلاص شدن از این سد و رسیدن به خشکی بودند. اسلحه‌ی خود را انداختند. یکی از آن‌ها تلو تلو خورد و افتاد روی یکی دیگر از نگهبان‌ها و بعد هر دو با هم کج شده و روی کف سیمانی که زیرشان در اثر لرزش کج و کوله شده بود، سقوط کردند. آکس صدای فریادشان را همان موقع که محکم به لبه‌ی تیز سطح سیمانی می‌خوردند، شنید.



آن‌جا را هم نابود می‌کرد. از این فکر که مک‌کی‌ین در گردابی از گل و لای و بین درخت‌ها و سنگ‌های شکسته محو و نابود شود، خوشش می‌آمد. در مقابل آن‌چه سزاوارش بود، این کم‌ترین مجازات بود، اصلاً هیچی نبود.

آکس به بالای نردبان رسید و با چرخشی سریع، از بالای نردبان روی دیوار باریکی قرار گرفت که آن طرفش یک جاده بود. در حالی که آب از بدنش می‌چکید و به زحمت نفس می‌کشید، لحظه‌ای زانو زد تا اطرافش را ارزیابی کند.

شکاف و روزنه‌ای که آکس آن را از مزرعه‌ی گندم دنبال کرده بود تا یکی از گذرگاه‌ها بالا آمده و از آن‌جا گذشته و تا بالای لبه‌ی سد ادامه یافته بود؛ آن‌جا یک پل بود و قوسی گسترده از یک طرف به طرف دیگر رسیده و بعد قطع شده بود.

آن‌جا که آکس الان ایستاده بود، حدود چهل متر از سطح دریاچه بالا آمده بود. زمین، با آب خروشان و کف‌آلودش، مثل راهی خیلی دور، آن پایین بود. آن طرف سد، مقابل او، دریاچه تا افق گسترده بود و علی‌رغم آن‌چه آن پایین رخ می‌داد، کاملاً آرام و آسوده بود. آکس کوه‌های دوردست، ابرها و آسمان سبزه‌ساز را می‌دید. رویش را برگرداند. از آن‌جا که ایستاده بود، سرتاسر مزرعه را می‌دید، دشتی وسیع و بزرگ با تصویری مبهم و سایه‌نما از درخت‌ها و در فاصله‌ای دورتر، گله‌ی غزال‌ها که در این وضعیت، گنج و سردرگم بودند. بعد مزرعه‌ی گندم را دید که نخستین قطره‌های آب روی آن می‌ریخت و با گذشت هر ثانیه، جریان آب گسترده‌تر می‌شد. تا یک دقیقه‌ی دیگر، مزرعه زهر آب می‌رفت. در عرض پنج دقیقه، دیگر مزرعه‌ای وجود نداشت.

اما خودش گیر افتاده بود. بقیه‌ی نگهبان‌ها، بالای سد بودند، در دو گروه، در دو سمت راست و چپ. آن‌ها آکس را دیده بودند، مرتب همدیگر را با فریاد صدا می‌زدند. هیجان زده بغنگ‌های‌شان را بالا آورده بودند تا به طرف او شلیک کنند. تا حالا باید به او شلیک می‌کردند، ولی باید خیلی دقت می‌کردند. چون اگر تیرشان



الکس برای حفظ تعادلش تقلا می کرد. چیزی از بالا به طرفش می آمد چه بود؟ یک هواپیما - اما یک هواپیمای عجیب و غریب بود! کوچک بود، مثل یک اسباب بازی. هواپیمای پایپر کاب را شناخت. بر فراز دریاچه پرواز می کرد، بالای سر او و آن قدر در ارتفاع پایین بود که چرخ هایش به سطح آب می خوردند. یک کی بی بود؟ آمده بود انتقام بگیرد؟ اما بعد طنابی را دید که از عقب هواپیما آویزان بود و کشیده می شد، همین طور هیکل سیاهی که در هواپیما روی صفحه می کنترل خم شده بود. رحیم! حتما بعد از به هوش آمدن، متوجه شده بود که الکس قصد دارد چه کار کند. رحیم به خاطر او آمده بود. به الکس گفته بود می تواند پرواز کند. این را هم گفته بود که می تواند با سرعت سی و پنج کیلومتر در ساعت، هواپیما را در هوا نگه دارد. او هواپیما را مستقیم در جهت مخالف باد هدایت می کرد و با استفاده از جریان هوا سرعتش را کم کرده بود و پایین می آمد. اگر کمی آهسته تر می آمد، مطمئنا متوقف می شد.

غیرممکن بود. فهمید رحیم چه فکری توی سرش است. اما نمی توانست این کار را بکند.

انفجار دیگری از آب و بتون رخ داد. بخشی از سد مثل یک خانه می کاغذی سقوط کرد و در خودش فرو رفت. زمین دیوانه وار تکان می خورد و این نور و آن نور می رفت. الکس برای حفظ تعادلش تقلا می کرد.

هواپیما به قدری نزدیک بود که الکس حتی تمرکز موجود در صورت رحیم را دید که با چه دقتی تلاش می کرد خودش را در هوا نگه دارد. انتهای طناب روی سطح آب دریاچه لیز می خورد و خط مازپیچی روی آب درست می کرد. سرعت هواپیما به نظر کم بود، اما طناب به سرعت و شلاقی حرکت می کرد و از بالا به طرف الکس می آمد، آن قدر سرعتش زیاد بود که تقریبا محو بود و واضح دیده نمی شد. راه دیگری نبود. الکس در حالی که چشم هایش را بسته بود، متوجه شد چیزی با



سرعت بسیار به سینه اش و بعد به یک طرف گردنش خورد. هواپیما بالای سرش زوزه می کشید. به قدری نزدیک بود که تقریبا به سرش رسید. چرخ های هواپیما به سرعت حرکت کردند و رد شدند دست های الکس که پنجه می کشیدند، طناب را گرفتند. طناب پوست کف دستش را خراش داد و پاره کرد. انتهای طناب دور الکس پیچید. بعد الکس تلوتلو خوران به هوا بلند شد؛ فکر می کرد الان از وسط دو نیم می شود. درد که سراسر بازوهایش را گرفته بود، به پشتش هم رسید. حس کرد انگار شانه هایش از جا دررفته اند. داشت غش می کرد.

اما پاهایش در هوا بود. همین طور بالا کشیده می شد و الان زیر پایش جز آب کف آلود، خروشان و پرطنین و سیمان های درب و داغان، چیزی نبود. بالاتر و بالاتر کشیده می شد. حتی مطمئن نبود چگونه خود نگه داشته است. طناب خودش دور الکس محکم بسته شده بود. زمین با زیاد از او فاصله می گرفت.

پشت سرش، سد سیما کاملا متلاشی شد و دریاچه، آزاد و رها، با موج های خروشان به سمت جلو در حرکت بود. صدها هزار گالن آب در دره جاری شدند. بقیه ی نگهبان ها با آب درو شده و قبل از این که غرق شوند، با ضربه های سخت و بی دربی آب، مرگ را در آغوش گرفتند.

الکس از هواپیما آویزان بود. آب رها شده از سد که زیر نور خورشید در حال غروب، به رنگ قرمز خونی بود، همین طور جاری بود و به دریای هم چنان در حال گسترش سرازیر می شد. در لندن، نخست وزیر پای تلفن بود.

- بله.

او گوش می کرد، در حالی که تیک عصبی در پیشانی اش دیده می شد.

- بله، کاملا متوجه شدم. از این که مرا مطلع کردید، متشکرم.

گوشی تلفن را گذاشت.

- کی بود؟



چارلز بلکمور، مسئول و گرداننده‌ی امور راهبردی و ارتباطات، با نخست‌وزیر در دفتر بود. ساعت هفت و نیم بود، اما روز کاری در مقر نخست‌وزیری هنوز تمام نشده بود. نخست‌وزیر باید برگه‌هایی را امضا می‌کرد و طبق قرار قبلی به رئیس‌جمهور آمریکا تلفن می‌زد و ساعت هشت هم مهمانی عصرانه با کلیه‌ی کارمندان لاندون المپیکس^۱ برگزار می‌شد.

نخست‌وزیر انتظارش را داشت. هنوز از دیدن عکس خودش در روزنامه لذت می‌برد. به ویژه وقتی از هدفتی مردم‌پسند و همگانی حمایت می‌کرد.

نخست‌وزیر گفت:

- نماینده‌ی سازمان اطلاعات هند در قبرس بود.

- مشکلی هست؟

- نه دقیقا.

ابروهایش را درهم کشید.

- به نظر می‌رسد کل مسئله‌ی مربوط به کنیا کاملا وقت تلف کردن بوده و بس.

- آه، بله.

- ما سه جت فانتوم را در این محل در دره‌ی سیمبا با آرایش نظامی مستقر کردیم. خلبانان این هواپیماها در هماهنگی کامل بودند. خوشبختانه تصمیم می‌گیرند قبل از شلیک موشک‌ها، نگاهی به محل بیندازند و خوب...

بلکمور با نگاهی پرسش‌آمیز و توأم با ادب، منتظر یقین‌ی حرف‌های نخست‌وزیر بود.

- هیچ مزرعه‌ی گندمی در کار نبود. اصلا اثری از هیچ محصولی نبود. فقط یک دریاچه‌ی عظیم آن‌جا بود. برای اطمینان از این‌که اشتباه نکرده باشند، کل منطقه را دور زدند؛ بنابراین یا اطلاعات داده شده به ام‌آی.شش نادرست بوده یا این پسر،

1. London Olympics.



آلکس راینر، همه چیز را از خودش درآورده و سرهم‌بندی کرده.

- چرا این کار را کرده؟

- خوب، او هنوز یک بچه است. تصور می‌کنم خواسته جلب توجه کند. اما این ماجرا روشن می‌کند که دقیقا حق یا من بود و درست می‌گفتم. یادآوری کن به روسای ستاد تلفن کنم. فکر می‌کنم باید نکته‌ای را درباره‌ی آلن بلانت با آن‌ها در میان بگذارم. متأسفم که این ماجرا علامت سوال جدی و مهملی را درباره‌ی قضاوت او به‌وجود آورد.

- موافقم، نخست‌وزیر.

بلکمور با گفتن این حرف سرفه‌ای کرد و ادامه داد:

- پس فانتوم‌ها چه کردند؟

- چه کار می‌توانستند بکنند؟ دور زدند و دوباره به اشیانه برگشتند. همه‌ی این ماجرا فقط وقت و پول‌مان را هدر داد. شاید بهتر باشد برای ریاست و اداره‌ی عملیات ویژه دنبال کس دیگری بگردیم.

نخست‌وزیر بلند شد و ایستاد.

- تا مهمانی چه قدر وقت مانده، چارلز؟

- چهل و پنج دقیقه وقت داریم.

- فکر کنم بهتر است تغییری در خود ایجاد کنی. یک کراوات نو. نظرت چیست؟

- شاید یک کراوات آبی بد نباشد...

- فکر خوبی است.

پرونده‌ای که بلانت آورده بود، هنوز روی میز کارش بود. عکسی از آلکس راینر به صفحه‌ی اول این پرونده الصاق شده بود. نخست‌وزیر پرونده را بست و آن را داخل کتو انداخت. بعد رفت که لباس عوض کند.



فرود ناشیانه

هوایما گوشه و کنار شهرکی با مغازه‌ها و خانه‌هایی با رنگ‌های درخشان و روشن بود و ظاهراً این شهرک برای جهانگردها و کسانی که به شکار می‌رفتند، توقفگاه محسوب می‌شد. شش هوایمایی خصوصی کنار یک باند فرودگاه به ردیف پارک شده بودند. یک باشگاه با میزهای چوبی سایبان‌دار به مسافرهایی اختصاص داشت که در انتظار بودند. همه چیز تمیز و خوب بود. چمنزارها و پرچین‌ها مثل خانه‌های انگلیسی بود. حیاطی کوچک با تاب و الاکلنگ و بچه‌هایی خوش لباس و آرام که مشغول بازی بودند. غروب کاملاً آرام با آخرین پرتوهای خورشید که

بر فراز بخش عظیمی از کوه کتیا^۱ گسترده شده بود و هرازگاهی صدای تلق تلق پروانه‌ی هواپیمایی که آماده بلند شدن بود، یا وزوز هواپیمایی که قصد فرود داشت، به گوش می‌رسید. مطمئناً برای کسب و کار سفر هوایی، آن‌ها می‌توانستند جای دیگری را بیابند!

الکس با نزدیک شدن هواپیمای پاییز جی -۳ کاب به باند، تمام این منظره‌ها را بررسی کرد. آن‌ها در ارتفاعی کم بر فراز ردیفی از کلبه‌های ییلاقی پرواز می‌کردند که روی سقف‌های‌شان کلمه‌ی لی کیبیا^۲ با رنگ و با حروف بزرگ نوشته شده بود و الکس حدس زد باید اسم شهرک باشد. حدود یک ساعت بود که به سمت جنوب شرقی پرواز می‌کردند. می‌دانست نمی‌توانند دورتر بروند. از بالای شانه‌ی رحیم، نگاهی به عقبه‌ی نشانگر سوخت انداخت و متوجه شد که سفرشان به سوی پایین به زودی شروع می‌شود؛ چون از مدتی پیش به درجه‌ی صفر رسیده بود.

بعد از تمام این بررسی‌ها، روی صندلی عقب پاییز نشست. گرچه خیلی هم بزرگ نبود. وقتی با سرعت هشتاد کیلومتر در ساعت در ارتفاع شش هزار پایی پرواز می‌کردند، الکس ذره‌ذره خودش را از روی طناب بالا می‌کشید، در این حال به زور سعی می‌کرد ذهنش را از هر فکری پاک کند و تمام و کمال به این تمرکز کند که چه باید بکند. به پایین نگاه نکرد. فقط این فکر ذهنش را مشغول کرده بود که چه‌قدر دیگر باید جلو بروند. تنها کاری که می‌توانست بکند، این بود که با دست‌ها و پاهایش محکم به طناب بچسبد و وانمود کند که در کلاس ورزش در پرو کلند است و باد اصلاً با سرعتی وحشتناک به صورتش هجوم نمی‌آورد و صدای وزوز گوشخراش موتورهای به گوشش نمی‌رسد. تصور کند وقتی به نوک طناب برسد، برایش هورا می‌کشند و بعد فرصتی به او می‌دهند که لباسش را عوض کند

1. Mount Kenya
2. LAIKIPIA

و برای کلاس درس فرانسه آماده شود.

اگر هواپیمای سم‌پاش مجهز به کابین و اتاقک بسته و محصور بود، هیچ‌کدام از این کارها، امکانپذیر نمی‌شد. اما در این هواپیما نه پنجره‌ای بود و نه دری و وقتی الکس به نوک طناب رسید، لبه‌ی هواپیما را محکم گرفت و خودش را محکم به قسمت عقب هواپیما کشید. خیلی ناشیانه فرود آمد، صورت و شانه‌هایش به جرم نرمی فرو رفتند. اما حالا حس عجیبی داشت. در امان بود. و پدر دزموند مک‌کی‌ین، نگهبان‌های کیکوبو و سد سیمبا همه و همه را پشت سر گذاشته بود. - متکی و همگام با طناب!

رحیم سرش را چرخاند و با صدای بلند به الکس چیزی گفت، اما کلمات در همان دم که از دهان رحیم خارج می‌شدند، باد آن‌ها را با خود می‌کشید و می‌برد. الکس هر چه رحیم می‌گفت انجام داد. طناب را از بال هواپیما باز کرد تا طناب به زمین بیفتد. طناب را که به تدریج دور می‌شد، تماشا کرد، تا جایی که چیزی بیش‌تر از حرکت کرم‌مانند از آن معلوم نبود و با خودش فکر کرد سقوط آزاد به پایین برای او چه‌قدر ساده بود. نمی‌توانست باور کند کار به آخر رسیده بود. روی صندلی به پشت لم داد و کمر بندش را بست و از ته دل نفس راحتی کشید.

مامور سازمان اطلاعات هند دیگر صحبت نکرد و الکس از این بابت شکرگذار و سیاست‌گزار بود!

کاملاً رها شده بود؛ با آن یادی که به شدت به او می‌خورد، خوابیدن غیرممکن بود، اما نهایت سعی‌اش را کرد که استراحت کند و آرام باشد و نیروی از دست رفته را بازیابد. می‌خواست به خانه برود.

با چشم‌هایی نیمه‌باز چشم‌اندازی را که به سرعت از زیر پای‌شان می‌گذشت، نگاه کرد؛ نوارهای متفاوت با رنگ‌های سبز و قهوه‌ای که جاده‌ها و راه‌های خاکی و گلی را قطع می‌کردند و ساختمان‌های کوچولویی که این طرف و آن طرف



بخش بودند و حکایت از نوعی زندگی می‌کردند - زندگی طبیعی و عادی - که در تپه‌زارهای وسیع کنیایی مثل سابق ادامه داشت. موتور هواپیمای پایپر وروز می‌کرد. رحیم کت مخصوص پوشش و استتار پوشیده بود. آکس فقط یک تی‌شرت و یک شلوار به تن داشت و همان‌طور که غروب بیش‌تر خودش را نشان می‌داد، آکس هم کم‌کم می‌لرزید. چیزی به شب نمانده بود.

اما اگرچه خورشید غروب کرده بود، آسمان هنوز با نوری ملایم می‌درخشید، رحیم در گوشی، با صدای بلند فریاد زد و از کنترل ترافیک هوایی لی کیپا اجازه‌ی فرود درخواست کرد. هواپیمای کوچک برای حفظ تعادلش در هوا پس و پیش می‌رفت. زمین، مثل یک نوار راه راه آسفالت، به طرف‌شان هجوم می‌آورد. بعد به زمین خوردند و روی باندهای حرکت کردند، تا وقتی توقفگاه رسیدند. تعدادی از کارمندان فرودگاه با لباس‌های یکسره‌ی زرد کم‌رنگ که روی سینه‌شان عبارت هوای گرمسیری حک شده بود، با تعجب و کنجکاوی به جهت و مسیر آن‌ها خیره شده بودند. اغلب پیش نمی‌آمد که از این هواپیماهای کهنه و قدیمی این‌جا ببینند و صد البته یک هواپیمای سم‌پاش! به فاصله‌ی کیلومترها دورتر از آن‌جا مزرعه‌ای نبود. چند نفر جهانگرد که بیرون از ساختمان باشگاه نشسته بودند، ایستادند و آمدن آن‌ها را تماشا کردند. چند نفر از آن‌ها با دوربین عکس گرفتند.

رحیم موتور هواپیما را خاموش کرد و پروانه‌ی هواپیما به تدریج سرعتش کم شد. گوشی‌اش را برداشت و سرش را برگرداند. آکس مطمئن نبود چه چیزی در انتظارش است. رحیم در حالی که عصبانیت در صورتش موج می‌زد، به عقب برگشت. رحیم یک‌دفعه منفجر شد:

- فکر کردی چی کار داشتی می‌کردی؟

رحیم هنوز باید با فریاد حرف می‌زد تا خودش هم بشنود، البته از نظر آکس، رحیم در هر حال، با فریاد حرف می‌زد.

- ممکن بود خودت را به کشتن بدهی. ممکن بود مرا به کشتن بدهی!
آکس سعی کرد حرف بزند:

- رحیم...

آکس دلش می‌خواست از هواپیما پایین برود. نمی‌شد این بحث را بعد از یک نوشیدنی خنک و خوردن غذا ادامه بدهند؟

اما رحیم در وضعیتی نبود که بخواهد جایی برود.

- تو لوازم و تجهیزات مرا دزدیدی. نمی‌توانم یاور کنم تو این کار را کردی. تو مرا آن‌جا تنها گذاشتی...

- مجبور بودم این کار را بکنم.

- نه، کار من کشتن مک‌کی‌بن بود. همین و بس. می‌توانستیم بعد از آن، به کار تو هم برسیم. آکس تو از دستورات من سرپیچی کردی. برای خسارت‌هایی که وارد کردی، چه حرفی برای گفتن داری؟ و تو فکر کردی افراد من چه‌طوری باید این حوادث را برای مراجع و اولیای امور کنیایی توضیح بدهند؟ تو کل سیستم آبیاری را از بین بردی!

- خوب، شاید بتوانی برای آن‌ها توضیح بدهی که جان عده‌ی زیادی را نجات دادیم.

- مک‌کی‌بن هنوز آن‌جاست. مک‌کی‌بن فرار کرد.

- من تفنگ تو را برایت گذاشتم. چرا نرفتی و به او شلیک نکردی؟

- برای این‌که باید دنبال تو می‌آمدم.

رحیم سرش را با عصبانیت و خشم زیاد تکان داد و ادامه داد:

- باید تو را با تصاح‌ها رها می‌کردم و می‌رفتم.

سکوتی مختصر برپا شد. پروانه‌ی هواپیما هنوز می‌چرخید، اما آهسته‌تر. آکس پرسید:



- این جا کجاست؟ چرا این جایم؟

- این جا لی کبیاست، باید مجددا سوختگیری کنیم، تو را این جا می گذارم، با افرادم تماس گرفته ام، آن ها ترتیبی خواهند داد که تو سوار هواپیما شوی.
- تو چی؟

- من می روم.

این تنها چیزی بود که از حرف های رحیم دستگیرش شد، از نظر آلکس انگار مامور با حالتی پر خاشک گرانه به او تشر می زد؛ بعد سرش را به طرف راست برگرداند و آلکس ناگهان متوجه ابری از بخار قرمز رنگی شد که مقابلش را پر کرده بود. فهمید کسی باید به آن ها شلیک کرده باشد. دور و برش را نگاه کرد؛ دزموند مک کی بن بود، با کت و شلوار قهوه ای کتان و در حالی که اسلحه ی موزر در دستش بود، به طرف او می آمد. آلکس به طرف رحیم برگشت. مامور مرده بود در این باره شک نداشت. رحیم رو به جلو، روی صفحه ی کنترل واژگون شده بود و از یک طرف سرش، خون جاری بود.

آلکس موجی از خشم و نفرت در وجودش حس کرد. ناراحت و غمگین هم بود؛ صرف نظر از همه چیز، رحیم به خاطر او و برای نجات جان او برگشته بود، برای سومین بار و آلکس حتی فرصت نکرد از او تشکر کند. پروانه ی هواپیما از حرکت ایستاد.

مک کی بن کنار هواپیما، درست نزدیک بال هواپیما ایستاد. اسلحه الان به طرف آلکس هدف گیری شده بود. چه طور این جا آمده بود؟ ضربه ی روحی به قدری شدید بود که نمی توانست درست فکر کند، اما به نظرش آمد اگر رحیم این فرودگاه کوچک را برای سوختگیری مجدد انتخاب کرده بود، پس مک کی بن هم دقیقا به همین دلیل این جا فرود آمده بود. مردم دور و بر او بودند. خدمه ی هواپیما، جهانگرد ها، بچه ها، همه از ترس می دویدند تا جایی برای مخفی شدن پیدا کنند.



آن ها فقط مرد غول پیکری را دیده بودند که نلوتلو می خورد و گوشواره ی نقره ای صلیبی شکلی هم به گوشش بود. معلوم نبود یک دفعه از کجا پیدایش شد و بدون هیچ دلیل مشخصی مرتکب قتل شد. فکر می کردند او دیوانه است، شاید هم بود. ظاهرا مک کی بن نمی دانست کجاست، یا اهمیت نمی داد. او آلکس را دیده و حالا آمده بود تا خرده حسابی را که با او داشت، تسویه کند. هیچ چیز دیگری اهمیت نداشت.

مک کی بن گفت:

- از هواپیما بیا بیرون.

صدایش محکم بود، اما چشم هایش از خشم پر خون و قرمز شده بود و اصلا تمرکز نداشت. پوست صورتش هم به شدت کش آمده بود. کمی می لرزید. تمام تلاشش را کرد که لرزش خود را مهار کند، اما دهانه ی لوله ی اسلحه، حالت لرزش او را کاملا او می داد.

آلکس سر جایش ایستاد و تکان نخورد. با قدرت و تحکم پرسید:

- چه می خواهی آقای مک کی بن؟ قرار نیست من جایی بروم، شما هم نمی روید. مزرعه ی گندم شما الان ته یک دریاچه ست. هیچ بلا و فاجعه ای هم در کار نیست. تمام شد.

مک کی بن دوباره گفت:

- از هواپیما بیا بیرون.

انگشت هایش ماشه را سفت چسبیده بود. طوری اسلحه را نگه داشته بود، انگار می خواست خردش کند.

- چرا؟

- می خوهم بینم جلوی من زانو می زنی. فقط برای یک بار، می خوام مثل یک بچه ی معمولی رفتار کنی. گریه کنی و از من بخواهی تو را بیخشم و خدمه ای



به تو نزنم و بعد قصد دارم این اسلحه را بین دو تا چشم‌های تو بگذارم و شلیکی مرگبار بکنم.

- خوب از این جا به من شلیک کن. من در بازی تو شرکت نمی‌کنم.
مک‌کی این اسلحه را کمی پایین آورد، طوری که انگار پای الکس را هدف گرفته بود. الکس خوب می‌دانست که جدار بیرونی هوایمای پایپر اصلا در مقابل شلیک دوام ندارد و نمی‌تواند از او حمایت کند. مک‌کی این گفت:
- آرام و آهسته این کار را می‌کنم...

الکس با اشاره‌ی سر جواب مثبت داد. نگاهی به اطرافش انداخت؛ به‌تظار نمی‌رسید کسی بخواهد برای نجات او جلو بیاید. کل محوطه‌ی فرودگاه کوچک خالی شده بود. هوایمای دیگری آن جا بود. الکس حالا آن را شناخت. هوایمای اسکای هاوک بود؛ همان که بار اول با آن او را به اردوگاه رود سیمبا آورده بودند. همه ساکت و بی‌حرکت بودند. مطمئنا تا حالا یک نفر به پلیس زنگ زده بود... همیشه تصور بر این است که عملیات پلیسی در شهرکی کوچک مثل لی کیبیا انجام می‌شود.

الکس گفت:

- باشد، خوب...

الکس کمر بند صندلی‌اش را باز کرد، با دستش اطراف هوایما را محکم چسبید و خودش را به بیرون از هوایما کشید و هل داد. همزمان، به جلوی هوایما نگاهی انداخت و جسد خلبان را دید و از آن گذشت. می‌دانست رحیم یک اسلحه دارد. اما اثری از آن نبود و اگر می‌خواست دور و برش را واریسی کند، قطعا یک تیر نوش جان می‌کرد. دیگر چه؟ چشمش به اهرم فلزی افتاد که بین دو صندلی قرار داشت. فکرش متوجه لوله‌های پلاستیکی‌ای شد که به دو گردونه‌ی استوانه‌ی پلاستیکی طرفین هوایما متصل بودند.



کل این سیستم باید با فشار کار می‌کرد و این فشار را موتور ایجاد می‌کند و به طریقی به گردونه‌ها و استوانه‌ها وارد می‌شود. آن‌ها حدود یک ساعت پرواز کرده بودند، پس هنوز باید به‌قدر کافی فشار در مجرا و لوله‌ها باشد. اما آیا هنوز از آن سوپ قارچ چیزی در استوانه‌ها مانده بود؟ الکس جرات نکرد برگردد و نگاه کند. مک‌کی بن هنوز پایین بال‌های هوایما، منتظر بود تا الکس از هوایما پایین بیاید. الان دیگر الکس سرپا ایستاده بود. همان‌طور که پاهایش را از یک طرف چرخاند که پایین بیاید، وانمود کرد تلوتلو می‌خورد و دارد می‌افتد. دست‌هایش مثل برق، اهرم را گرفت و به پایین آورد. ناگهان صدای هسی شنید و یک ثانیه بعد، لایه‌ی نازکی از مایع خاکستری و لزجی از لوله‌ها بیرون پاشید و روی بال‌های هوایما از سر تا انتهایش ریخت. مک‌کی بن لحظه‌ای غافلگیر شد. زیر سرش سوپ قارچ چشم‌هایش تار شده بود. این مایع از سرش جاری بود و روی چشم‌هایش می‌ریخت. مک‌کی بن شلیک کرد اما تیرش خطا رفت. الکس یک ثانیه بعد از کشیدن اهرم، به یک طرف هوایما پشتک زد و روی چمن‌های زیر هوایما پایین آمد. صدای گلوله‌ای را شنید که به فاصله‌ی میلی‌متری از روی سرش به بدنه‌ی هوایما اصابت کرد. درست همان موقع، الکس محکم زمین بخورد و فریادش به هوا رفت. از شدت درد برق از چشم‌هایش پرید. بدجوری روی زمین فرود آمده و قوزک پایش شکسته بود. بدتر از آن، داخل گردونه‌ها مقداری تفالیه هم بود. الکس به سختی روی پاهایش بلند شد و قبل از این‌که ریزش مایع لزج متوقف شود، لنگ‌لنگان به راه افتاد. مک‌کی بن درب و داغان و شکست‌خورده، چشم‌هایش را پاک کرد و دنبال الکس رفت.

الکس دیگر حتی با لنگیدن هم به سختی می‌توانست ادامه دهد. پاهایش تحمل وزنش را نداشتند. هر قدم، درد جانکاهی به او تحمیل می‌کرد و از پاها تا گردنش تیر می‌کشید. می‌دانست دیگر نمی‌تواند بیش‌تر از این دور شود. به هر حال جایی



هم نبود که بخواهد برود. پشت سرش چمنزار و باند فرودگاه بود؛ دور تا دورش حصار کشیده شده بود و یک دروازه‌ی باز که به اول شهرک می‌رسید؛ اما دروازه خیلی دور بود. هرگز به آن نمی‌رسید. مک‌کی‌ین ظاهراً سریع حرکت نمی‌کرد، اما مثل شیخی در کابوس، یا هر قدمی که برمی‌داشت، نزدیک‌تر می‌شد.

آلکس به طرف ردیفی از بشکه‌هایی آمد که با چمن‌های نزدیک اسفالت هم‌ارتفاع بودند. هر کدام از بشکه‌ها نشان و علامت TotalEssencePlombée را داشتند؛ سوخت بنزین سرب‌دار. ولی چرا به زبان فرانسه نوشته شده بود؟ مک‌کی‌ین پنج یار شلیک کرد. نزدیک‌ترین بشکه لرزید و مایع سوخت شلپ شلپ از آن بیرون ریخت. سوخت از پنج سوراخ گلوله و در پنج مسیر فوران کرد و جاری شد. آلکس شیرجه زد تا پشت بشکه مخفی شود. سرتاسر قوزک پایش از درد تیر می‌کشید. ذهنش درگیر بود که آیا دوباره می‌تواند بلند شود.

مک‌کی‌ین حدود ده قدم عقب‌تر، ایستاد. از سر صبر، انگار که برای همیشه در این دنیا می‌ماند، دست توی جیبش کرد و بعد اسلحه را دوباره فشنگ‌گذاری کرد. سوخت، هم‌چنان با فشار از بشکه بیرون می‌زد.

مک‌کی‌ین فریاد زد:

– تو نمی‌توانی خودت را از من قایم کنی، بچه. خداوند فرمود: (کین خواهی از آن من است؛ من عوض خواهم داد، از داستان منظوم باب دوازده و حالا، سرانجام زمان انتقام و کین خواهی من فرارسیده، بگذار تو را ببینم...)

آلکس یکی از بشکه‌ها را امتحان کرد. پُر سوخت و بیش از حد سنگین بود. اما بشکه‌ای که مک‌کی‌ین سوراخ کرده بود، به سرعت خالی شد. به پشت دراز کشید، با هر دو پا و با تمام توان و قدرتش بشکه را هل داد. بشکه واژگون شد. حالا آلکس در معرض دید بود و هیچی بین او و موزر نبود. روی زانوهایش بلند شد، به بشکه تکیه داد و بعد بشکه را روی اسفالت، به طرف مک‌کی‌ین غلتاند.



مک‌کی‌ین لیختندی زد. به جلو قدم برداشت، یک پایش را روی بشکه گذاشت و جلوی حرکتش را گرفت. او درک درستی از آلکس داشت و ممکن نبود خطا کند. آلکس هنوز روی زانوهایش بود. این درست همان چیزی بود که مک‌کی‌ین می‌خواست.

مک‌کی‌ین پرسید:

– می‌دانی چند سال برای طرح این عملیات وقت گذاشتیم؟

صدایش در فاصله‌ی کمی شنیده می‌شد. به جلو خم شده بود، در حالی که پایش هنوز روی بشکه بود و آرنجش را روی زانویش گذاشته بود.

– می‌دانی برای من چه مفهومی داشت؟ تمام چیزی که می‌خواستیم فقط جایگاه واقعی‌ام بودم و آن چه سزاوارش بودم. پول، قدرت است و من می‌توانستم آن قدر پولدار شوم که تو حتی نمی‌توانی تصورش را کنی. حالا می‌خواهم به تو شلیک کنم. نه یک بار. بلکه چندین بار و بعد قدم‌زنان از این جا دور می‌شوم.

اسلحه را بالا برد.

– خداحافظ آلکس، قرار است سفری آهسته و آرام به جهنم داشته باشی.

آلکس گفت:

– پس ببینیم این سفر چگونه است...

بشکه سوخت منفجر شد. آلکس چند ثانیه قبل از این که بشکه را روی اسفالت بغلتاند، قلم با جوهر زله‌ای قرمز را که اسمیترز به او داده بود، روی سطح فلزی بشکه وصل کرد و آن را با زمان ۳۲ ثانیه فعال کرد و بمب به کار افتاد. لحظه‌ای مک‌کی‌ین هدف‌گیری کرد و لحظه‌ی بعد در ستونی از آتش محو شد که با غرش به آسمان زبانه می‌کشید؛ به‌راستی مانند داوری و قضاوت از بهشت و آسمان‌ها بود. مک‌کی‌ین حتی فرصت فریاد زدن هم پیدا نکرد.

آلکس هم در این اثنا با حرکتی مازیچی می‌دوید و دور می‌شد؛ سعی می‌کرد تا



آن جا که امکان دارد، از این جهنم فاصله بگیرد. خیلی نزدیک بود. شعله‌های آتش که به آسمان زبانه می‌کشیدند، مثل باران، قطره قطره از آسمان فرود می‌آمدند. آکس باران آتش را روی شانه‌ها و پشتش حس کرد و در کمال وحشت و ترس متوجه شد در آتش است.

اما چمن را به‌تازگی آب داده بودند. چمن زیر دست‌هایش خنک و مرطوب بود. آکس چند بار روی چمن غلت زد. پوستش سوخته بود. دردش بدتر از هر دردی بود که تا به‌حال شناخته و حس کرده بود. اما بعد از شش هفت بار چرخیدن، شعله‌های آتش را خاموش کرد. به عقب و به آسفالت نگاه کرد.

پینکر غیرقابل‌تشخیصی که زمانی پدر دزموند مک‌کی‌ین بود، روی زانوهایش خم شده بود. گوشواره‌ی تیره‌ای نابود شده بود. چیز زیادی از او باقی نمانده بود. صدای فریادی را شنید. پلیس و کارکنان فرودگاه به طرف او می‌دویدند. آکس آن‌ها را نمی‌دید. روی چمن‌ها دراز کشیده بود و سعی می‌کرد خودش را درون چمن دفن کند. یعنی سفری که در یک قصر اسکانلندی شروع شده و به فرودگاهی در آفریقا رسیده بود واقعا تمام شد؟

نمی‌توانست حرکت کند و به سختی می‌توانست مردی را که او را با نرمی و ملایمت روی برانکار گذاشت و از آن‌جا دور کرد، تشخیص دهد.



شکلات واقعی

در لندن برقی که خبر آمدنش را داده بودند، بالاخره آمد. شب گذشته فقط چند سانت برف باریده بود، اما طبق معمول خیابان‌ها دچار هرج و مرج و تابه‌سامانی شده بودند، اتوبوس‌ها در ایستگاه‌های‌شان مانده بودند، قطارهای زیرزمینی مسدود شده بودند، مدارس تعطیل بودند و نیمی از کارگران تصمیم گرفته بودند تعطیلی کوچکی داشته باشند و خانه بمانند. آدم‌برقی‌ها یک‌دفعه در تمام پارک‌های لندن سر و کله‌شان پیدا شد؛ ایستاده زیر درخت، تکیه داده به دیوار و حتی نشسته روی نیمکت‌ها، مثل ارتشی مورد تهاجم واقع شده که

شکلات واقعی ۲۰۹

ورزش کند. در فرودگاه لی کیبیا قوزک پایش شکسته. ولی او قدرت شکفتانگیزی برای بهبودی دارد. دکترها خیلی از او راضی هستند.

بعد لبخند زد.

- مشتاقی است شما را ببیند.

- کجاست؟

- طبقه‌ی دوم، اتاق شماره‌ی نه.

- همان اتاق دفعه‌ی قبل.

- شاید بهتر باشد این اتاق را به نام او بزنیم.

جک سرش را تکان داد و گفت:

- زحمت نکشید، او دیگر به این جا بر نمی‌گردد.

هر دو زن رو در روی هم ایستاده بودند و هر یک منتظر بود تا دیگری حرف بزند.

خانم جونز سرزنش را در چشم‌های جک می‌دید. گفت:

- واقعا تقصیر ما نبود، آلکس، مک‌کی‌ین را کاملا تصادفی ملاقات کرد. موضوع

اسکاتلند اصلا مربوط به ما نبود، کار ما نبود.

- اما این هم مانع از این نشد که شما او را به گرین‌فیلدز نفرستید.

- ما نمی‌دانستیم که پای مک‌کی‌ین وسط است.

- و اگر می‌دانستید... ممکن بود مانع شما شود؟

خانم جونز شانه‌هایش را بالا انداخت. نیازی به جواب دادن نداشت.

یک بسته‌ی پلاستیکی روی صندلی بود. خانم جونز آن را برداشت و به دست

جک داد.

- اگر خواستید، این بسته را به آلکس بدهید. از طرف اسمیتز است. چند تا

شکلات.

۲۰۸ اشک تمساح

تصمیم گرفته بودند قبل از این که آماده‌ی حرکت برای فتح و پیروزی شوند، این جا استراحت به جایی بکنند.

اواخر ژانویه بود و زمستان شهر را در چنگال خود گرفته بود و ظاهرا مصمم بود که هرگز شهر را رها نکند. خیابان‌ها خالی بود، ماشین‌ها چسبیده به هم پارک شده بودند، اما جک استار برایت موفق شده بود راننده‌ی یکی از تاکسی‌ها را متقاعد کند او را به بیمارستان سن دومینگ' در شمال لندن ببرد. او قبلا هم آن جا آمده بود. این بیمارستان یکی از مکان‌های مورد علاقه‌ی بخش عملیات ویژه‌ی ام‌آی.شس بود. البته زمانی که یکی از مامورانش صدمه و خسارت می‌دید. آن‌ها ماموران‌شان را برای بهبودی به این جا می‌فرستادند. آلکس وقتی توسط اسکورینا مورد اصابت گلوله قرار گرفت، دو هفته در این بیمارستان بستری بود.

خانم جونز در قسمت پذیرش بیمارستان منتظر جک بود. پالتوی بلند مشکی تنش بود، با دستکش‌های چرمی و شال گردن. مشکل می‌شد گفت تازه رسیده بود یا داشت می‌رفت.

جک پرسید:

- حالش چه‌طور است؟

جک از وقتی که آلکس را رها کرده بودند، هر روز تلفن کرده بود. خواسته بود آلکس را در نایروبی ببیند. اما شب قبل، ام‌آی.شس تلفنی به او اطلاع داده بود که آلکس به طرف کشورش پرواز کرده است.

خیلی بهتره است.

از نظر جک، خانم جونز این جمله را طوری گفت انگار دربارهی کسی حرف می‌زد که از یک سرماخوردگی شدید بهبود پیدا کرده بود. خانم جونز ادامه داد:

- سوختگی‌ها التیام یافتند و آلکس نیاز به پیوند پوست ندارد. مدتی نمی‌تواند

می‌دهم آکس مشتاقانه در انتظار شماست. بهتر است بروید.

- می‌روم. لطفاً از آقای اسمیتز به خاطر شکلات تشکر کنید.

جک با آسانسور به طبقه‌ی دوم رفت. نقشه‌ی بیمارستان برایش کاملاً آشنا بود. ضمن این‌که به در اتاق آکس نزدیک می‌شد، خانمی از اتاق بیرون آمد که سینی صبحانه دستش بود و جک او را شناخت؛ دایانا میچر، پرستار موبور جذابی اهل زلاندنو که قبلاً از آکس مراقبت کرده بود.

پرستار گفت:

- مستقیم بروید داخل. او منتظر شماست. از این‌که شما اینجا هستید، خیلی خوشحال است.

جک کمی صبر کرد، تا خودش را جمع و جور و آرام کند. بعد داخل اتاق رفت. آکس روی تخت نشسته بود و مجله می‌خواند. شلوار خواب تنش بود. و تا گردن و شانه‌هایش یک بار دیگر کاملاً باندیجی شده بود. چشم‌هایش برق می‌زد. لبخند زد، اما متأسف به نظر می‌رسید دردی که گریانش را گرفته بود، هنوز با او بود. لاغر شده بود، مدل مویی که بنت موقع خارج کردن قاچاقی آکس از کشور، به موهایش داده بود، وحشتناک بود.

- سلام، جک.

- سلام، آکس.

جک بالای سرش رفت و با نگرانی آکس را برانداز کرد. بعد کنار تختش

نشست. پرسید:

- چه احساسی داری؟

- وحشتناک.

- به همان اندازه که وحشتناک به نظر می‌رسی؟

- او، بله؟ و این شکلات‌ها چه کار می‌کنند؟ وقتی آکس آن‌ها را در دهانش

بگذارد، منفجر می‌شود؟

- فقط مربا وسط این شکلات‌هاست، هیچی داخل آن‌ها نیست. اسمیتز فکر

کرد شاید آکس از آن‌ها لذت ببرد.

جک شکلات‌ها را گرفت. به سمت آسانسور نگاهی انداخت. بعد برگشت به

طرف خانم جونز و گفت:

- به من قول بدهید که این آخرین ماموریت بود. با توجه به آن‌چه شما به من

گفتید، این بار بدتر از همیشه بود. معجزه است که آکس هنوز زنده است. فکر

می‌کنید چه باید به سرش بیاید؟ منظورم درون سرش و مغزش است؟

- راستش را بخواهید فکر خوبی دارم.

خانم جونز با گفتن این جمله در صدد پاسخگویی برآمد و ادامه داد:

- از روانپزشکان مان خواستم فوراً چند تا آزمایش روی آکس انجام بدهند.

- خیلی متفکرانه و مدبرانه عمل کردید. اما منظورم این است که خانم جونز،

آکس به قدر کافی کار کرده. از شما می‌خواهم از زندگی‌اش خارج شوید.

خانم جونز اهی کشید و گفت:

- نمی‌توانم این قول را به شما بدهم، متأسفم. قبل از هر چیز باید این را بگویم

که تصمیم با من نیست و به هر حال، همان‌طور که گفتم، این ماجرا با ما شروع

نشد. آکس بدون هیچ کمکی، خودش قوت و فن پیدا کردن مشکل و دردسر را

خیلی خوب بلد است.

- نمی‌گذارم دوباره اتفاق بیفتد.

خانم جونز در حالی که یقه‌ی پالتویش را بالا می‌کشید و کمربندش را محکم

می‌بست، گفت:

- لطفاً باور کنید که خیلی خوشحال می‌شوم اگر مانع این کار بشوید. احتمال



- احتمالا.

آلکس مجله را کنار گذاشت و جک دید حتی همین حرکت هم باعث شد از درد چهره‌اش درهم برود. آلکس توضیح داد:

- در هواپیما به من خیلی کم مسکن دادند می‌گفتند نمی‌خواهند به داروهای مسکن معتاد شوم.

- آه، آلکس...

صلای جک از شدت ناراحتی در گلویش شکست. مصمم شده بود که جلو آلکس گریه نکند اما نتوانست جلو اشک‌هایش را بگیرد. آلکس گفت:

- من خوبم، خیلی بهتر از قبل هستم.

- می‌خواستم ببایم آن‌جا تو را ببینم.

- خوشحالم که این کار را نکردی.

جک درک کرد الان که این قدر بدحال به نظر می‌رسد، به سختی می‌توانست تصور کند که قبلا چه حال و روزی داشته است. آلکس نخواست به جک در آن وضعیت او را ببیند. آلکس پرسید:

- از من خیلی دلخور هستی؟

- البته که نه. من فقط در ذهنم تصور می‌کردم که دوباره تو را ببینم. بعد از گم شدن تو، من...

جک حرفش را قطع کرد. پرسید:

- کی به خانه برمی‌گردی؟

- الان با پرستار حرف می‌زدم. گفت اگر همه چیز خوب پیش برود، فقط باید چند روز دیگر این‌جا بمانم. تا سه‌شنبه یا چهارشنبه.

جک گفت:

- خوب، خدا را شکر. می‌دانی پنج‌شنبه چه خبر است؟



- نه.

آلکس چیزی در ذهنش نبود. جک خیره به آلکس نگاه کرد و گفت:

- آلکس!

- بله، بگو.

- تولد توست، آلکس. پانزده ساله می‌شوی.

- پانزده ساله؟

آلکس خندید.

- کاملا حساب روز و ماه از دستم در رفته.

لحظه‌ای در فکر فرورفت.

- خوب، قرار است برایم چه بخری؟

- چه می‌خواهی؟

- می‌خواهم به خانه بروم. صلح و سکوت و آرامش می‌خواهم و سری جدید بازی پلی‌استیشن را می‌خواهم. به اسم کیش قاتلین سیاسی.

- مطمئن نیستم چنین بازی‌های خشونت‌آمیزی برای تو مناسب باشد، آلکس.

جک به او نگفت که قبلا این بازی را برایش خریده است و چند نفر از نزدیک‌ترین

دوستانش منتظر تماس او هستند، به امید این که دور هم جمع شوند.

پانزده ساله. مطمئنا حالا دیگر ام‌آی‌شش او را به حال خود رها می‌کرد. آن‌ها

سال‌های زیادی از عمرش را دزدیده بودند، اما جک با خود عهد بسته بود دیگر

این اتفاق نیفتد.

جک به آلکس که سرش را روی بالش گذاشته و چشم‌هایش را بسته بود، نگاه

می‌کرد. آلکس لبخند بر لب، به خواب رفته.